

التقاطی گری و دیالکتیک قهقرایی

برای به رسمیت شناسی رویزیونیسیم

نقد کتاب «گشتاورد مارکسیسم، به مثابه بعد تاریک مبارزه طبقاتی»

جمعی از کمونیست های ایران (آدرخش)

۱۴ آذر ۱۳۸۹، ۵ دسامبر ۲۰۱۰

حدود شش ماه پیش کتابی زیر عنوان «گشتاورد مارکسیسم، به مثابه بعد تاریک مبارزه طبقاتی» از شیدا بافراست بر روی چند سایت منتشر شد (تاریخ نوشته شدن کتاب، آبان ماه ۱۳۸۸، یعنی بیش از یک سال پیش است). در این کتاب شماری از مسایل بسیار مهم مبارزه طبقاتی طرح شده و مورد بحث قرار گرفته اند، همان گونه که برخی از مسایل بسیار مهم دیگر – که در پیوند نزدیک با موضوعات طرح شده از جانب او هستند – با غیاب خود می درخشند! صرف نظر از دیدگاه ها و تحلیل بافراست در مورد مسایل مهمی که طرح کرده – که نقد آنها موضوع اصلی این نوشته را تشکیل می دهد – نفس طرح این مسایل از جانب او کاری شایسته قدردانی است.

هر چند شمار زیادی از دیدگاه های بافراست ویژه او هستند و یا دست کم بدین صراحت از جانب دیگران مطرح نشده اند، اما مبانی فکری و به ویژه روش تحلیل او در میان بخشی از فعالان جنبش رایج اند و احتمال اینکه کسان دیگری با تکیه بر همان مبانی و کاربرد همان روش، به همان نتایج برسند کم نیست. اما این «نتایج»، چنانکه در این نوشته خواهیم دید، چیزی جز به رسمیت شناسی رویزیونیسیم (که بافراست آن را «نوعی مارکسیسم»، «موتور محرک مارکسیسم»، «تعینی از مارکسیسم»، «دگر مارکسیسم»، «برادر دوقلوی مارکسیسم»، «سرشت دوم مارکسیسم» و غیره می داند) نیستند. چنین استنتاجی در تئوری بی پایه و اساس است، چون به تعارض و آشتی ناپذیری بین اصول مارکسیسم و اصول رویزیونیسیم (رویزیونیسیم ها) و نیز به واقعیات تاریخ جنبش کارگری در مورد شکل گیری رویزیونیسیم و شیوه برخورد مارکسیست ها بدان بی توجه است. چنین دیدگاهی در عمل راهگشای ورود و تقویت انواع رویزیونیسیم در سازمان ها و احزاب مارکسیستی است و درست در نقطه مقابل هدف اعلام شده بافراست قرار می گیرد، که گویا در جستجوی راهکاری برای محدود کردن پایگاه و دامنه نفوذ رویزیونیسیم است.

بافراست در تمام کتاب ۲۵۴ صفحه ای خود (به قطع A₄)، نه از اصول و مبانی مارکسیسم نامی می برد و نه از اصول و مبانی رویزیونیسم (رویزیونیسم ها) تا بتواند به طور کنکرت (انضمامی) رابطه بین آنها را تحلیل نماید و حداقل یک مورد نشان دهد که چگونه رویزیونیسم از مارکسیسم و یا مارکسیسم از رویزیونیسم زاده می شود (یعنی در یک اصل، در یک قانون، در یک تئوری در زمینه های فلسفی، اقتصادی، تاریخی، مبارزه طبقاتی، سیاسی، و در یک استراتژی، و یا در یک تاکتیک نشان نداده است که مارکسیسم سرچشمه رویزیونیسم و یا به عکس است و یا یکی نفی دیالکتیکی دیگری است). افزون بر این، بافراست مرتکب یک رشته اشتباهات تاریخی می شود که در این نوشته به نقد آنها پرداخته شده است.

به رسمیت شناسی رویزیونیسم همچون «نوعی مارکسیسم»، «موتور محرک مارکسیسم»، «تعینی از مارکسیسم»، «دگر مارکسیسم»، «برادر دوقلوی مارکسیسم»، «سرشت دوم مارکسیسم» و غیره، چنانکه بافراست آموزش می دهد، علاوه بر ارتکاب خطاهای تئوریک و رایج کردن آنها، یعنی بدآموزی، در عمل معنی دیگری جز مدارای آگاهانه با رویزیونیسم ندارد (هرچند کلمه مدارا به حد کافی قوی نیست و خود بافراست تأکید دارد که باید «در حزب جایگاهی مهم برای رویزیونیسم قایل شد» (ص ۱۱۵) و چنانکه گفتیم راه را برای رشد انواع رویزیونیسم باز می گذارد. این امر به ویژه در شرایط کنونی که جنبش کمونیستی ایران بیش از هر چیز نیاز به روشن شدن اصول و مبانی سوسیالیسم علمی و مرزبندی با انواع رویزیونیسم و سوسیالیسم های غیر پرولتری دارد و مبارزه با التقاطی گری، بینش قهقراپی، شکاکیت و لادری گری باید سرلوحه کار پیشروان جنبش کمونیستی باشد، اشتباهی وخیم است. در چنین شرایطی هرگونه کم بها دادن به اصول و مبانی مارکسیسم و هرگونه مدارا با رویزیونیسم تحت عنوان «بینش علمی» و «تحلیل دیالکتیکی» و غیره جز پر و بال دادن به اپورتونیسم های مختلف که جریان غالب را در جنبش کارگری و دموکراتیک ایران تشکیل می دهند نیست.

تحلیل و نتیجه گیری های بافراست، به طور عینی، یعنی فارغ از اینکه بافراست چه نیتی داشته و دارد، فراخوانی برای به رسمیت شناسی رویزیونیسم و مدارا با آن است با این وعده که روزی، پس از «پخته شدن رویزیونیسم»، زمان تسویه حساب قطعی با آن فرا خواهد رسید و تا آن زمان باید آن را همچون «نوعی مارکسیسم» و بخشی از «حزب انقلابی پرولتاریا» پذیرفت. البته پس از طرد رویزیونیسم (که از نظر بافراست تنها هنگامی باید صورت گیرد که رویزیونیسم به سوسیال امپریالیسم یا انحلال طلبی و غیره تبدیل شود) باز این دور، یعنی ظهور و شکل یابی رویزیونیسمی جدید و همان روند وحدت و مبارزه ادعایی بافراست، باید از سر گرفته شود و به شکل نامحدودی تکرار گردد.

بافراست این روند را روند تکامل مارکسیسم می داند که باعث نوزایی مارکسیسم و حتی شکل گیری اصول آن می شود.

ضرورت روشن کردن این بدآموزی ها و ریشه های آنها و ضرورت دفاع از اصول و مبانی مارکسیسم ما را برآن داشت تا نقدی بر اساسی ترین ایده های «گشتاورد مارکسیسم» به مثابه بعد تاریک مبارزه طبقاتی» در اختیار فعالان جنبش کارگری و کمونیستی ایران قرار دهیم که در پیش رو دارید. دامنه این نقد از ایده های بافراست فراتر می رود و مبانی نظرات و به ویژه روش او را نیز فرا می گیرد که خاص او نیست. طبیعی است که ما صرفاً به رد نظرات نادرست بافراست و یا نشان دادن نقایص روش او اکتفا نکرده ایم و نظرات مثبت و ایجابی خود را نیز در مسایل مورد بحث توضیح داده ایم. روشن است که با توجه به هدفی که در پیش رو نهاده ایم از برخورد به این نوشته، نقد و رد اشتباهات آن و یا پیشنهادهای اصلاحی در زمینه محتوا و شکل آن قویاً استقبال می کنیم.

شیدا بافراست در کتاب خود «گشتاورد مارکسیسم» به مثابه بعد تاریک مبارزه طبقاتی» مدعی طرح و ارائه یک «نظریه» است: نظریه ای که او ظاهراً در نتیجه بررسی روند تحولاتی که در «مارکسیسم» رخ داده به آن رسیده است. بافراست، تعریف روشنی از «گشتاورد مارکسیسم» به دست نمی دهد، اما از فحوای کلام و لابلای حرف هایش معلوم می شود که منظورش از گشتاورد، حرکت دورانی از خود به خود است، حرکتی دیالکتیکی که در آن مبدأ و مقصد (یا غایت) بر هم انطباق می یابند بدین طریق که پدیده، شیء (یا ذهن، اندیشه، آگاهی) طی روندی از خود بیگانه می شود، یعنی ضد خود را به وجود می آورد و در مبارزه با ضد خود و در پایان روند «نفی نفی»، دوباره به خویش در کیفیتی دیگر (و بالاتر) باز می گردد و این حرکت دورانی، حلزونی یا مارپیچی دوباره آغاز می شود. بافراست می نویسد: «مارکسیسم ... در هر دور از گشتاورد خویش، رویزیونیسم را خودش پدیدار می سازد» (ص ۴۳، تکیه بر کلمات از ما است).

بافراست برآن است که تضاد درونی مارکسیسم – که از نظر او تضاد مارکسیسم با رویزیونیسم به مثابه تضادی دیالکتیکی است – تاکنون به درستی شناخته نشده و گشتاورد مارکسیسم، یعنی تقسیم مارکسیسم به مارکسیسم و رویزیونیسم، مبارزه بین این دو و بازگشت مارکسیسم به خود، بُعد تاریکی از مبارزه طبقاتی است، که کسی آن را به طور کامل نفهمیده است، هر چند لنین و لوکاچ و گرامشی گام هایی در این زمینه برداشته اند. بافراست «با فروتنی» می خواهد به «گره گشایی فلسفی از سیر

حرکت مارکسیسم» (ص ۱۲۸) بپردازد و «نظریه گشتاورد مارکسیسم» را همچون نظریه ای بدیع و دوران ساز در جلد یک کتاب خود (و احتمالاً در جلد‌های بعدی آن) توضیح دهد.

ما در این نوشته موارد زیر را مورد بررسی قرار می دهیم:

۱. مضمون اصلی کتاب «گشتاورد مارکسیسم، به مثابه بعد تاریک مبارزه طبقاتی» تا آنجا که به مسأله ساختار حزب و رویزیونیسم مربوط می شود
۲. درک بافر است از مارکسیسم
۳. درک بافر است از رویزیونیسم
۴. درک لنین از رویزیونیسم و تقابل آن با درک بافر است
۵. درک لوکزامبورگ از رویزیونیسم و تقابل آن با درک بافر است
۶. اشتباهات تاریخی بافر است
۷. اشتباهات فلسفی بافر است
۸. درک مبهم بافر است از «مدل مارکس و انگلس» در مورد حزب طبقه کارگر و درک یک جانبه او از حزب لنینی
- ۹- جمع بندی کلی و نتایج سیاسی «نظریه گشتاورد مارکسیسم»

۱- مضمون اصلی کتاب «گشتاورد...»

مضمون اصلی کتاب «گشتاورد...» چنین است:

«با گذار جهانی و فراگیر سرمایه داری رقابت آزاد به امپریالیسم، در واقع عامل نیرومند جدیدی به فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا وارد گردیده که همان رویزیونیسم است. لذا (به اعتقاد لنین)، این تغییر در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی و ظهور این مؤلفه تازه، به مفهوم آن است که از این به بعد طرح مارکس و انگلس در باب ساختار حزب توده ای، دیگر جوابگو نیست و باید به حزب انقلابیون حرفه ای، تغییر یابد» (ص ۴).

بافر است بر آن است که رویزیونیسم «نوعی مارکسیسم» و «پاره ای از خود مارکسیسم است که از دل آن بیرون آمده ولی با آن بیگانگی می کند یعنی می کوشد خود را به استقلال در فرایند مبارزه طبقاتی،

ابراز کند؛ می کوشد خط مشی کلی حزب انقلابی را تعیین نماید و کنترل امور را به دست گیرد و میدان دار شود. لیکن قطب دیگر، یعنی مارکسیسم اصیل نیز در این حال، نه آنکه رویونیسم را به کناری نهاده و به آن کاری نداشته باشد نه تنها از آن جدا نمی گردد بلکه خود را همبسته به آن می بیند. به عبارتی این "گسستگی" نیز امری دیالکتیکی است، یعنی با ضدّ خود، با "پیوستگی"، همراهی دارد لذا پیوند این دو با یکدیگر "پیوندی بی تفاوت" نیست زیرا مارکسیسم در عین جدایی از "دگر" خود – یعنی از رویونیسم – در آشتی و پیوندی فعال با آن قرار دارد. یعنی در زمینه ای مشترک – که همانا جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و حزب انقلابی پرولتاریا است – با آن می زید و از آن تأثیر و نیرو می گیرد» (ص ۴۰). بافر است سپس می افزاید:

«به دیگر سخن، رویونیسم جنبه ای از مارکسیسم و خصلت منفی خود آن است. پس موتور محرک مارکسیسم، سرشت منفی و متعارض موجود در داخل خودش است» (ص ۴۱، تکیه بر کلمات از ما است).

بافر است در تجزیه و تحلیل خود به پایگاه مادی و اجتماعی رویونیسم اشاره می کند و می گوید رویونیسم به لحاظ مادی و اجتماعی ناشی از تحولات جامعه سرمایه داری (تجزیه خرده بورژوازی و پرتاب شدن بخش های وسیعی از آن به درون طبقه کارگر) و نیز تحولاتی در درون خود طبقه کارگر در عصر امپریالیسم (به وجود آمدن اشرافیت کارگری) است. با میانجی گری این عناصر (کارگرانی که خاستگاه شان تجزیه خرده بورژوازی است و نیز اشرافیت کارگری که از بخشی از سود انحصاری بورژوازی بهره مند می شوند) دیدگاه های خرده بورژوایی وارد جنبش کارگری و حزب انقلابی طبقه کارگر می شود و رویونیسم در درون خود مارکسیسم نشو و نما می کند. رویونیسم نوعی توهم است (ص ۱۳) که تا مدتی کمابیش طولانی با «مارکسیسم اصیل» همزیستی می کند. رویونیسم در تکامل خود تغییر کیفی می یابد و در نتیجه یا به انحلال طلبی تبدیل می شود (ص ۱۹) و یا به سوسیال امپریالیسم (ص ۲۲) که اینها دیگر توهم نیستند.

بافر است می کوشد این روند یعنی «پخته شدن» رویونیسم و تبدیل شدن آن به انحلال طلبی، سوسیال شوونیسم و سوسیال امپریالیسم را در مورد دو حزب کارگری بزرگ، یعنی حزب سوسیال دموکرات آلمان و حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه، در پایان سده نوزدهم و دو دهه نخست سده بیستم، بررسی کند. او از این بررسی نتیجه می گیرد که چون حزب سوسیال دموکرات آلمان «مدل مارکسی» حزب انقلابی پرولتاریا، یعنی حزب توده ای را اتخاذ کرده بود و این «مدل» در عصر امپریالیسم که در آن رویونیسم به عامل جدید و نیرومندی تبدیل می شود دیگر کارایی نداشت، در نبرد با رویونیسم که پخته شده و به سوسیال امپریالیسم تبدیل گشته بود شکست خورد (که قاعدتاً شکست

انقلاب آلمان تا حد زیادی ناشی از غلبه سوسیال امپریالیسم بر حزب سوسیال دموکرات آلمان است). به عکس، از آنجا که حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه، «مدل لنینی» یعنی «حزب انقلابیون حرفه ای» را برگزید، توانست روند «وحدت و مبارزه» با رویزیونیسم را به خوبی پیش ببرد، مانع سلطه اپورتونیسم، انحلال طلبی، سوسیال شوونیسم و سوسیال امپریالیسم بر حزب انقلابی پرولتاریا و بر جنبش کارگری گردد و در نتیجه بتواند جنبش کارگری را از بزنگاه ها و تند پیچ های تاریخی به سلامت عبور دهد و انقلاب کارگری را رهبری نماید.

بافراست هر چند از «مدل مارکسی حزب»، یا «حزب توده ای» که به گمان او «مدل مارکسی» حزب طبقه کارگر است و «مدل لنینی» که از نظر او «حزب انقلابیون حرفه ای» است تعریفی ارائه نمی دهد اما تفاوت بین این دو را در شیوه برخوردشان به امر توسعه حزب طبقه کارگر و به طور مشخص در امر عضوگیری می بیند. از دیدگاه او مدل «حزب انقلابیون حرفه ای» نسبت به مدل «حزب توده ای» این مزیت را دارد که راه ورود عناصر اپورتونیست به حزب را بیشتر سد می کند، هر چند ابزار سازمانی به خودی خود نمی تواند مانع ورود اپورتونیسم به حزب شود، اما ورود آن را دشوار تر می کند.

بدین سان در «راستی آزمایی نظریه» (ص ۶۳)، بافراست بر آن است که پراتیک مبارزه طبقاتی در امر سازمانی به لنین و حزب بلشویک حق داده و نه به حزب سوسیال دموکرات آلمان. ارزیابی بافراست از «تئوری» خود، این است که «نظریه حزب انقلابیون حرفه ای»، لنین را بر «بنیادهای فلسفی محکم و مطمئن قرار داده»، کاری که خود لنین از فراهم ساختن آن باز مانده بود ولی بافراست امیدوار است که با عرضه این تئوری «دیگر امکان ترک و تحریف آن [حزب انقلابیون حرفه ای]» به سادگی میسر نباشد». (ص ۱۲۸)

۲- درک بافراست از مارکسیسم: تعریف مارکسیسم

بافراست تعریف روشنی از مارکسیسم به دست نمی دهد. گاهی مارکسیسم را با حزب یا سازمان مارکسیستی یکی می گیرد و گاهی آن را در معنی تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی به کار می برد. ما در زیر نمونه هایی از هر دو برخورد او را می آوریم و ابهام و اشکالی را که این عدم تدقیق موجب می گردد، خاطر نشان می کنیم. ما همچنین اصول و مبانی مارکسیسم را به طور مختصر در اینجا ذکر می کنیم تا در ادامه نوشته نشان دهیم بافراست، چه هنگامی که از مارکسیسم حرف می زند و چه وقتی که رویزیونیسم را تحلیل می کند، با اصول و مبانی مارکسیسم کاری ندارد. به نظر می رسد درک بافراست از این بحث درست انگلس، لنین و دیگران که مارکسیسم شریعت جامد نیست، بلکه راهنمای عمل است، این باشد که گویا مارکسیسم دارای اصول و مبانی ماندگار و ثابتی به جز چند اصل

دیالکتیک نیست، یا این اصول و مبانی ماندگار و ثابت، اهمیتی ندارند، و اینکه رویونیسم از همان آغاز این اصول و مبانی را زیر سؤال می برد و در صدد حذف آنها است امر مهمی نیست، و «رویونیسم را از دامنه مارکسیسم جدا نمی کند» و بیرون نمی اندازد!

بافراست در صفحه ۴ مقدمه «گشتاورد...» می گوید: محور بحث جلد یک، مفهوم مارکسیسم و لذا ساختار حزب کمونیست است. این بدان معنی است که او مارکسیسم و حزب کمونیست را به یک معنی می فهمد و بنابراین تمایز واقعی بین مارکسیسم و حزب کمونیست را نیز از بین می برد و مرزهای آنها را مخدوش می کند. او همچنین در صفحه ۴۰ «گشتاورد...»، مارکسیسم را با «جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر» مرادف می گیرد. او مارکسیسم را گاه به چنان معنی وسیعی به کار می برد که شامل نظرات و نوشته های همه نویسندگانی می شود که خود را مارکسیست می خوانند. این خود موجب می شود که معیار سنجش آنچه مارکسیستی هست یا نیست مغشوش شود.

چنین تعریفی از مارکسیسم مورد قبول عام نیست. مارکسیسم اساساً در معنای سوسیالیسم علمی یا کمونیسم، همچون علم شرایط رهایی پرولتاریا فهمیده می شود و به کار می رود. به عبارت دیگر، مارکسیسم تئوری و سیاست جنبش انقلابی طبقه کارگر برای رهایی از استثمار، کار مزدی، مالکیت خصوصی وسایل تولید و نظام طبقاتی به طور کلی است. بنابراین باید بین مارکسیسم همچون تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی و کسانی که خود را پیرو یا طرفدار این تئوری و سیاست می دانند یعنی سازمان ها یا احزابی که خود را مارکسیست می نامند تفاوت قایل شد (اینکه چنین سازمان هایی واقعاً مارکسیستی باشند یا نباشند در ضرورت این تمایز و تفکیک تغییری ایجاد نمی کند). همچنان که باید بین مارکسیسم (یا کمونیسم به عنوان یک جنبش)، با جنبش کارگری به طور کلی تمایز قایل گردید.

بافراست در صفحه ۵۸ می نویسد: «پی گیری خط سیر این تضاد [تضاد درون حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه] و تشخیص امکان خروج رویونیسم از حیطه مارکسیسم و حزب آن، یا به عبارتی مسأله تضاد درونی مارکسیسم و چگونگی فراخیزی از آن، در هسته برداشت لنین قرار داشت» (تأکید برکلمات از ما است). به روشنی دیده می شود که بافراست در اینجا مارکسیسم را از حزب مارکسیستی جدا می کند (در حالی که بالاتر دیدیم این دو را به یک معنی به کار می برد) و بر آن است که رویونیسم هم در درون مارکسیسم (به مثابه تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی) و هم در درون حزب مارکسیستی می تواند به وجود آید (و در عصر امپریالیسم که در آن زندگی می کنیم) حتماً به وجود می آید و جزء درونی و «سرشت دوم» مارکسیسم (هم در معنی تئوری و سیاست سوسیالیسم

علمی و هم در معنی سازمان مارکسیستی) است و صرفاً امکان خروج آن از حیطة مارکسیسم و حزب آن وجود دارد.

همچنین در صفحه ۶۱ «گشتاورد...» می خوانیم: «برخلاف رزا [لوکزامبورگ] که در سال ۱۹۰۴ پیش بینی می کند که رویزیونیسم بسادگی "انحلال" خواهد یافت، لنین در سال ۱۹۰۸ این چشم انداز را عرضه می دارد که رویزیونیسم از دامنه مارکسیسم و حزب انقلابی آن خارج خواهد شد» (تکیه بر کلمات از ما است). در اینجا، مانند موردی که در بالا بدان اشاره شد و برخلاف مواردی که در آغاز این بخش از بافر است نقل قول کردیم، دیده می شود که او مارکسیسم و حزب مارکسیستی را از یکدیگر جدا می سازد، اما رویزیونیسم را در درون هر دو مفروض می داند و جدایی آن را از مارکسیسم امری «ممکن» و نه جدایی ذاتی و ماهوی ارزیابی می کند. ما جلوتر نشان خواهیم داد که لوکزامبورگ، لنین و دیگر مارکسیست ها از سال ۱۸۹۸ و ۱۸۹۹ بر ضرورت مرزبندی با رویزیونیسم (برنشتاینیسم) تأکید می کردند.

بدین سان می بینیم که بافر است اصطلاح مارکسیسم را گاه به معنی حزب، سازمان یا جنبش مارکسیستی، و گاه به معنی تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی به کار می گیرد و بین آنها تفکیک قایل نمی گردد. متأسفانه چنین عدم تفکیکی در برخی از نوشته های رهبران انقلابی ای مانند لنین و لوکزامبورگ نیز دیده می شود و همین ضعف دقت در بیان، موجب سوء استفاده برخی از مفسران این سخنان گردیده است (با این تفاوت که لنین و لوکزامبورگ اصول و مبانی مارکسیسم یا سوسیالیسم علمی را همواره به عنوان شاخص مارکسیستی بودن یک سازمان، نظریه، سیاست یا تاکتیک مد نظر داشته اند). اما خواه کسانی که مارکسیسم را تئوری و سیاست جنبش طبقه کارگر برای رهایی از استثمار و نظام طبقاتی می دانند و خواه کسانی که به جنبش های مارکسیستی نیز واژه مارکسیسم را اطلاق می کنند (کاری که به نظر ما بهتر است از آن پرهیز گردد)، برای آنکه دچار التقاط و اشتباه نشوند باید معیار یا معیارهایی برای مارکسیستی بودن تئوری و سیاست هایی که به این اسم مطرح می شوند داشته باشند. این معیارها از دیدگاه ما همان اصول و مبانی مارکسیسم یا سوسیالیسم علمی هستند که در زمینه های فلسفی، اقتصادی، سیاسی و سازمانی اصول شناخته شده ای هستند. شاید بتوان این اصول و مبانی را به صورت زیر خلاصه کرد:

در حوزه فلسفی: مارکسیسم یا سوسیالیسم علمی مبتنی بر ماتریالیسم دیالکتیک و درک مادی تاریخ است: ماتریالیسم مارکسیستی از دیالکتیک جدایی پذیر نیست و دیالکتیک مارکسیستی، که به گفته انگلس بیانگر قوانین عام حاکم بر طبیعت، جامعه و نیز اندیشه است^۱، ماتریالیستی است.

انگلس در آنتی دورینگ می نویسد: «ماتریالیسم کهن ... با ایده آلیسم نفی شد. اما در سیر تکامل بیشتر فلسفه، ایده آلیسم نیز نتوانست پابرجا و قابل دفاع بماند و توسط ماتریالیسم مدرن نفی گردید. این ماتریالیسم مدرن، این نفی نفی، صرفاً استقرار مجدد ماتریالیسم کهن نیست، بلکه بر مبنای ماندگار ماتریالیسم کهن، کل محتوای فکری دو هزار سال پیشرفت در فلسفه و علوم طبیعی و نیز پیشرفت تاریخ در این دو هزار سال را می افزاید»^۲ (تکیه بر کلمات از ما است).

^۱ - بافر است می نویسد: «دیالکتیک همانا کلی ترین قوانین حاکم بر طبیعت، تاریخ بشری و تفکر انسانی است. نکته با اهمیت این است که موضوع بر سر کلی ترین است و نه "کلی" (کلی ترین در ترجمه فارسی آنتی دورینگ، اشتباهاً کلی ترجمه شده است در متن انگلیسی most general آمده است که به معنای کلی ترین است)» (ص ۱۵۰)

این گفته بافر است نادرست است: انگلس اصطلاح قوانین عام (یا کلی) به کار برده و نه عام ترین (یا کلی ترین). ما در اینجا عین جمله آلمانی انگلس و ترجمه های انگلیسی و فرانسوی آن را می آوریم:

Die Dialektik ist aber weiter nichts als die Wissenschaft von den allgemeinen Bewegungs- und Entwicklungsgesetzen der Natur, der Menschengesellschaft und des Denkens.

In fact, dialectics is nothing more than the science of the general laws of motion and development of nature, human society and thought.

En fait, la dialectique n'est pas autre chose que la science des lois générales du mouvement et du développement de la nature, de la société humaine et de la pensée.

که معنی آن چنین است: «در واقع، دیالکتیک چیزی نیست جز علم قوانین عام حرکت و تکامل طبیعت، جامعه بشری و اندیشه»

انگلس در لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان نیز دیالکتیک را «علم قوانین عام حرکت دنیای خارجی و اندیشه بشری» تعریف می کند.

^۲ - انگلس، آنتی دورینگ، ترجمه انگلیسی، انتشارات خارجی پکن، ۱۹۷۶، ص ۱۷۷-۱۷۶

بدین سان درک مادی تاریخ یا ماتریالیسم تاریخی بخش جدایی ناپذیری از ماتریالیسم دیالکتیک است که بدون آن ماتریالیسم دیالکتیک ناقص است و استحکام و انسجام درونی خود را از دست می دهد. ماتریالیسم تاریخی یا درک مادی تاریخ، برخلاف دیدگاه استالین صرفاً تعمیم یا کاربرد ماتریالیسم دیالکتیک در حوزه تاریخ و اجتماع نیست^۲، بلکه درک مادی تاریخ، ستونی از ماتریالیسم دیالکتیک است.

ما در اینجا نمی توانیم همه اصول و قوانین ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی را بیاوریم یا روش شناسی مبتنی بر آنها را توصیف یا حتی خلاصه نماییم. از این رو تنها به ذکر برخی از مهم ترین نکات در این زمینه بسنده می کنیم:

در زمینه ماتریالیسم دیالکتیک: تقدم ماده بر ایده (بر شعور، بر ذهن، بر روح)؛ حرکت و تغییر دائمی ماده در اشکال مختلف آن (طبیعت و جامعه) که هم تغییرات کمی و هم کیفی را دربر می گیرد؛ تضاد یعنی تقسیم یا تجزیه یک به دو جزء متضاد و وابسته به یکدیگر یا وحدت اضداد همچون قانون ذاتی اشیا و پدیده ها و نیز اندیشه، آگاهی و عمل؛ نسبی و مشروط بودن وحدت و مطلق بودن مبارزه و تضاد؛ نفی نفی؛ تبدیل کمیت به کیفیت؛ تأثیر متقابل و غیره.

قابل شناخت بودن جهان (طبیعت، جامعه و روان انسان) یعنی امکان دستیابی به حقیقت (انطباق دریافت ذهنی با واقعیت عینی که در هر لحظه امری نسبی است اما در سیر حرکت خود به سمت حقیقت مطلق پیش می رود)؛ همچنین کنکرت یا انضمامی بودن حقیقت بدین معنی که حقیقت مجرد وجود ندارد و دست یابی به حقیقت مستلزم مطالعه همه جوانب، کیفیات و ویژگی های موضوع شناخت و فهم کلیت آن است؛ رابطه شناخت با عمل یعنی فعالیت اجتماعی انسان در زمینه تولید مادی، مبارزه

^۲ - استالین در *ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی* (۱۹۳۸) می نویسد: «ماتریالیسم تاریخی تعمیم اصول ماتریالیسم دیالکتیک به مطالعه زندگی اجتماعی، کاربرد اصول ماتریالیسم دیالکتیک در زمینه مطالعه پدیده های زندگی اجتماعی و مطالعه جامعه و تاریخ آن است»

باید گفت جایگاه ماتریالیسم تاریخی بسیار فراتر و بالاتر از آن چیزی است که استالین می گوید. سهم ماتریالیسم تاریخی در ماتریالیسم دیالکتیک دست کم در دو جنبه از اساسی ترین ویژگی های این آخری خود را نشان می دهد. نخست اینکه با ماتریالیسم تاریخی درک وسیع تر و کامل تری از مفهوم ماده به دست می آید که جامعه و فعالیت محسوس انسانی را نیز دربر می گیرد. دوم اینکه ماتریالیسم تاریخی با وارد کردن تاریخ زنده و فعالیت انسانی در عرصه فلسفه سهم بزرگی در تبدیل ماتریالیسم دیالکتیک به فلسفه عمل دارد. این دو جنبه باعث می شوند که ماتریالیسم تاریخی تنها به عنوان تعمیم یا کاربردی از ماتریالیسم دیالکتیک تلقی نشود بلکه یکی از ستون های آن به شمار آید.

طبقاتی و آزمون ها و پژوهش های علمی، به عبارت دیگر: عمل اجتماعی همچون منشأ شناخت و نیز معیار حقیقی بودن آن؛ تلقی شناخت یا تئوری همچون راهنمای عمل (اینکه وظیفه فلسفه نه صرفاً تفسیر جهان بلکه تغییر آن است) اجزای جدایی ناپذیری از ماتریالیسم دیالکتیک اند.

در زمینه درک مادی تاریخ: تقدم هستی اجتماعی بر آگاهی اجتماعی؛ تولید زندگی مادی همچون پایه و بنیان همه فعالیت های اجتماعی انسان؛ روابط تولیدی یا شکل بندی اقتصادی - اجتماعی همچون شالوده جامعه که ربنای جامعه یعنی نهادهای حقوقی، سیاسی، دینی، اخلاقی، فلسفی و هنری و نیز آگاهی های متناظرشان از آن شالوده ناشی می شوند و حافظ آنند؛ رابطه تضاد و وحدت بین نیروهای مولد و روابط تولیدی؛ تأثیر متقابل روبا بر شالوده اقتصادی و بر نیروهای مولد؛ روابط اجتماعی تولید همچون بنیاد طبقات اجتماعی؛ تضاد بین نیروهای مولد و روابط تولیدی همچون عامل بنیادی تغییر و تکامل جامعه و تاریخ و علت بنیادی انقلابات اجتماعی که گذار از یک شکل بندی اقتصادی - اجتماعی به شکل بندی دیگر را موجب می شوند؛ مبارزه طبقاتی همچون نیروی محرک مستقیم تاریخ جوامع طبقاتی؛ رابطه بین ضرورت و آزادی ...

در حوزه فلسفی (چه ماتریالیسم دیالکتیکی و چه درک مادی تاریخ)، مبارزه نظری با اشکال مختلف ایده آلیسم و دیدگاه های متافیزیکی، و به ویژه مبارزه با بینش مذهبی و هرگونه مذهب، جزو وظایف انصراف ناپذیر کمونیست ها است.

در حوزه اقتصادی: اینکه شیوه تولید سرمایه داری مبتنی بر تضادهای آشتی ناپذیر و شدت یابنده ای است که مهم ترین آنها تضاد بین سرشت اجتماعی تولید و سرشت خصوصی تصاحب وسایل تولید است که به صورت تضاد بین کار و سرمایه از یک سو و تضاد بین سازمان یافتگی تولید در واحدها یا رشته های جداگانه تولیدی و اقتصادی و هرج و مرج تولید در سطح اجتماعی از سوی دیگر، تظاهر می یابد؛ اینکه شیوه تولید سرمایه داری مبتنی بر استثمار ارزش اضافی یا کار پرداخت نشده کارگران مزدی است؛ اینکه ارزش اضافی استثمار شده از کارگران مزدی منبع اصلی انباشت سرمایه و نیز درآمد طبقات استثمارگر در جامعه سرمایه داری یعنی سود سرمایه داران صنعتی و تجاری، اجاره زمین و دیگر منابع طبیعی و بهره بانکی و نیز درآمدهای دولتی است؛ اینکه تکامل سرمایه داری و انباشت سرمایه مرادف با تشدید استثمار و افزایش فقر نسبی و مطلق کارگران، ایجاد ارتش ذخیره بیکاران و بحران های ادواری است؛ اینکه تضادهای درونی سرمایه داری این نظام را به آستانه فروپاشی می کشانند و زمینه را برای فرود آوردن ضربات قطعی مبارزه طبقاتی پرولتاریا برای برانداختن شیوه تولید سرمایه داری فراهم می سازند؛ اینکه سرمایه در روند تکامل خود هر چه بیشتر

در دستان کمتری متمرکز می شود و این تمرکز به سرمایه داری انحصاری می انجامد یعنی به مرحله ای از سرمایه داری که در آن بخش اعظم و تعیین کننده وسایل تولید و مبادله و نیز رشته های مختلف صنعتی، کشاورزی و خدمات در اختیار و زیر کنترل شمار معدودی از سرمایه داران و یا سازمان ها و نهادهای سرمایه داری قرار می گیرند که در عین حال نقش تعیین کننده در قدرت سیاسی کشورهای سرمایه داری دارند؛ اینکه سرمایه داری انحصاری یا امپریالیسم تحولات مهمی در نهادها و اشکال سرمایه و تشدید استثمار کارگران و دیگر زحمتکشان پدید می آورد بی آنکه تضاد اساسی سرمایه داری را تغییر دهد، مهم ترین تغییراتی که امپریالیسم به وجود می آورد از این قرارند: ادغام سرمایه های بزرگ صنعتی و بانکی و ایجاد سرمایه مالی، ایجاد انحصارات بین المللی، افزایش اهمیت صدور سرمایه نسبت به صدور کالا، تکمیل تقسیم جهان به مناطق نفوذ انحصارات بین المللی و مبارزه بین انحصارات و نیز بین دولت های امپریالیستی بر سر تجدید تقسیم جهان؛ اینکه سیاست امپریالیسم مبتنی بر ارتجاع سیاسی، جنگ و سلطه طلبی و سرکوب خونین جنبش طبقه کارگر برای آزادی و جنبش های دموکراتیک و استقلال طلبانه است؛ اینکه سرمایه داری با اجتماعی کردن تولید که در عصر امپریالیسم وسعت و عمق هر چه بیشتری به خود می گیرد، با به وجود آوردن طبقه کارگر به عنوان گورکن سرمایه داری که باز هم در عصر امپریالیسم و در مقیاس جهانی این طبقه بزرگ تر و بزرگ تر می شود، و با تکامل بخشیدن به نیروهای مولد و جهانی کردن تولید و اقتصاد که انقلابات بزرگ علمی و فنی ابعاد بی سابقه ای بدان بخشیده اند، ناگزیر شرایط گذار به شیوه تولید بالاتر یعنی شیوه تولید سوسیالیستی: تولید اجتماعاً تنظیم شده مولدان آزاد و متحد، با مالکیت اجتماعی وسایل تولید و مدیریت مولدان مستقیم، را فراهم می کند؛ اینکه در عصر امپریالیسم تضادهای سرمایه داری (تضاد بین سرمایه داران و کارگران، تضاد بین خود سرمایه داران و دولت های سرمایه داری و تضاد بین قدرت های امپریالیستی و ملت های زیر سلطه) در سراسر جهان، و نه تنها در مورد کشورهای پیشرفته صنعتی، تشدید می یابد؛ و سر انجام اینکه دوران امپریالیسم عصر انقلابات پرولتری است.

در حوزه سیاسی: اینکه مبارزه طبقاتی موتور محرک تاریخ جوامع طبقاتی است و این مبارزه ضرورتاً به مبارزه طبقاتی پرولتاریا با بورژوازی برای برانداختن نظام سرمایه داری و نظام طبقاتی به طور کلی منجر می شود؛ اینکه آزادی طبقه کارگر به دست خود کارگران صورت می گیرد؛ اینکه کارگران میهن ندارند و انترناسیونالیسم پرولتری (وحدت منافع و اهداف دراز مدت، همبستگی و اتحاد کارگران همه کشورهای فارغ از تعلق ملی شان) از مبارزه کارگران برای رهایی جدایی ناپذیر است؛ اینکه آزادی طبقه کارگر از استثمار و ستم طبقاتی و آزادی بشریت به طور کلی بدون آزادی زن از همه تبعیضات، نابرابری های حقوقی، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی، و بدون تأمین برابری

کامل زنان با مردان در تمام این حوزه ها میسر نیست؛ اینکه آزادی کامل زنان از همه ستم ها و تبعیض های جنسی و طبقاتی (از جمله نتایج و عواقب مخرب تقسیم کار اجتماعی بر اساس جنسیت، بار سنگین کار خانگی و غیره) با برانداختن شیوه تولید سرمایه داری و گذار به سوسیالیسم ممکن است؛ اینکه کارگران تا آن زمان باید با هرگونه ستم و تبعیض جنسی، ملی، دینی، نژادی مبارزه کنند و از مبارزات همه مردم برای آزادی سیاسی و حقوق دموکراتیک، جدایی دین از دولت و آموزش عمومی و بهبود شرایط زندگی و ارتقای فرهنگی حمایت نمایند و رهبری چنین مبارزاتی را در دست گیرند؛ اینکه ملت، ایدئولوژی ها و احساسات ملی و نهادهای ملی پدیده هایی مربوط به روند شکل گیری و سلطه تولید کالایی و شیوه تولید سرمایه داری اند و با برافتادن سرمایه داری و زوال طبقات و دولت، پدیده ملت، نهادها و ایدئولوژی های مربوط به آن نیز زوال خواهند یافت؛ اینکه تا ملت و تقسیمات ملی هست، شیوه برخورد کمونیست ها به آنها متکی به اصول زیر خواهد بود: الف) برابری حقوق همه ملت ها، ب) حق همه ملل در تعیین سرنوشت خود از جمله تشکیل دولت مستقل، و پ) انترناسیونالیسم پرولتری و اینکه مبارزه با شوینیسیم (برتری طلبی ملی) از انترناسیونالیسم پرولتری جدایی ناپذیر است؛ اینکه طبقه کارگر برای پیشبرد مبارزه طبقاتی خود در عرصه های مختلف (مبارزات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و نظری) نیازمند سازمان ها و تشکل ها و وحدت و درجه اول نیازمند ایجاد حزب سیاسی انقلابی خود یعنی حزب کمونیست است؛ اینکه طبقه کارگر برای رهایی از نظام سرمایه داری نخست باید ماشین دولتی بورژوازی را درهم بشکند، فرمانروایی طبقه کارگر (دیکتاتوری طبقه کارگر بر طبقات استثمارگر و وسیع ترین دموکراسی برای کارگران و زحمتکشان) را برقرار کند تا مانع بازگشت طبقات استثمارگر به قدرت شود؛ اینکه بین سرمایه داری و کمونیسم یک دوره گذار انقلابی وجود دارد که روبنای سیاسی آن فرمانروایی طبقه کارگر است که تا محو طبقات باید ادامه یابد؛ اینکه انقلاب پرولتری روندی طولانی، جهانی و متداوم است و از یک رشته انقلاب های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی تشکیل می شود؛ اینکه در دوره گذار نه تنها باید هرگونه سلطه و نفوذ سیاسی، اقتصادی و فرهنگی بورژوازی و دیگر طبقات استثمارگر و ارتجاعی از میان رود، بلکه همه تضادهای بازمانده از جامعه طبقاتی و به طور مشخص تضاد بین زن و مرد، تضاد بین کار فکری و کار بدنی و تضاد بین شهر و روستا و به طور کلی تضاد و اختلاف بین مناطق مختلف حل گردد و اینکه سرانجام با محو طبقات، دولت و سلطه سیاسی به طور کلی از میان خواهد رفت و «حکومت بر اشیا جای حکومت بر انسان ها را خواهد گرفت».

گفتیم که بافراس است دو مقوله مجزا، یعنی مارکسیسم به عنوان علم شرایط رهایی پرولتاریا یا تئوری و سیاست جنبش انقلابی طبقه کارگر برای رهایی را با احزاب و سازمان های مارکسیستی در هم می

آمیزد و اصطلاح مارکسیسم را بدون تصریح، تدقیق و تمایز لازم گاه به این معنی و گاه به آن معنی به کار می برد.

این امر که ممکن است در وهله اول کم دقتی چندان مهمی به حساب نیاید، به خاطر در نظر نگرفتن معیارهایی که در بالا به آنها اشاره کردیم (که نشان خواهیم داد بافراست در نظر نگرفته است) می تواند به خطاها و التقاط های مهمی منجر شود که از جمله دامنگیر او شده است.

ما در تمام این نوشته مارکسیسم را مرادف سوسیالیسم علمی یا تئوری و سیاست جنبش انقلابی طبقه کارگر برای رهایی از استثمار و نظام طبقاتی به کار می بریم و هر جا منظورمان احزاب و سازمان های مارکسیستی باشد از اصطلاح حزب و سازمان استفاده می کنیم.

در موارد نه چندان کمی چنین به نظر می رسد که بافراست هر جریانی را که به خود نام مارکسیست می گذارد «وارد حیطه مارکسیسم» می کند. اگر همه تئوری ها و سیاست هایی را که به اسم مارکسیسم و یا با قبول رسمی مارکسیسم تدوین شده اند مارکسیسم یا مارکسیستی بدانیم آنگاه انتساب رویونیسم به یک اثر دلخواهانه خواهد شد، زیرا با قبول هر نوشته مارکسیستی به عنوان مارکسیسم معیار مشخصی برای سنجش یک اثر به عنوان نوشته ای مارکسیستی یا رویونیستی از بین خواهد رفت. حتی پیدا شدن تضاد در بین مارکسیست ها به مفهوم تضاد در مارکسیسم نیست.

۳- درک بافراست از رویونیسم

با آنکه بافراست صدها بار واژه رویونیسم را در «گشتاورد...» به کار برده اما تعریفی از این اصطلاح نداده است تا خواننده بفهمد درک او از این مفهوم چیست. روشن است که این گنگی در تعریف یکی از بنیادی ترین مفاهیم کتاب «گشتاورد...»، همه نتایجی را هم که او می گیرد تحت تأثیر قرار می دهد و آنها را نیز مبهم و ناروشن می کند. البته این ابهام و ناروشنی یا دقیق تر بگوییم این امتناع از بیان تعاریف مفاهیم بنیادی کتاب، صرفاً محدود به مقوله رویونیسم نیست. بافراست، مفاهیم مهمی مانند «مارکسیسم»، «حزب توده ای» و «حزب انقلابیون حرفه ای» را نیز تعریف نمی کند و با آنکه صدها نقل قول در کتاب خود کرده، اما تعریفی از مقولات بالا به دست نداده است.

چون بافراست تعریفی از رویونیسم به دست نمی دهد ما می کوشیم با جستجو در کتاب «گشتاورد...» ببینیم درک او از رویونیسم چیست. ما مهم ترین احکام ایجابی و سلبی او در مورد رویونیسم را در اینجا می آوریم تا دریافت او از این مفهوم را به خواننده نشان دهیم:

- رویزیونیسم همچون جریان‌ی در درون مارکسیسم

«رویزیونیسم هم در تعریف مارکس و انگلس، لوکزامبورگ و لنین، و هم در واقع امر، چیزی نیست بجز جریان‌ی در درون جنبش انقلابی طبقه کارگر و در درون حزب انقلابی (کمونیستی) همین طبقه». (ص ۴)

- سوسیالیسم تخیلی در روسیه به صورت رویزیونیسم در جان مارکسیسم منزل می‌گیرد

«سوسیالیسم تخیلی در روسیه نیز - در پی اروپا - پس از متحمل شدن شکست از سوسیالیسم علمی (یا مارکسیسم)، به درون آن نقل مکان می‌کند و از این پس (تحت شکل رویزیونیسم)، در جان مارکسیسم منزل می‌گیرد.» (ص ۹)

- میان مارکسیسم و رویزیونیسم ورطه گذرناپذیری وجود ندارد

«رویزیونیسم هرگز حقیقت (یا واقعیتی) مستقل نیست بلکه در واقع همان مارکسیسم است در حالت دگربودگی. رویزیونیسم چیزی نیست مگر هستی دگر یا هستی بیگانه با خود مارکسیسم؛ رویزیونیسم در واقع بازتاب (یا بازخورد) یا برگردانی از مارکسیسم است از خود به خویشتن. از این رو میان مارکسیسم و رویزیونیسم ورطه گذرناپذیری وجود ندارد. چه، رویزیونیسم اگر به صورت حقیقی آن دریافته شود، باید به گونه نوعی مارکسیسم فهم شود و عملاً نوعی مارکسیسم هم هست و لذا رویزیونیست‌ها و مارکسیست‌ها چیزی نیستند مگر دو جریان مارکسیستی در درون مارکسیسم.» (ص ۱۰)

- رویزیونیسم همچون سرشت دوم مارکسیسم، پاره ای از مارکسیسم، همزاد و برادر دوقلوی آن

«مارکسیسم، رویزیونیسم را نه بعنوان چیزی "خارجی" نسبت به خود، بل به عنوان سرشت دوم خود، از خویشتن خویش متمایز می‌گرداند. بنابراین و البته، فرق هست میان مارکسیسم و رویزیونیسم، اما این فرق نیز محدودیتهای خود را دارد، زیرا در حیطه خود مارکسیسم قرار دارد. درست به همین دلیل زمانی که مارکسیست‌ها و رویزیونیست‌ها رو در روی یکدیگر ایستاده اند، هر يك از آن دو، آگاه است که جز با "دگر" خود، جز با پاره ای از تن خود، با چیزی دیگر سروکار ندارد. هر دو می‌دانند که جز با همزاد خود، برادر دوقلوی خود، با چیز دیگری رو در رو نایستاده اند. چه، اینها دو جریان داخلی مارکسیسم و لذا دو فراکسیون از يك حزب انقلابی پرولتری واحدند.» (ص ۱۱-۱۰)

- رویزیونیسم توهم است؛ جریان‌ی بورژوازی نیست؛ متعلق به طبقه کارگر و جنبش سوسیالیستی است

«برخلاف آن تفکری که در دهه های گذشته و هم اینک در سطح جهانی شیوع داشته و دارد - رویزیونیسم به هیچ وجه جریان‌ی بورژوازی یعنی جریان‌ی که در تعلق طبقه بورژوازی بوده باشد،

نیست. برعکس، این جریان به طبقه کارگر و جنبش سوسیالیستی (انقلابی) آن متعلق است. چه، رویزیونیسم صرفاً "دگر-مارکسیسم"، "نوعی" مارکسیسم و در درون مارکسیسم و لذا جریانی در درون جنبش سوسیالیستی پرولتاریا و حزب انقلابی آن است: جریانی توهم بار.» (ص ۱۳، تأکید از خود بافر است است)

- مبارزه میان مارکسیسم و رویزیونیسم انعکاس مبارزه بین پرولتاریا و بورژوازی در داخل مارکسیسم است

"مبارزه میان مارکسیسم و رویزیونیسم، نه مبارزه بورژوازی با پرولتاریا، بلکه فقط و فقط انعکاس آن در داخل مارکسیسم (و لذا در داخل حزب انقلابی پرولتری) می باشد.» (ص ۱۵)

- رویزیونیسم محصول فشار ایدئولوژی بورژوازی بر جنبش طبقه کارگر است

«رویزیونیسم محصول فشاری است که ایدئولوژی بورژوازی بر جنبش طبقه کارگر (و حزب آن) وارد می سازد و نه به هیچ وجه به طور بلاواسطه خود این ایدئولوژی بورژوایی. از این رو رویزیونیسم توهم است زیرا چیزی نیست مگر "خود گم کردگی" مارکسیسم. رویزیونیست ها چیزی نیستند مگر "راه گم کردگان" از میان طبقه کارگر و حزب آن و نه بورژوازی ای که براساس منافع طبقاتی خود و به طور آگاهانه عمل می کند.» (ص ۱۸-۱۷)

- رویزیونیسم محصول فشار ایدئولوژی بورژوازی بر جنبش طبقه کارگر است

«تا پیش از وقوع جنگ امپریالیستی [جنگ جهانی اول]، جریان مارکسیسم حاوی مارکسیسمی است متمایز از رویزیونیسم و در عین حال دارای پیوند و رابطه درونیت با آن. اما این شکل از رویزیونیسم پس از تحول کیفی به سوسیال - شوونیسم، دیگر بیرون از این جریان دیالکتیکی قرار می گیرد؛ لذا از این بعد بهیچ وجه يك جریان داخلی مارکسیسم و داخلی حزب انقلابی پرولتاریا محسوب نمی شود و از این رو اطلاق لفظ «رویزیونیسم» به آن، بی مصداق، بی معنا و نابجاست.» (ص ۲۳)

- رویزیونیست ها همچون دسته ای از اعضای حزب انقلابی پرولتاریا

«رویزیونیسم چیز دیگری نیست مگر جریانی در درون مارکسیسم. رویزیونیسم در واقع پاره ای از خود مارکسیسم است که طی روندی از آن جدایش می گیرد و در برابرش قد علم می کند. از این رو رویزیونیست ها در واقع دسته ای از اعضای حزب انقلابی پرولتاریا و جناحی از جنبش انقلابی (سوسیالیستی) این طبقه اند.» (تأکیدها از خود بافر است است، ص ۳۷)

- مفهوم رویزیونیسم جزئی از تئوری علمی مبارزه طبقاتی پرولتاریا

«مفهوم "رویزیونیسیم" به گونه ای غیر قابل چشم پوشی، جزئی از تئوری علمی مبارزه طبقاتی پرولتاریاست و جدا کردن آن از این تئوری، در حقیقت به منزله به زیر علامت سؤال کشیدن تمام این تئوری علمی محسوب می شود.» (ص ۳۸)

- رابطه میان مارکسیسم و رویزیونیسیم باید همچون رابطه مارکسیسم با خودش دیده شود
«رابطه میان مارکسیسم و رویزیونیسیم، باید به عنوان رابطه ای دیالکتیکی، به عنوان رابطه مارکسیسم با خودش - بر این اساس که رویزیونیسیم در واقع جزء خاصی از خود مارکسیسم است - دیده شود. و این تضاد - بصورت انضمامی آن - باید بر حسب "شدمان" توضیح داده شود.» (ص ۳۸)

- رویزیونیسیم موتور محرک مارکسیسم است
«به دیگر سخن، رویزیونیسیم جنبه ای از مارکسیسم و خصلت منفی خود آن است. پس موتور محرک مارکسیسم، سرشت منفی و متعارض موجود در داخل خودش است.» (ص ۴۱)

- رویزیونیسیم مظهر یک سویه و ناکافی مارکسیسم
«به عبارتی مارکسیسم به عنوان بخش یا عنصری از جنبش انقلابی پرولتاریا، در فرایند دائمی تغییر است یعنی بگونه ای ادواری با پاره ای از وجود خویش بعنوان ضد خویش، با رویزیونیسیم، مواجه می شود و آن را همچون مظهر يك سویه و ناکافی خود مارکسیسم، باز می شناسد و از آن عبور می کند.» (ص ۴۵)

- امکان با دوام شدن نوع خاصی از رویزیونیسیم
«گذار سرمایه داری از رقابت آزاد به انحصار، در واقع به منزله ظهور رویزیونیسیم، یعنی به منزله ورود عامل جدید قدرتمندی به فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا محسوب می شود که لحاظ گرفتن آن برای مبارزه پرولتاریا نقش اساسی و تعیین کننده دارد. چرا که از این به بعد و به سبب ورود این عامل جدید سیر حرکت مارکسیسم به ناگزیر، نوعی انتظام و قاعده مندی به خود می گیرد و از منطق ویژه ای تبعیت می کند. امری که این هشدار را دربر دارد که نوع خاصی از رویزیونیسیم، ممکن است "با دوام" از کار درآید و سرسختی کند، و در مسیر پختگی و جهش دیالکتیکی به حرکت بیفتد. سیری که پیش از رسیدن به نقطه جهش نهایی اش، یقیناً علائمی از خود صادر خواهد ساخت که برای انقلابیونی که تبدیل کمیت به کیفیت را فهم کرده اند، نقش هشدار دهنده ایفاء می کند و وقوع این "جهش" را قابل پیش بینی می گرداند. پیش بینی ای که جلوی غافلگیر شدن را می گیرد و دست جناح مارکسیستی حزب را برای اتخاذ تصمیمات مقتضی، باز می کند.» (ص ۵۱)

- رویزیونیسیم همچون تعینی از مارکسیسم
«رویزیونیسیم، تعین پست وجود مارکسیسم است.» (ص ۱۱۴)

«[فرآیند حرکت واقعی مارکسیسم] تنها در صورتی می تواند حقیقی و واقعی باشد که هم تعیین منفی (رویزیونیسم) و هم تعیین مثبت (مارکسیسم اصیل) را دربر گیرد و سیر جریان نادرست بودن را مجدداً احیا نماید تا به حقیقت خود باز گردد.» (ص ۱۱۵)

- ضرورت قایل شدن جایگاهی مهم در حزب برای رویزیونیسم

«مخلص کلام آنکه لازم است به رابطه میان مارکسیسم و رویزیونیسم با نگاهی دیالکتیکی نظر کرد ... لازم است برای عقاید رویزیونیستی در حزب، جایگاه مهمی قایل شد، به آن وزن و وقعی درخور بخشید، یعنی (در مقایسه با برداشت استالینی)، از رویزیونیسم به نوعی "اعاده حثیت" نمود. به کلامی دیگر، به جای آنکه به طور یکجانبه یکی از دو جنبه مارکسیسم را به قیمت بی ارزش شمردن آن دیگری، تا عرش بالا ببریم باید سعی کنیم تا آنها را در مقام و در جایگاه درخورشان فهم کنیم؛ یعنی دریابیم که این دو، در واقع عناصر متضاد یک فرآیند واحد اند و از این رو به یکدیگر تعلق دارند.» (ص ۱۱۵، تأکید از بافراست است).

- هماغوشی و همبستری مارکسیسم و رویزیونیسم

«مارکسیسم و رویزیونیسم در هماغوشی با یکدیگر به سر می برند و در جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و حزب انقلابی آن همبسترند به گونه ای که در عین تعارض، لیکن هیچ چیز نزدیک تر از رویزیونیسم به مارکسیسم و مارکسیسم به رویزیونیسم نیست.» (ص ۱۵۱)

هیچ یک از جملاتی که در بالا از کتاب «گشتاورد ...» نقل کردیم، تعریفی از رویزیونیسم ارائه نمی دهد. همگی توصیفاتی اند که فاقد خصوصیات لازم برای تعریف بودن، یعنی جامع و مانع بودن هستند. یکی دو تا از این توصیفات عناصری از حقیقت در خود دارند اما این عناصر، منحصر به رویزیونیسم نیستند و در مورد بسیاری ایده ها و جریان های دیگر قابل کاربرد هستند. مثلاً در حکم «رویزیونیسم توهم است» حقیقتی وجود دارد، اما بسیاری چیزهای دیگر مانند دین، برتری نژادی، شووینیسم، برتری جنسی و غیره نیز توهم اند و بنابراین، توهم نمی تواند تعریف رویزیونیسم باشد. همچنین با آنکه نزدیکی هایی بین رویزیونیسم (یا دقیق تر بگوییم اشکال خاصی از رویزیونیسم) و برخی جریانات سوسیالیستی پیش از مارکس وجود دارد، نمی توان سوسیالیسم پیشامارکسی در درون احزاب و سازمان های مارکسیستی یا نفوذ تئوری ها و سیاست های آنها در درون احزاب مارکسیستی را تعریف جامع و مانع رویزیونیسم دانست. بافراست که صدها بار واژه رویزیونیسم را به کار برده و در مورد آن نقل قول فراوان کرده به خود زحمت این را نداده است که برای خواننده اش روشن کند اصول

و مبانی دیدگاه های رویزیونیستی در زمینه های فلسفی، اقتصادی و سیاسی و سازمانی کدام اند و رابطه آنها با اصول و مبانی مارکسیستی در این زمینه ها چیست.

اما عیب توصیفاتی که بافر است از رویزیونیسم کرده و در بالا آورده ایم تنها این نیست که اینها تعریف رویزیونیسم نیستند. عیب اصلی آنها این است که اکثریت عظیم شان، از نظر سیاسی، تاریخی و فلسفی، احکامی نادرست اند و به رغم ادعاهای بافر است که می خواهد آنها را نمونه تحلیل مارکسیستی خلاق نشان دهد، عمیقاً ضد مارکسیستی اند.

بافر است که مدعی است رویزیونیسم، «دگر مارکسیسم»، «پاره ای از مارکسیسم»، «نوعی مارکسیسم»، «سرشت دوم مارکسیسم»، «موتور محرک مارکسیسم» و غیره است، حتی در یک نمونه نشان نداده است که یک اصل یا ایده رویزیونیستی از اصول و مبانی مارکسیسم استنتاج شود، یا نفی دیالکتیکی یک ایده یا سیاست مارکسیستی باشد، همان گونه که مثلاً مارکسیسم در عرصه تئوری، نفی دیالکتیکی برخی ایده های پیش از خود است. او که مدعی است رویزیونیسم «موتور محرک مارکسیسم» است حتی یک نمونه از ایده ها و سیاست های رویزیونیستی نشان نداده که باعث غنای مارکسیسم یا به پیش راندن مارکسیسم یا جهشی در آن شده باشد.

می دانیم که مارکسیسم، عناصر عقلانی، علمی و انقلابی تئوری های پیش از خود را جذب و در خود ادغام کرده، اما حتی یک نظر یا سیاست رویزیونیستی را در خود جذب یا ادغام نکرده است (ما علت این امر را جلوتر توضیح خواهیم داد). وانگهی اگر رویزیونیسم موتور محرک مارکسیسم باشد قاعدتاً باید به لحاظ تئوریک در سطحی بالاتر از مارکسیسم قرار داشته باشد، چیزی که رویزیونیست ها مدعی اش هستند و دیدگاه های خود را نوسازی و تجدید حیات مارکسیسم می دانند. آیا بافر است هم، چنین نظری دارد؟ ظاهراً پاسخ به این پرسش منفی است، اما ادعاهای بافر است مبنی بر اینکه رویزیونیسم، «دگر مارکسیسم»، «پاره ای از مارکسیسم»، «نوعی مارکسیسم»، «سرشت دوم مارکسیسم»، «موتور محرک مارکسیسم» و غیره است، می تواند به این ایده که رویزیونیسم تجدید حیات مارکسیسم است، منجر شود.

یکی از خطاها و التقاط های فاحش و خطرناک این است که وجود رویزیونیسم در درون احزاب و سازمان های مارکسیستی به وجود رویزیونیسم در درون خود مارکسیسم نسبت داده شود؛ خطایی که بافر است مرتکب شده است. ما بالاتر اصول و مبانی مارکسیسم را در زمینه های فلسفی، اقتصادی و سیاسی ذکر کردیم. بافر است می نویسد: «مارکسیسم اصیل نیز در این حال، نه آنکه رویزیونیسم را به کناری نهاده و به آن کاری نداشته باشد نه تنها از آن جدا نمی گردد بلکه خود را همبسته به آن می بیند». (ص ۴۰ تکیه بر کلمات از ما است). «مارکسیسم اصیلی» که بافر است از آن نام می برد قاعدتاً

باید به اصول و مبانی مارکسیسم (که بالاتر ذکر شد) پای بند باشد (مگر اینکه بافراست به مارکسیسم پا در هوا و بسیار گونه ای معتقد باشد که به مصداق «هر لحظه به شکلی بت عیار در آمد» اصول و مبانی ثابت و روشنی نداشته باشد و اصول آن دائماً تغییر کنند. البته قرآینی در دیدگاه بافراست وجود دارد که این فرض را تأیید می کند که پایین تر بدان خواهیم پرداخت). حال اگر فرض کنیم از دیدگاه بافراست مارکسیسم دارای اصول و مبانی روشن، مشخص و ثابتی است، او باید توضیح دهد این مارکسیسم پای بند به اصول و مبانی، چگونه می تواند «در آشتی و پیوند با رویزیونیسم قرار داشته باشد»، «از آن تأثیر و نیرو بگیرد»، رویزیونیسم نه تنها «جنبه ای از مارکسیسم» باشد، بلکه «سرشت دوم» آن به حساب آید، «در جان مارکسیسم منزل گیرد» و «موتور محرک مارکسیسم» باشد، مارکسیسم با آن «همبسته» و «همبستر» باشد و غیره، در حالی که اصول و مبانی رویزیونیسم کاملاً با اصول و مبانی مارکسیسم تعارض دارند؟ بافراست برای اثبات ادعای خود یا باید نشان دهد که اصول رویزیونیسم در اصول مارکسیسم، که ذکر کردیم، نهفته اند و یا از آنها قابل استنتاج اند و یا با آن اصول مغایرتی ندارند. هر کسی که با اصول رویزیونیسم (برنشتاینی، روسی، چینی، آنارشیزم مدعی مارکسیسم و غیره) آشنایی داشته باشد^۴ و همچنین اصول مارکسیسم را بداند، به روشنی در خواهد یافت که اصول مارکسیسم و اصول رویزیونیسم با هم قابل جمع نیستند و یکی از دیگری قابل استنتاج نیست و یکی از نفی دیالکتیکی دیگری حاصل نمی شود. راه دیگری که برای بافراست باقی می ماند این است که بگوید اصول و مبانی مارکسیسم چیزهایی نیست که در بالا گفته شد، در این صورت باید اصول و مبانی مارکسیسم و نیز اصول و مبانی رویزیونیسم را تعریف و تشریح کند و نشان دهد چگونه این دومی می تواند «پاره ای» از اولی باشد و غیره.

نکته ای که باید در اینجا مورد توجه قرار گیرد سکوت با معنا یا سکوت گویای بافراست در مورد اصول مارکسیسم و اصول رویزیونیسم است! او ده ها صفحه در مورد رابطه بین مارکسیسم و رویزیونیسم سیاه کرده بی آنکه نخست درک خود را از اصول این دو جریان بیان کرده باشد. این کار بافراست، که با کاربرد زبان هگلی مورد علاقه اش در مورد خود او می توان آن را «مکر عقل بافراستی» نامید، در واقع کلک ناشیانه ای است که گرهی از کار او نمی گشاید و هر کسی که معنی و

^۴ - به تعریف رویزیونیسم و شکل های مختلف آن در طرح برنامه کمونیست ها (۱۳۷۸) رجوع شود. طرح برنامه کمونیست ها بر روی سایت آدرخش با نشانی زیر قابل دسترسی است:

ضرورت **تحلیل کنکرت** را فهمیده یا شنیده باشد، فقر بحث بافراست و تلاش او برای طفره رفتن از بحث کنکرت را به روشنی خواهد دید.

بالا تر گفتیم قراینی وجود دارد که نشان می دهد بافراست اصول و مبانی ثابت و روشنی برای مارکسیسم قایل نیست. به یک نمونه در اینجا اشاره می کنیم:

بافراست می نویسد: «مارکسیسم در مقابله با رویزیونیسم – یعنی در تقابل با تعیین های پست تر وجود خودش – به اصول و مفاهیم برتری از ذاتش دست می یابد و خود را اعتلا می بخشد، یعنی از راه آگاهی از "دگر" خود آگاه می شود، زیرا هر دو جنبه این فرآیند (در عین تمایز) با هم یگانه اند» (ص ۱۱۴، تأکید از ما است).

بدین سان از نظر بافراست، مارکسیسم در مقابله با رویزیونیسم، که به قول او «تعیین پست تر» مارکسیسم است و در کمال تعجب به شکل رازآمیزی قرار است که این تعیین پست تر «موتور محرک مارکسیسم» باشد، به اصول تازه ای دست می یابد. ما اصول مارکسیسم را بالا تر لیست کردیم. کدام یک از اینها در مبارزه با رویزیونیسم به دست آمده اند؟ ما در زیر درک و تحلیل لنین و لوکزامبورگ را از رویزیونیسم برنشتاینی به تفصیل خواهیم آورد و خواننده خواهد دید که این دو تن همواره در این مبارزه، دفاع از اصول و مبانی مارکسیسم را مطرح می کردند، که از دید آنان این اصول و مبانی چیزهای ثابت و روشنی هستند، برخلاف نگرش بافراست که آنها را چیزهای نامعینی می داند که باید در این مبارزه کشف شوند. اما نکته اینجا است که پس از انجام موفقیت آمیز این مبارزه از جانب لوکزامبورگ و لنین (موفقیت آمیز دست کم از نظر تئوریک)، باز هم شاهد افزودن اصول جدیدی به مارکسیسم نیستیم و بی اساس بودن تئوری بافراست را این پراتیک مهم مبارزه طبقاتی (مبارزه با رویزیونیسم برنشتاینی) به روشنی ثابت می کند. البته عین همین موضوع را در مورد مبارزه با رویزیونیسم های روسی، چینی و غیره می توان تعمیم داد.

رویزیونیسم چپ:

کمبود مهم دیگر در درک بافراست از رویزیونیسم کم توجهی یا بی توجهی او به رویزیونیسم چپ است. اگر لنین در سال ۱۹۰۸ بر آن بود که این شکل از رویزیونیسم هنوز یک تجربه اجتماعی بزرگ را از سر نگذرانده و بین المللی نشده است، دست کم امروز نمی توان چنین دیدگاهی داشت. البته حتی در زمان لنین هم رویزیونیسم چپ رشد سریعی داشت و این رشد تنها به کشورهای لاتین خلاصه نمی شد. از نظر «تجربه اجتماعی» نیز باید به تجربه شرکت آنارشیست ها در انقلاب اسپانیا (۱۸۷۳) که انگلس نقش منفی آنها را در مقاله «باکونینیست ها در عمل» نقد کرده و همچنین به نقش آنارشیست ها

در انترناسیونال اول توجه کرد و این توجه به ویژه از آن رو مهم است که آنارشسیسم مهم ترین سرچشمه فکری «رویزیونیسم چپ» است.

آنارشسیسم به ویژه پس از کنگره لاهه انترناسیونال اول (۱۸۷۲) و اخراج میخائیل باکونین و جیمز گیوم از انترناسیونال به گسترش خود و مبارزه آشکار و شدید با مارکسیسم در اروپا و آمریکا ادامه داد. پس از مرگ باکونین و غلبه خط مشی «آنارشسیسم کمونیستی» کروپوتکین در مقابل «آنارشسیسم اشتراکی (کلکتیویستی)» باکونین، و نیز طرح تاکتیک «تبلیغ با عمل» که گاه آن را «تبلیغ با دینامیت» می نامیدند که همان تاکتیک ترور و تبلیغ مسلحانه بود، آنارشسیسم توانست طرفداران نه چندان کمی در میان جریان های چپ و سوسیالیستی و بخشی از کارگران جلب و مهم تر از آن چنین ایده هایی را وارد جنبش کمونیستی کند. «آنارشسیسم کمونیستی» در فرانسه، ایتالیا، اسپانیا، روسیه و برخی کشورهای اروپای شرقی و نیز در آلمان، اتریش، هلند، لهستان، مجارستان و حتی انگلستان و ایالات متحده آمریکا و آمریکای لاتین نفوذ و پایگاهی به دست آورد. آنها حتی در ژاپن و چین و برخی نقاط دیگر آسیا طرفدارانی پیدا کردند و سازمان هایی ایجاد نمودند. همچنین در آغاز سده بیستم شاهد رشد آنارکوسندیکیالیسم هستیم که از نظر بینش اجتماعی و اهداف مبارزه بسیار به آنارشسیست ها نزدیک هستند، هر چند از نظر تاکتیکی با آنها به ویژه در دهه نخست سده بیستم اختلاف داشتند.

با توجه به تعریف و درکی که از رویزیونیسم ارائه دادیم، آنارشسیست ها و آنارکوسندیکیالیست ها را نمی توان به خودی خود رویزیونیست نامید. اما این دو جریان بر احزاب سوسیالیست و به طور کلی بر جنبش کمونیستی نیز تأثیر گذاشتند. در روسیه تأثیر آنارشسیسم را - به ویژه از نظر تاکتیکی - در آتزوویست ها می بینیم. این تأثیر به ویژه در جریان جنگ جهانی اول در ایده های جریانی که لنین آن را «اکنونیسم امپریالیستی» می نامید، مشاهده می گردد. لنین پس از انقلاب اکتبر بارها از انحراف آنارکوسندیکیالیستی در درون حزب کمونیست شوروی سخن گفته است. همچنین در «چپ روی بیماری کودکی کمونیسم» به انحرافات در احزاب کمونیست آلمان، هلند، انگلستان و غیره که شبیه به انحرافات چپ در حزب کمونیست شوروی بودند، پرداخته است. سیر رویدادها نشان داد که «انحراف چپ» یا رویزیونیسم چپ بیماری زود گذری نبود. در آغاز دهه ۱۹۲۰ در آلمان، تقابل این جریان با حزب کمونیست آلمان (KPD) به انشعاب در آن حزب و ایجاد حزب کمونیست کارگری آلمان (KAPD) و نیز شکاف در میان اتحادیه های کارگری انجامید. هدف ما در اینجا تأیید مواضع حزب کمونیست آلمان (KPD) نیست، اما حزب کمونیست کارگری آلمان (KAPD) دارای گرایش های شدید آنارشسیستی بود و انشعاب یا جدایی از این موضع صورت گرفت. در سال های پس از انقلاب اکتبر شاهد همین گرایش در احزاب مجارستان، بلغارستان، ایتالیا، هلند، انگلستان، هند، چین و غیره هستیم. این گرایش

در دهه های بعد و در جنبش های مختلف اروپا، آمریکای لاتین و آسیا حضور داشت (ما فرصت بسط این مسایل را در نقد و بررسی کتاب بافراست نداریم).

گرایش جدید کمونیستی در ایران از سال های آخر دهه ۱۳۴۰ و دهه ۵۰، با مرزبندی با رویزیونیسم روسی و سپس چینی و نیز از نظر تاکتیکی با مرزبندی با تبلیغ مسلحانه جدا از توده شکل گرفت. این گرایش از همان آغاز از دو ضعف بزرگ رنج می برد یکی ضعف تئوریک (چه در تئوری های عام یعنی مسایل مربوط به سرمایه داری و امپریالیسم، سوسیالیسم، مبارزه طبقاتی، جنبش زنان و غیره و چه تئوری خاص مربوط به وضعیت اجتماعی - اقتصادی ایران، وضعیت طبقه کارگر و جنبش کارگری در ایران، مسایل مربوط به چشم انداز و مسایل فوری انقلاب ایران، مسایل مربوط به سازمان یابی طبقه کارگر، مساله پان اسلامیم، مساله ملی و ...)، و دیگری نبود پیوند ارگانیک با کارگران و زحمتکشان (به رغم اینکه ضرورت چنین پیوندی از گفتمان های اصلی این گرایش بود). این دو ضعف، یعنی ضعف تئوریک (در مسایل نظری عام و خاص) و ضعف یا نبود پیوند ارگانیک با طبقه کارگر و مبارزات او، از یک سو باعث شد که فعالان این جنبش به رغم تلاش های بسیار و قربانی های فراوان، نتوانند نقشی را که می بایست در جنبش کارگری ایران به طور کلی و در جنبش انقلابی ایران به طور خاص داشته باشند، ایفا کنند. از سوی دیگر این دو ضعف باعث شدند که گرایش های آنارشستی بتوانند زیر نام مارکسیسم انقلابی و غیره زمینه مساعدی در جنبش چپ رادیکال ایران پیدا کنند و زمینه های رشد رویزیونیسم چپ را فراهم آورند. وجود گرایش ها و عملکردهای اپورتونیستی راست نیرومند در جنبش نیز به طور غیر مستقیم باعث تقویت گرایش های آنارشستی می شد. به گفته لنین «آنارشسیم غالباً نوعی مجازات برای گناهان اپورتونیستی جنبش طبقه کارگر بود» (چپ روی بیماری کودکی کمونیسم). ساختار جامعه و تحولات سریع و ویژه اقتصادی و به طور مشخص تجزیه سریع خرده بورژوازی و شمار روزافزون عناصر از طبقه کنده شده (دکلاسه) و سفاکی های کم نظیر سرکوبگران حاکم (رژیم های پهلوی و جمهوری اسلامی) نیز به رشد و توجیه گرایش های آنارشستی کمک می کرد.

خلاصه اینکه عملکرد این چهار عامل مهم یعنی ضعف تئوریک و ضعف پیوند با طبقه کارگر که گرایش کمونیستی از آنها رنج می برد، وجود گرایش های قوی اپورتونیستی در جنبش کارگری و جنبش دموکراتیک، و سرکوب شدید و محدود شدن هر چه بیشتر زمینه های فعالیت سیاسی، آری ترکیب این چهار عامل و تجزیه طبقاتی سریع در جامعه و ایجاد شمار زیاد عناصر خرده بورژوازی در حال تجزیه و عناصر برکنده شده از طبقه و عناصر بی طبقه نیز در ترکیب با چهار عامل یاد شده، باعث رشد بیشتر گرایش های رفرمیستی و آنارشستی در درون جنبش کمونیستی شدند و می شوند.

«جمعی از کمونیست های ایران (آذرخش)» شاید تنها جریانی بود که از آغاز فعالیت خود در مورد وجود و خطر گرایش های آنارشیستی، نیمه آنارشیستی و شبه آنارشیستی در جنبش چپ و کارگری ایران از موضع مارکسیستی هشدار جدی داد و در حد توان خود زمینه های نظری آنارشیسم و انعکاس آن در جنبش کمونیستی را در عرصه های مختلف نظری، سیاسی و تشکیلاتی (یعنی نگرش به سازمان های طبقه کارگر مانند حزب، سندیکا، شورا، کمیته کارخانه و غیره) نقد نمود همچنان که به نقد رفرمیسم در این زمینه ها پرداخت.

«آذرخش» در نقد آنارشیسم و رفرمیسم، نقد کمونیسم کارگری حکمت و دیدگاه های آنارشیستی آن و جریان های نظری نزدیک بدان، یعنی «احزاب» و سازمان های مختلف حکمتی و «احزاب» و سازمان هایی که ممکن است با شخص منصور حکمت مخالف باشند، اما در زمینه شناخت از سرمایه داری و کمونیسم، خصلت انقلاب آتی ایران، شیوه برخورد به سازمان های کارگری، شیوه برخورد به دموکراسی و مبارزات دموکراتیک، مسأله ملی، روش های تبلیغاتی و فعالیت سیاسی و مسأله کسب قدرت و غیره نظرات و روش های منصور حکمت را به پیش می برند و «تئوریسینی» بالاتر از او و از نظر اصولی متفاوت با او ندارند، نوشته هایی انتشار داده است. منظور ما به طور مشخص «حزب کمونیست کارگری ایران» و دیگر «احزاب حکمتی»، «حزب کمونیست ایران»، «اتحاد سوسیالیستی کارگری»، جنبش لغو کار مزدی و جریان های مشابه است.^۵

^۵ - در اینجا ما برای مثال رئوس دیدگاه های ناصر پایدار در مورد یک رشته از مهم ترین مسایل مربوط به جنبش طبقه کارگر برای آزادی، انقلاب، کمونیسم، تشکل طبقه کارگر و غیره را فهرست وار ذکر می کنیم:

استقرار فوری کمونیسم (نفی دوران گذار)، الغای فوری دولت، توزیع برطبق نیاز (که پایدار آن را توزیعی برابر و در عین حال برطبق نیاز هر فرد می داند)، نفی دموکراسی (تحت این عنوان که دموکراسی بیان بورژوازی آزادی است و ما خواستار آزادی بی قید و شرط هستیم و نه دموکراسی؛ نفهمیدن دموکراسی همچون شکلی از حکومت و دولت)، یکسان گرفتن آگاهی و تئوری انقلابی با جنبش، نفی حزب، نفی سندیکا یا اتحادیه به این بهانه که چنین سازمانی ذاتاً رفرمیستی و سندیکالیستی است و از مدار کار مزدی و نظام سرمایه داری فراتر نمی رود و مطرح کردن «سازمان همه فن حریفی» به نام شورا که هم وظایف حکومتی بر عهده دارد، هم سازماندهی و اداره تولید در سطح مزرعه و کارخانه و مدرسه و دانشگاه و بیمارستان و غیره را در سطح روستا، شهر، استان و کشور به عهده دارد و هم اوست که تعیین می کند نیاز هرکس چیست و هم اوست که مسئولیت مبارزه با دین و خرافات را بر عهده دارد! و هم اوست که دستگاه قضایی را اداره می کند. «شورا» ی حکمت و پایدار در آن واحد هم سندیکا هستند، هم شورا به معنی ارگان قدرت سیاسی و هم کمیته کارخانه و محل کار (ارگان اداره تولید) و هم سازمان برنامه ریزی تولید در سطح کشوری.

علاوه بر نقد آنارشیشم، دیدگاه های رفرمیستی در جنبش کارگری و جنبش دموکراتیک ایران نیز مورد نقد «جمعی از کمونیست های ایران (آذرخش)» و نویسندگان آذرخش قرار می گیرند. «جمعی از کمونیست های ایران (آذرخش)»، علاوه بر نقد رفرمیسم و آنارشیشم، نظرات مثبت و ایجابی خود را درباره مسایل گوناگون نظری و سیاسی، برای محک خوردن در عمل مبارزه طبقاتی و نیز برای نقد از سوی فعالان جنبش کمونیستی و کارگری از طریق سایت آذرخش و وسایل دیگر در اختیار جنبش قرار می دهند.

«جمعی از کمونیست های ایران (آذرخش)» بر آن بوده و هست که یک شرط مهم دستیابی جنبش کمونیستی ایران و طبقه کارگر ایران به استقلال سیاسی و نظری، رشد و ارتقای مبارزه طبقاتی پرولتاریا، نقد مارکسیستی رفرمیسم و آنارشیشم است. نقد مارکسیستی آنارشیشم راه را برای نقد مؤثر و ریشه ای رفرمیسم هموار خواهد کرد و به عکس. باید همچنین نقد رفرمیستی آنارشیشم و نقد آنارشیشمی رفرمیسم را به نقد کشید و توجه داشت که هر یک از این دو انحراف بزرگ در جنبش کارگری می خواهند و می توانند از مارکسیست ها (البته اگر مارکسیست ها هشیار نباشند) به نفع خود و به ضرر رقیب بهره برداری کنند. همچنین باید دانست که در جنبش کارگری نمونه های اتحاد رفرمیسم و آنارشیشم به ضد گرایش انقلابی در جنبش کارگری یعنی به ضد کمونیسم کم نبوده اند. آنارشیشم و رفرمیسم هر دو دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم اند.

از دید ما بی توجهی بافراسات به رویونیسم چپ، که در ایران به طور مشخص در شکل انحرافات آنارشیشمی و شبه آنارشیشمی به اسم مارکسیسم ناب پخش و تبلیغ می شود، کمبودی جدی به شمار می آید. همچنین این واقعیت که بافراسات آنارشیشم را جنبشی انقلابی ارزیابی می کند، اشتباه است. و «آوانس هایی» که به حکمت، پایدار و حکیمی می دهد ناشی از عدم تسویه حساب او با گرایش های آنارشیشمی، نیمه آنارشیشمی در درون جنبش کارگری و چپ ایران است که به اسم مارکسیسم خود را معرفی می کنند.

البته اینکه بافراسات به انحرافات آنارشیشمی و آنارکوسندیکالیستی در ایران توجه کرده و از آنها نام برده، امری مثبت و قابل قدردانی است.

۴ - درک لنین از رویونیسم و تقابل آن با درک بافراسات

از نظر لنین، رویونیسم نوعی تئوری و سیاست ضد مارکسیستی در درون حزب مارکسیستی است که ادعای مارکسیستی بودن دارد: رویونیسم به اسم مارکسیسم و به بهانه اصلاح، تکمیل یا مدرن

کردن مارکسیسم با اصول و مبانی مارکسیسم مخالفت می کند، آنها را زیر سؤال می برد و برای محو و تخریب شان تلاش می ورزد.

ولی بافراست رویونیسم را نوعی مارکسیسم و همزاد و برادر دوقلوی آن می داند. او نه تنها مخالف این نظر است که رویونیسم با ادعای مارکسیستی بودن یا با ظاهر مارکسیستی، مارکسیسم را تحریف و قلب می کند، بلکه مدعی است که لنین نیز چنین دیدگاهی ندارد. او با آنکه مثلاً بارها از مقاله «سرنوشت تاریخی آموزش کارل مارکس» نوشته لنین نقل قول کرده، این جمله او را «ندیده» است: «دیالکتیک تاریخ طوری بود که پیروزی نظری مارکسیسم، دشمنان او را واداشت که نقاب مارکسیستی [نقاب مارکسیست ها را] به چهره بزنند. لیبرالیسم که از درون پوسیده بود کوشید خود را در شکل اپورتونیسم سوسیالیستی احیا کند. آنان دوره تدارک نیرو برای نبردهای بزرگ را به خودداری از چنین نبردهایی تعبیر کردند. آنان بهبود بخشیدن به شرایط بردگان برای نبرد با بردگی مزدی را به فروش حق آزاد بودن به پیشیزی چند، معنی نمودند. آنان جبونانه "صلح اجتماعی" (یعنی صلح با برده داران) را به معنی خودداری از مبارزه طبقاتی و غیره گرفتند. آنان در میان اعضای سوسیالیستی پارلمان، مقامات رسمی جنبش کارگری و روشنفکران "هوادار" اعضای بسیار داشتند»^۶ (تکیه بر کلمات از لنین است).

روشن است که حمله لنین متوجه رویونیست ها است که هم سیاست و هم پایگاه اجتماعی شان را به روشنی نشان داده است اما بافراست که قطعاً بارها این مقاله لنین را خوانده نه به سیاست ضد کارگری و ضد مارکسیستی رویونیسم توجه کرده و نه پایگاه اجتماعی رویونیسم را به طور کامل دیده است. ما جلوتر به این موارد دقیق تر خواهیم پرداخت.

بافراست همچنین با آنکه جمله زیر را از لنین آورده اما به معنی آن توجه لازم نکرده است: «سوسیالیسم پیش از مارکس شکست خورده است. او مبارزه اش را نه در زمین مستقل خود، بلکه در زمین عام مارکسیسم به عنوان رویونیسم ادامه می دهد» (لنین، مارکسیسم و رویونیسم). سوسیالیسم پیشامارکسی یکی از منابع رویونیسم بوده و هست، اما تنها منبع آن نیست. نکته مهم در دو نقل قولی که از لنین کردیم، این است که رویونیسم به اسم مارکسیسم و سوسیالیسم، یعنی در زمین مارکسیسم (در حوزه های مبارزات اقتصادی، سیاسی و نظری طبقه کارگر) عمل می کند.

ممکن است گفته شود مواردی که از لنین نقل کردیم مربوط به «دوره پختگی رویونیسم» است و رویونیسم در آغاز پدیدار شدنش چنین ویژگی هایی ندارد و به قول بافراست «رویونیسم هم در

^۶ - لنین، مجموعه آثار، ترجمه انگلیسی، پروگرس، مسکو، ۱۹۶۸، ج ۱۸ ص ۵۸۴

تعریف مارکس و انگلس، لوکزامبورگ و لنین، و هم در واقع امر، چیزی نیست بجز جریانی در درون جنبش انقلابی طبقه کارگر و در درون حزب انقلابی (کمونیستی) همین طبقه» (ص ۴).

صرف نظر از اشتباه تاریخی بافراست در مورد نسبت دادن نوشته یا گفته ای به مارکس یا انگلس درباره رویزیونیسم (ما جلوتر توضیح خواهیم داد که این دو تن هیچ چیز درباره رویزیونیسم نگفته اند و نمی توانستند گفته باشند)، ما در اینجا شاهد انتساب نادرستی از جانب بافراست به لنین و لوکزامبورگ هم هستیم. ما در این بخش و بخش بعدی نشان خواهیم داد که لنین و لوکزامبورگ از آغاز پدید آمدن رویزیونیسم به مخالفت قاطع با آن برخاستند و غیر قابل جمع بودن آن را با مارکسیسم در زمینه های مختلف ثابت کردند. حداقل چیزی که در مورد ارزیابی بافراست از رویزیونیسم می توان گفت مدارای او با این جریان ضد کارگری و ضد مارکسیستی است. مدارایی که نه نزد لنین می توان یافت و نه نزد لوکزامبورگ!

ما در این بخش با رجوع به شماری از نوشته های لنین از ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۸ نشان خواهیم داد که برخورد لنین با برنشتاینیسم، رویزیونیسم آن زمان، چگونه بوده است. ما از بابت شمار زیاد نقل قول ها و طولانی بون آنها از خواننده پوزش می طلبیم. علت اصلی این کار ما نشان دادن مغایرت درک بافراست از رویزیونیسم با درک لنین و رزا لوکزامبورگ از این مقوله و بی اساس بودن ادعای او مبنی بر داشتن درکی لنینی از رویزیونیسم است.

ما همچنین می خواهیم نشان دهیم که لنین، برخلاف ادعای بافراست، منتظر سال ۱۹۰۸ یا ۱۹۱۰ یا ۱۹۱۲ نشد تا رویزیونیسم را جریانی رفرمیستی و نقطه مقابل حزب انقلابی بداند. او از سال ۱۸۹۹ چنین دیدگاهی داشت و آن را اعلام هم می کرد. همان گونه که لوکزامبورگ، پلخائف، کائوتسکی، لیبکنشت (پسر) و شماری دیگر از سوسیال دموکرات های آلمانی و روسی از همان آغاز مطرح شدن دیدگاه های برنشتاین به مخالفت شدید با آن دیدگاه و نقد آن در زمینه های مختلف فلسفی، اقتصادی و سیاسی پرداختند.

لنین در *اعتراض سوسیال دموکرات های روسیه*، که در اوت و سپتامبر ۱۸۹۹ هنگامی که در سیبری در تبعید بود، یعنی پیش از به وجود آمدن ایسکرا و غیره، نوشت، و این نوشته به امضای ۱۷ سوسیال دموکرات تبعیدی رسید، سندی به نام *کردو (Credo اصول اعتقادی)* اکونومیست ها را، که در آن برخورد «بی طرفانه» توأم با تمایل به برنشتاینیسم شده بود، به شدت محکوم می کند. لنین در آنجا می نویسد:

«برنشتاینیسم معروف ... تلاشی برای محدود کردن نظریه مارکسیسم، تبدیل حزب انقلابی کارگران به حزبی رفرمیستی است. همان گونه که انتظارش می رفت این تلاش به شدت از جانب اکثریت سوسیال

دموکرات های آلمان محکوم شده است. گرایش های اپورتونیستی بارها در صفوف سوسیال دموکراسی آلمان ظاهر و هر بار توسط حزب که وفادارانه از اصول بزرگ انقلابی سوسیال دموکراسی بین المللی پاسداری می کند رد شده است. ما برآنیم که هرگونه کوششی برای پیوند زدن دیدگاه های اپورتونیستی به روسیه نیز با مقاومت مصممانه اکثریت انبوه سوسیال دموکرات های روسیه روبرو خواهد شد»^۷

دو نکته، در پاراگرافی که از لنین نقل کرده ایم، در بحث ما اهمیت بسیاری دارند. نکته نخست این است که لنین ضرورت برخورد قاطع به رویزیونیسم برنشتاینی (رویزیونیسم رایج در آن زمان) را از همان آغاز شکل گیری رویزیونیسم در آلمان و آغاز تشکیل حزب در روسیه (و حتی می توان گفت پیش از تدارک عملی تشکیل واقعی حزب که سال های ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۲ را دربر می گیرد) مطرح می کند. و نکته دوم که در زمینه نقد دیدگاه بافراست به همان اندازه و شاید بیشتر اهمیت دارد این است که لنین در مبارزه با رویزیونیسم بر ضرورت «پاسداری از اصول بزرگ سوسیال دموکراسی بین المللی» یا به عبارت دیگر بر پاسداری از اصول و مبانی مارکسیسم تکیه می کند، زیرا که رویزیونیسم از همان آغاز، تقلیل، تحریف، اخته کردن و یا رد و حذف این اصول و مبانی را در دستور کار خود قرار می دهد و به هیچ رو هیچ بخش از آن جزء این اصول و مبانی نیست، بلکه نقطه مقابل آنها است.

لنین در بهار سال ۱۹۰۰ در طرح بیانیه هیأت نویسندگان ایسکرا و زاریا به منظور به راه انداختن نشریات سیاسی و تئوریکی «در خدمت وحدت همه سوسیال دموکرات ها و فراخواندن همه آنها به حزب واحد» می نویسد:

«انتشارات مارکسیسم قانونی در روسیه با تقلید مارکسیسم شان که تنها قادر به فاسد کردن وجدان عمومی است، هنوز این سردرگمی و هرج و مرج را تشدید می کنند که برنشتاین (که ورشکستگی اش باعث شهرت او شده) را قادر می سازد به دروغ در برابر جهانیان بگوید که اکثریت سوسیال دموکرات های روسیه پشتیبان او هستند.

هنوز زود است گفته شود که شکاف تا چه اندازه عمیق است و شکل گیری یک گرایش تا چه اندازه محتمل است (در این لحظه ما مایل نیستیم به این پرسش پاسخ مثبت دهیم و هنوز این امید را از دست نداده ایم که با هم کار کنیم) اما این کار که چشم خود را بر وخامت وضعیت ببندیم مضرت خواهد بود

^۷ - لنین، مجموعه آثار، ترجمه انگلیسی، انتشارات پروگرس، مسکو، ۱۹۷۲، ج ۴ ص ۱۷۶

تا اینکه روی شکاف اغراق نماییم و ما از صمیم قلب به از سرگیری فعالیت ادبی گروه آزادی کار^۸ و مبارزه اش به ضد کوشش هایی که برای تحریف و مبتذل کردن سوسیال دموکراسی صورت می گیرد خوشامد می گوئیم.

در اینجا این مسأله طبیعتاً مطرح می شود: اگر انتشارات پیشنهادی قرار است در خدمت وحدت همه سوسیال دموکرات ها و فراخواندن همه آنها به حزب واحدی باشد، این انتشارات باید همه طیف های نظری، همه جنبه های خاص و همه روش های عملی گوناگون را منعکس کند. ما چگونه می توانیم همه دیدگاه های متفاوت را با حفظ سیاست تحریریه یکسان برای این انتشارات ترکیب کنیم؟ آیا این انتشارات باید صرفاً 'جنگ' در هم برهمی از دیدگاه های مختلف باشند یا باید گرایش مستقل و معینی را نمایندگی کنند؟

ما طرفدار نظر دوم هستیم و امیدواریم ارگانی با گرایش معین (همان گونه که پایین تر نشان خواهیم داد) هم برای بیان دیدگاه های مختلف و هم برای پلمیک رفیقانه بین شرکت کنندگان مناسب خواهد بود. دیدگاه های ما با ایده های بنیادی مارکسیسم (آنچنان که در *مانیفست کمونیست* و در برنامه های سوسیال دموکرات ها در اروپای غربی بیان شده اند) در توافق کامل هستند؛ ما طرفدار تکامل پیگیر این ایده ها مطابق با روح مارکس و انگلس هستیم و مؤکداً اصلاحات دوپهلوی و اپورتونیستی نوع برنشتاینی را که اکنون مد شده اند رد می کنیم.^۹

به همین ترتیب لنین در *بیانیه هیأت تحریریه ایسکرا* (سپتامبر ۱۹۰۰) با صراحت تمام در مورد ضرورت تمایز صفوف مارکسیست های روسیه از برنشتاینیسم سخن می گوید و برنشتاین را «مارکسیست سابق» و «سوسیالیست سابق» می نامد. او می نویسد:

«همان گونه که گفتیم وحدت ایدئولوژیک سوسیال دموکرات های روس هنوز باید ایجاد شود و برای این کار به نظر ما باید بحث باز [آزاد] و همه جانبه ای درباره مسایل اصولی و تاکتیکی ای که «اکنونمیست ها» و برنشتاینیست ها و «منقدان» امروزه مطرح کرده اند صورت گیرد ما پیش از آنکه بتوانیم متحد شویم و برای آنکه احتمالاً متحد شویم، باید در درجه اول خطوط تمایز استوار و روشنی

^۸ - گروهی که پلخانف، ورا زاسولچ و آکسلرود در سال ۱۸۸۳ در خارج از روسیه به وجود آوردند. این گروه تا زمان تشکیل حزب سوسیال دموکرات روسیه به ترویج آموزش های مارکس و انگلس و مبارزه با نارودنیک ها و مارکسیست های قانونی روسیه می پرداخت.

^۹ - لنین، مجموعه آثار، ترجمه انگلیسی، پروگرس، مسکو، ۱۹۷۲، جلد چهارم ص ۳۲۷-۳۲۳.

رسم کنیم. در غیر این صورت وحدت ما صرفاً چیزی خیالی خواهد بود و سردرگمی غالب [حاکم] را پنهان خواهد کرد و مانع از میان برداشتن آن خواهد شد. بنابراین روشن است که ما نمی خواهیم انتشارات خود را صرفاً تبدیل به انباری از نظرات مختلف بکنیم. به عکس ما آن را بر طبق روح گرایش معینی هدایت خواهیم نمود. این گرایش را می توان با کلمه مارکسیسم بیان کرد، و نیاز چندانی نیست اضافه شود که ما طرفدار تکامل پیگیر [منسجم، محکم] ایده های مارکس و انگلس هستیم و مؤکداً "تصحیحات" دوپهلو، مبهم و اپورتونیستی ای را که ادوارد برنشتاین و پ. استرووه مد روز کرده اند رد می کنیم. ولی هر چند ما درباره همه مسایل دیدگاه معین خود را بیان می کنیم، اما جایی در ستون های نشریه خود برای بحث و جدل بین رفقا اختصاص می دهیم.^{۱۰}

بدین سان می بینیم که از دید لنین مرزبندی با رویزیونیسم یکی از مقدمات یا پیش شرط های شکل گیری و تأسیس حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه بوده است.

لنین در ادامه مبارزه پیگیر خود با رویزیونیسم برنشتاینی که دیدیم از ۱۸۹۹ آغاز کرده بود و پیروزی در آن را یکی از پیش شرط های تشکیل حزب می دانست در سال ۱۹۰۲ در «چه باید کرد» (فصل اول) خطوط اصلی این رویزیونیسم را که کمابیش از سوی اکونومیست ها، و مارکسیست های قانونی هم دنبال می شد، چنین خلاصه می کند:

« این گرایش "جدید" که شیوه برخوردی "انتقادی" در مقابل مارکسیسم "دگماتیک کهن" اتخاذ می کند با دقت کافی در آثار برنشتاین بیان شده و توسط میلران به اثبات رسیده است.

سوسیال دموکراسی باید از حزب انقلاب اجتماعی به حزب دموکراتیک اصلاحات اجتماعی تغییر یابد. برنشتاین این خواست سیاسی را با مجموعه ای از استدلال ها و برهان های "جدید" که به طور سیستماتیک کنار هم چیده شده اند احاطه کرده است. امکان قرار دادن سوسیالیسم بر مبنایی علمی و اثبات ضرورت و اجتناب ناپذیر بودن آن از دیدگاه درک مادی تاریخ انکار شد، همچنان که فقر فزاینده و پرولتری شدن جامعه و تشدید تضادهای سرمایه داری رد شد. نفس مفهوم "هدف نهایی" بی اساس اعلام گردید و ایده دیکتاتوری پرولتاریا به طور مطلق مردود شناخته شد. تمایز و تقابل اصولی بین

^{۱۰} - لنین، مجموعه آثار، ترجمه انگلیسی، پروگرس، مسکو، جلد چهارم ص ۳۵۵-۳۵۴.

لیبرالیسم و سوسیالیسم مورد انکار قرار گرفت. نظریه مبارزه طبقاتی بر این مبنا که در جامعه واقعاً دموکراتیک، که حکومت در آن براساس اراده اکثریت است، قابل اعمال نیست و غیره. بدین سان خواست چرخشی مصممانه از سوسیال دموکراسی انقلابی به سوسیال - رفرمیسم بورژوایی با چرخشی به همان اندازه مصممانه به سمت انتقاد بورژوایی از تمام ایده های بنیادی مارکسیسم همراهی شد»^{۱۱}.

تمام آنچه در بالا گفتیم و نیز مقالات معروف لنین زیر عنوان مارکسیسم و رویزیونیسم (۱۹۰۸) و سرنوشت تاریخی آموزش کارل مارکس (۱۹۱۳) که در بالا دیدیم و بافرست نیز از آنها نقل قول کرده و مواردی که پایین تر خواهیم دید نشان می دهند که از دید لنین رویزیونیسم تئوری و سیاستی است که الف) اصول و مبانی مارکسیسم را رد می کند (چه به شکل رد مستقیم و چه «اصلاحات» و یا «تصحیحاتی» که ماهیت آن را قلب نماید) و ب) همه اینها را به اسم مارکسیسم و به نام تکامل آن انجام می دهد.

لنین در ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم می نویسد: «ویژگی نوعی رویزیونیست ها این است که تنها اینان از این شهرت نامیمون برخوردار اند که ضمن جدایی از دیدگاه های بنیادی مارکسیسم از اینکه آشکارا، با صراحت، مصممانه و به طور روشن با دیدگاه هایی که رها کرده اند حساب خود را "تسویه" کنند می ترسند و ناتوانند»^{۱۲}. باید گفت این ویژگی در مورد کل رویزیونیسم و نه تنها رویزیونیسم فلسفی صادق است. لنین این واقعیت را که رویزیونیست ها اصول مارکسیسم را ضمن پذیرش اسمی آن رد می کنند در مقاله معروف خود زیر عنوان کارل مارکس (۱۹۱۴) به صورت زیر توضیح داده است:

«ادبیات درباره مارکس و مارکسیسم بسیار گسترده است. ما در اینجا تنها برجسته ترین آنها را خاطر نشان می کنیم. مؤلفان به سه گروه عمده تقسیم می شوند: مارکسیست ها که اصولاً دیدگاه مارکس را می پذیرند، نویسندگان بورژوا که دشمن مارکسیسم اند و رویزیونیست ها که فرض بر این است که برخی مبانی مارکسیسم را قبول دارند اما در واقعیت مفاهیم بورژوایی را جانشین آن می کنند»^{۱۳}. علت اتخاذ نام مارکسیسم از سوی رویزیونیست ها این است که همان طور که لنین در «مارکسیسم و رویزیونیسم»، «اختلافات درون جنبش کارگری»، «سرنوشت تاریخی آموزش کارل مارکس» و غیره

^{۱۱} - لنین، چه باید کرد، ترجمه انگلیسی، چاپ پکن، ۱۹۷۳، ص ۸-۷.

^{۱۲} - لنین، ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، ترجمه انگلیسی، انتشارات خارجی پکن، ۱۹۷۲، ص ۶.

^{۱۳} - لنین، کارل مارکس، ترجمه انگلیسی، انتشارات خارجی پکن، ۱۹۷۰.

گفته از حدود دهه ۱۸۹۰ آموزش مارکس در درون جنبش کارگری کشورهای سرمایه داری به آموزش غالب تبدیل شد. سوسیالیسم های پیشامارکسی در زمین مارکسیسم و نیز غالباً زیر نام مارکسیسم به کار ترویج و تبلیغ می پرداختند و در درون احزاب مارکسیستی عمل می کردند. در واقع مارکسیسم در میان طبقه کارگر از اعتبار بالایی برخوردار بود و جریانات غیر مارکسیستی و گاه ضد مارکسیستی از این اعتبار برای منافع سکتاریستی خود بهره می جستند. این امر حتی در زمان حیات خود مارکس نیز رخ داد. میخائیل باکونین و طرفدارانش پس از ورود به انترناسیونال اول، از نام این سازمان و نیز از اسم «مانیفست حزب کمونیست» برای پیشبرد مشی آنارشیستی خود که مخالف رهنمودهای انترناسیونال و نیز مخالف آموزش های مارکس و انگلس بود، سوء استفاده کردند. یک نمونه معروف این سوء استفاده فعالیت های باکونین و نچایف در روسیه به نام انترناسیونال بود که به اخراج باکونین از انترناسیونال منجر شد^{۱۴}.

رویزیونیسم، خواه در شکل «رویزیونیسم راست» و خواه «رویزیونیسم چپ»، اصول و مبانی مارکسیسم را رد می کند و ایده های بورژوایی یا خرده بورژوایی را به اسم مارکسیسم جانشین آنها می سازد و در هر دو شکل آن ضد کارگری و ضد مارکسیستی است. چنانکه لنین در *مارکسیسم و رویزیونیسم* و نوشته های دیگر خاطرنشان کرده، رویزیونیسم هم در زمینه فلسفی، هم اقتصادی و هم سیاسی به تحریف و رد مارکسیسم دست می زند. اما برای رویزیونیستی بودن یک جریان تنها تجدید نظر در یک حوزه کافی است.

بافراست به این واقعیت توجه ندارد که رویزیونیسم از همان آغاز، اصول و مبانی یعنی جوهر و ذات مارکسیسم را هدف می گیرد و در صدد رد، حذف و یا تحریف آنها است. علت این عدم توجه، بینش التقاطی او است که در تلاش او برای «به آغوش هم کشاندن» مارکسیسم و رویزیونیسم که اصول متعارضی دارند به روشنی خود را نشان می دهد. یک علت دیگر اشتباه و خطای مهم بافراست در زمینه رابطه بین مارکسیسم و رویزیونیسم این است که بافراست این رابطه را رابطه ای دیالکتیکی درونی مارکسیسم تصور می کند، یعنی نفی مارکسیسم از سوی رویزیونیسم را نفی ای دیالکتیکی می انگارد در حالی که این نفی دیالکتیکی نیست و رویزیونیسم در صدد حذف مارکسیسم است.

^{۱۴} - برای اطلاع بیشتر در این زمینه رجوع کنید به :

مارکس و انگلس، *انتلاف دموکراسی سوسیالیستی و اتحادیه بین المللی کارگران*، ترجمه سهراب شباهنگ. این کتاب در سایت آذرخش قابل دسترسی است.

ما این دو موضوع، یعنی بینش التقاطی بافراست و درک نادرست او از نفی دیالکتیکی را در بخش اشتباهات فلسفی او توضیح خواهیم داد. در اینجا تنها به دونکته می پردازیم. نخست اینکه نه تنها درک لنین از رویزیونیسم نقطه مقابل درک بافراست از این مقوله است، بلکه لنین هرگز رابطه ای دیالکتیکی بین مارکسیسم و رویزیونیسم قایل نشده و هرگز رویزیونیسم را مانند بافراست موتور محرک مارکسیسم نامیده یا چیزی که چنین منظوری از آن فهمیده شود نگفته است. قضیه کاملاً به عکس است: لنین همواره در تقابل بین مارکسیسم و رویزیونیسم مسأله دفاع از اصول و مبانی مارکسیسم را مطرح کرده است، یعنی در مقابل به اصطلاح «نو آوری» رویزیونیسم، موضع لنین دفاع از آنچه تاکنون به عنوان اصول شناخته شده، یعنی «دفاع از ایده های کهن مارکسیسم» بوده است! بافراست قاعدتاً می پذیرد که لنین معنی دیالکتیک را می دانسته و به دیالکتیک در تئوری و عمل پای بند بوده است در این صورت دفاع لنین از آن چیزی که هست و یا بوده (اصول و مبانی مارکسیسم) یعنی دفاع از «چیزی قدیمی» در مقابل «چیز جدیدی» که مثلاً برنشتاین آورده چه معنایی می تواند داشته باشد؟! به احتمال زیاد بافراست چنین پرسشی از خود نکرده و اگر هم کرده پاسخ درستی برای آن نیافته است. پاسخ این پرسش بسیار ساده است. با آنکه حرف های برنشتاین از نظر «تقویمی» جدیدتر از حرف های مارکس است، اما از نظر تاریخ واقعی تکامل علم و فلسفه و تکامل تاریخ مبارزه طبقاتی، نسبت به آرای مارکس، بسیار عقب مانده به حساب می آید. نه تنها رویزیونیسم برنشتاینی بلکه رویزیونیسم به طور کلی، چیز نوی در مقابل مارکسیسم نیست تا رابطه آن با مارکسیسم رابطه ای دیالکتیکی باشد و بتواند موتور محرکی برای مارکسیسم به شمار رود. حتی رد رویزیونیسم از سوی مارکسیسم یعنی پیروزی مارکسیسم بر رویزیونیسم - که مارکسیست ها باید برای آن، به ویژه در شرایط بحران جنبش کارگری، مانند وضع کنونی در ایران و جهان حداکثر تلاش خود را به کار بندند - به معنی به دست آوردن حقیقتی جدید و اصولی جدید نیست، بلکه تحکیم اصول و مبانی قبلی است. نتیجه چنین پیروزی هر چند آبدیدگی بیشتر مارکسیسم و مارکسیست ها است اما تغییری در اصول مارکسیسم نیست. بالاتر گفتیم که برای رویزیونیستی بودن یک جریان تنها تجدید نظر در یک حوزه کافی است و نشان خواهیم داد که نظر لنین هم همین است. اما پیش از آن ببینیم بافراست در این باره چه می گوید:

«فقط جریانی را می توان رویزیونیستی تلقی کرد که تجدید نظرطلبی آن هر سه منبع و هر سه جزء مارکسیسم یعنی فلسفه، اقتصاد و سیاست را - شامل بشود؛ به گونه ای که تجدید نظر در هر "جزء" در هم پیوندی و همسویی با اجزاء دیگر نقش تکمیل کننده را ایفا کند و لذا این تفکر به مثابه یک مجموعه واحد از انسجام درونی مقوم برخوردار باشد» («گشتاور ...»، ص ۱۴۸-۱۴۷)

بدینسان اگر جریانی مثلاً مبارزه طبقاتی، دیکتاتوری طبقه کارگر و یا فروپاشی سرمایه داری را قبول نداشته باشد از نظر بافراست هنوز رویزیونیستی به حساب نمی آید و می تواند «در دل حزب انقلابی پرولتاریا» جا داشته باشد چون هنوز در «هر سه جزء مارکسیسم» تجدید نظر نکرده است!

حال ببینیم رویکرد لنین به این مسأله چگونه بوده است: لنین در مقاله خود «چگونه پلخائف و شرکا از رویزیونیسم دفاع می کنند» که در نوامبر سال ۱۹۰۸ نوشته شده است، پلخائف را به این دلیل متهم به حمایت از رویزیونیسم می کند که دیدگاه یکی از منشویک ها به نام ماسلف را، که نظریه اجاره مطلق مارکس را زیر سؤال برده بود، رویزیونیستی نمی دانسته است. لنین به عکس، دیدگاه ماسلف را رویزیونیسم تئوریک می داند و پلخائف را به رغم اینکه با ماسلف در این مورد هم نظر نبود، ولی دیدگاهش را رویزیونیستی نمی دانست، در این مورد حامی رویزیونیسم می داند.

هدف ما در اینجا این است نشان دهیم که لنین، برعکس بافراست، منتظر این نماند تا ماسلف علاوه بر مسأله اجاره زمین در دیگر مسایل اقتصادی و نیز در «اجزای دیگر مارکسیسم» یعنی سیاست و فلسفه هم دچار رویزیونیسم شود تا او را رویزیونیست بداند. به عبارت دیگر، از نظر لنین بینش رویزیونیستی ماسلف، در یک مسأله بنیادی اقتصاد، مانند اجاره زمین، کافی بود تا لنین او را رویزیونیست ارزیابی نماید.

لنین در مقاله «مارکسیسم و رویزیونیسم» تقابل میان این دو جریان را در عرصه های فلسفی، اقتصادی و سیاسی توضیح می دهد. البته رویزیونیسمی که لنین از آن سخن می گوید اساساً رویزیونیسم برنشتاینی است. برنشتاینیسم با جریانات رویزیونیستی دیگر، به ویژه با رویزیونیسم های راست، دارای وجوه اشتراک فراوانی است. ما در پیوست ۱ نکات اصلی مقاله لنین را در زمینه بررسی دیدگاه های فلسفی، اقتصادی و سیاسی برنشتاینیسم می آوریم. هدف ما از این کار دو چیز است: نخست اینکه اصول دست کم یک نوع رویزیونیسم را روشن کرده باشیم تا خواننده موادی و معیارهایی برای مقایسه با اصول و مبانی مارکسیسم که در بخش ۲ توضیح دادیم، به دست آورد و بر این اساس داوری مستقلی درباره ادعاهای بافراست در زمینه خویشاوندی بین مارکسیسم و رویزیونیسم و اینکه بنا به ادعای او رویزیونیسم نوعی مارکسیسم است و غیره داشته باشد. دوم اینکه خواننده تفاوت اساسی بین شیوه برخورد لنین به مسأله رویزیونیسم، که همان شیوه برخورد کنکرت است، و شیوه برخورد بافراست را که کلی گویی و پرهیز و فرار از برخورد به محتوای مشخص است، مشاهده نماید.

براساس تحلیلی از این گونه، که در این بخش مطرح شده است، در «طرح برنامه کمونیست های ایران»^{۱۰} تعریف فشرده زیر از رویزیونیسم آمده و سپس خطوط کلی اشکال مختلف رویزیونیسم توضیح داده شده است:

« رویزیونیسم، تجدید نظر در اصول سوسیالیسم علمی در جهت قلب ماهیت این نظریه است که انواع ایدئولوژی های بورژوایی و خرده بورژوایی را به نام مارکسیسم عرضه می کند و با تقلیل، تحریف و یا رد درونمایه علمی و انقلابی آن، از این نظریه راهنمای اندیشه و عمل پرولتری، تنها پوسته ای خشک و مرده بر جای می گذارد و بدینسان جنبش کارگری و کمونیستی و سازمان های طبقه کارگر را از درون فاسد می کند و به تباهی می کشد. اشکال گوناگون و گاه متضاد رویزیونیسم مضمون اقتصادی و سیاسی مشترکی دارند.»

۵ - درک لوکزامبورگ از رویزیونیسم و تقابل آن با درک بافراست

در بخش پیش نشان دادیم که درک بافراست از رویزیونیسم نقطه مقابل درک لنین از این مقوله است. در این بخش نشان خواهیم داد که دیدگاه های بافراست در مورد رویزیونیسم با دیدگاه های لوکزامبورگ نیز در تقابل قرار دارد.

بافرست تحت عنوان «رویزیونیسم، نوعی مارکسیسم است» می نویسد: «... رویزیونیسم هرگز حقیقت (یا واقعیتی) مستقل نیست، بلکه در واقع همان مارکسیسم است در حالت دگربودگی. رویزیونیسم چیزی نیست مگر "هستی دگر" و یا "هستی بیگانه با خود" مارکسیسم؛ رویزیونیسم در واقع بازتاب (یا بازخورد) یا برگردانی از مارکسیسم است از خود به خویشتن. از این رو میان مارکسیسم و رویزیونیسم ورطه گذرناپذیری وجود ندارد. چه رویزیونیسم اگر به صورت حقیقی آن دریافته شود، باید به گونه نوعی مارکسیسم فهم شود و عملاً نوعی مارکسیسم هم هست و لذا رویزیونیستها و مارکسیستها چیزی نیستند مگر دو جریان در درون مارکسیسم.»

صرف نظر از همه دیالکتیک بافی های سبک هگلی های جوان در مطالب نقل شده بالا از بافراست، او به چه مفهوم و اعتباری رویزیونیسم را «نوعی مارکسیسم» می شناسد؟ آیا به این اعتبار که این دو به قول خود او از «یک جنس» اند یا به عبارت دیگر هر دو تئوری هستند یا به این علت که مارکسیسم

^{۱۰} - این طرح برنامه بر روی سایت آدرخش در دسترس است و ما خواننده را به ویژه به مطالعه بخش مربوط به رویزیونیسم آن دعوت می کنیم. <http://www.aazarakhsh.org/doc/ketab/bar.pdf>

همان «حزب کمونیستی واحد» است؟ آیا به لحاظ تئوری قابل تصور است که رویزیونیسم نوعی مارکسیسم باشد؟ روشن است کسی که با مارکسیسم و رویزیونیسم آشنایی دارد نمی تواند بدین اعتبار، نظر بافراست را جدی بگیرد. البته درست است که پایه معرفتی خطای بافراست التقاطی گری او در مفاهیم و مقولات بنیادی مارکسیسم است، ولی او با حرف های بالا نشان می دهد که هم به خاطر التقاطی گری در مفاهیم و مقولات بنیادی و هم در عوضی گرفتن مارکسیسم با «حزب کمونیستی واحد»، رویزیونیسم را «نوعی مارکسیسم» می داند.

طبعاً با گفتن اینکه رویزیونیسم چه نیست نمی توان از آن تعریفی ارائه داد؛ و برای فهمیدن مفهوم رویزیونیسم با «هستی دگر» و یا «هستی بیگانه با خود» مارکسیسم» و یا «همان مارکسیسم است در حالت دگربودگی» و غیره نیز، نخست باید مفهوم مقولات «هستی دگر»، «هستی بیگانه با خود»، «حالت دگربودگی» و غیره روشن شوند، تا امکان تفکر بر سر اینکه رویزیونیسم در دیدگاه بافراست چیست، به وجود آید. او در کتاب خود این مقولات را توضیح نمی دهد.

رزا لوکزامبورگ کتاب «اصلاح اجتماعی یا انقلاب» را درباره رویزیونیسم برنشتاینی نوشته است، بنابراین روشن است که او رویزیونیسم را از طریق برخورد با آرای برنشتاین بررسی می کند. حال ببینیم رزا لوکزامبورگ درباره رویزیونیسم چه می گوید:

«برنشتاین خود با وضوح و دقت تمام این دیدگاه را تدوین کرده است: "هدف نهایی هرچه باشد، برای من هیچ است؛ جنبش همه چیز است."» اگر در نظر داشته باشیم که هدف نهایی چیزی جز رهایی پرولتاریا از کار مزدی و محو طبقات، یعنی نخست سوسیالیسم و سپس جامعه کمونیستی، نیست، آن وقت به عمق فاجعه بار ضد مارکسیستی این نظر برنشتاین پی خواهیم برد.

لوکزامبورگ می گوید: «برای سوسیال دموکراسی پرسش "اصلاحات یا انقلاب"، چنانکه برنشتاین مطرح کرده، مشابه با این پرسش است: "بودن یا نبودن" در مجادله با برنشتاین و طرفدارانش، هر کسی در حزب باید آشکارا بداند که این پرسشی درباره این یا آن روش مبارزه یا استفاده از این یا آن تاکتیک نیست بلکه پرسشی درباره خود هستی جنبش سوسیال دموکراسی است.»

و «انتظار اینکه اپوزیسیون سوسیالیسم علمی از همان ابتدا خود را آشکار، تمام و کمال و تا آخرین نتایجش بیان کند، انتظار اینکه آشکارا و صراحتاً پایه نظری سوسیال دموکراسی را انکار کند دست کم گرفتن قدرت سوسیالیسم علمی است. امروزه، کسی که می خواهد سوسیالیست شمرده شود و هم زمان علیه دکترین مارکس، شگرف ترین محصول ذهن بشر در این قرن، اعلام جنگ کند، باید با ارجمند شمردن اجباری مارکسیسم آغاز کند. باید خود را شاگرد آن بنامد و در آموزه های مارکس نکاتی را

برای حمله به خود آنها بیابد و این حمله را تکامل بیشتر دکترین مارکس معرفی کند. به این علت باید بدون توجه به اشکال خارجی نظریه برنشتاین، هسته پوشیده آن را تشخیص دهیم. این امر بر لایه های گسترده پرولتاریای صنعتی در حزب ما ضرورتی مبرم دارد.» و «جریان اپورتونیستی در حزب که نظریه آن را برنشتاین تدوین کرده، چیزی نیست جز تلاشی ناآگاهانه برای اطمینان از اینکه عناصر خرده بورژوازی که به حزب ما وارد شده اند، خط مشی و اهداف حزب را در جهت مورد نظر خود تغییر دهند. مسأله اصلاحات یا انقلاب، هدف نهایی و جنبش، در شکل دیگری، مسأله سرشت خرده بورژوایی یا پرولتاری جنبش کارگری است.»

رزا لوکزامبورگ درباره روش اپورتونیستی رویونیسم برنشتاینی می نویسد: «به نظریه ای بیندیشید که می خواهد سوسیالیسم را به وسیله اصلاح اجتماعی برقرار کند.» «به نظر ما، نکته محوری نظام برنشتاین در برداشت او از وظایف عملی سوسیال دموکراسی نهفته نیست. آن را باید در نکته ای یافت که وی درباره مسیر تکامل عینی جامعه سرمایه داری می گوید که البته با برداشت او از وظایف عملی سوسیال دموکراسی ارتباط تنگاتنگی دارد.» «بنا به نظر برنشتاین، فروپاشی عمومی سرمایه داری بیش از پیش نا محتمل است.» «برنشتاین می گوید توانایی سرمایه داری برای انطباق خود نخست در از بین رفتن بحران های عمومی دیده می شود ... ثانیاً خود را در تداوم وجود طبقات متوسط نشان می دهد ... برنشتاین استدلال می کند که علاوه براین، این توانایی با بهبود وضعیت اقتصادی و سیاسی پرولتاریا به واسطه مبارزات اتحادیه های کارگری به اثبات رسیده است.»

لوکزامبورگ می گوید: «از این امر نتیجه عام زیر درباره مبارزه عملی سوسیال دموکراسی گرفته می شود. فعالیت سوسیال دموکراسی نباید معطوف به کسب قدرت سیاسی باشد بلکه باید بهبود شرایط طبقه کارگر را مد نظر قرار دهد. نباید انتظار داشت که سوسیالیسم در نتیجه بحران سیاسی و اجتماعی حاصل می شود بلکه باید با بسط فزاینده کنترل اجتماعی و کاربرد تدریجی اصل همیاری تحقق یابد.

برنشتاین خود چیز جدیدی در نظریه های خود نمی بیند. برعکس، اعتقاد دارد که این نظریه ها هماهنگ با اظهارات مارکس و انگلس و نیز جهت گیری عام سوسیال دموکراسی تا به امروز است. اما از نظر ما به دشواری می توان منکر تناقض بنیادی این نظریه ها با برداشت های سوسیالیسم علمی شد.» «برنشتاین نه سرعت تکامل جامعه سرمایه داری بلکه خود سیر تکامل و بنابراین، گذار به سوسیالیسم را زیر سؤال می برد.» «برنشتاین از سه پایه بنیادی سوسیالیسم علمی، نخستین پایه را حذف می کند. او می گوید تکامل سرمایه داری به فروپاشی اقتصادی عمومی نمی انجامد. وی نه تنها شکل معین فروپاشی بلکه خود فروپاشی را رد می کند. ... اگر مانند برنشتاین تصدیق کنیم که تکامل سرمایه داری در جهت نابودی خود پیش نمی رود آنگاه سوسیالیسم از لحاظ عینی ضرورت نخواهد

داشت. ... حذف بحران ها به معنای نابودی تضاد بین تولید و مبادله بر پایه سرمایه دارانه است.» رزا لوکزامبورگ از همه اینها نتیجه می گیرد که در رویزیونیسم برنشتاینی «ما یک تبیین ایده آلیستی از سوسیالیسم در اختیار داریم. ضرورت عینی سوسیالیسم به عنوان نتیجه تکامل مادی جامعه، از میان می رود.»

لوکزامبورگ تحت عنوان «پیامدهای سیاسی و سرشت عام تجدید نظر طلبی» می نویسد:

«از دیدگاه تجدید نظر طلبی، فتح قدرت ناممکن و بی فایده است؛ بنابراین، فعالیت اتحادیه ای و پارلمانی باید فقط برای کسب نتایج فوری آن یعنی برای بهبود وضعیت مادی کارگران، کاهش تدریجی استثمار سرمایه داری و گسترش کنترل اجتماعی انجام شود.» «بنا به دیدگاه کنونی اهمیت سوسیالیستی فعالیت اتحادیه ای و پارلمانی در این است که پرولتاریا - یعنی عامل ذهنی دگرگونی سوسیالیستی - را برای انجام وظیفه تحقق سوسیالیسم آماده کند. بنا به دیدگاه برنشتاین، مبارزات اتحادیه ای و سیاسی به تدریج، خود استثمار سرمایه داری را کاهش می دهد. سرشت سرمایه دارانه جامعه سرمایه داری را از میان برمی دارد و بجای آن سرشت سوسیالیستی را قرار می دهد.» «در دیدگاه کنونی حزب ما، پرولتاریا در نتیجه مبارزات اتحادیه ای و پارلمانی خود قانع می شود که انجام تغییرات بنیادی اجتماعی ناممکن است و به این باور می رسد که این مبارزات اساساً نمی تواند وضعیت او را تغییر دهد و کسب قدرت اجتناب ناپذیر است. اما نظریه برنشتاین از این پیش فرض آغاز می کند که کسب قدرت ناممکن است و با این نتیجه گیری پایان می گیرد که نظم سوسیالیستی را تنها می توان در نتیجه فعالیت اتحادیه ای و پارلمانی تحقق بخشید.» یعنی به طور خلاصه رویزیونیسم ایده های رفرمیستی سندیکالیسم را جانشین سندیکای انقلابی (سندیکای سرخ) می کند. لوکزامبورگ چنین ادامه می دهد: «بنا به نظر برنشتاین، فعالیت اتحادیه ای و پارلمانی سرشتی سوسیالیستی دارد چون تأثیر اجتماعی فزاینده ای را بر اقتصاد سرمایه داری اعمال می کند. ما کوشیدیم نشان دهیم که این تأثیر صرفاً خیالی است.» «تاکتیک های برنشتاین با ملاحظه تکامل و تشدید تناقض های سرمایه داری تعیین نشده بلکه راهنمای آن چشم انداز تخفیف این تناقض هاست.» «بنابراین، تجدید نظر طلبی را می توان به شیوه زیر خصلت بندی کرد: تجدید نظر طلبی نظریه سکون سوسیالیسم از طریق نظریه عامیانه اقتصادی سکون سرمایه داری است.» لوکزامبورگ می گوید: «برنشتاین اعلام می کند که نظریه ارزش مبتنی بر کار مارکس تجریدی محض است»

لوکزامبورگ تحت عنوان «فروپاشی» می نویسد:

«برنشتاین با کنار نهادن نظریه فروپاشی سرمایه داری، به تجدید نظر در سوسیال دموکراسی پرداخت. اما این نظریه سنگ پایه سوسیالیسم علمی است، و برنشتاین با از میان برداشتن این سنگ پایه باید

همچنین کل دکترین سوسیالیستی را کنار گذارد. وی در جریان بحث خود مواضع سوسیالیسم را یکی پس از دیگری رد می کند تا بتواند اعتقاد نخست خود را به اثبات رساند.

بدون فروپاشی سرمایه داری، سلب مالکیت از طبقه سرمایه دار ناممکن است. بنابراین، برنشتاین سلب مالکیت را رد و تحقق تدریجی "اصل تعاونی" را به عنوان هدف جنبش کارگری انتخاب می کند. اما تعاونی نمی تواند در چهارچوب تولید سرمایه داری تحقق یابد. بنابراین، برنشتاین اجتماعی شدن تولید را رد و اصلاح تجاری و گسترش تعاونی های مصرف کنندگان را پیشنهاد می کند.

اما دگرگونی جامعه از طریق تعاونی مصرف کنندگان حتی همراه با اتحادیه های کارگری با تکامل مادی واقعی جامعه سرمایه داری ناسازگار است. بنابراین برنشتاین برداشت ماتریالیستی از تاریخ را رد می کند.

اما دیدگاه او از مسیر تکامل اقتصادی با نظریه مارکسیستی ارزش اضافی ناسازگار است. بنابراین، برنشتاین ارزش و ارزش اضافی و به این طریق، کل نظریه اقتصادی کارل مارکس را رد می کند. اما مبارزه طبقاتی پرولتاریا نمی تواند بدون یک هدف نهایی معین و بدون یک پایه اقتصادی در جامعه موجود انجام شود. بنابراین، برنشتاین مبارزه طبقاتی را رد و آشتی با لیبرالیسم بورژوازی را اعلام می کند.

اما در یک جامعه طبقاتی، مبارزه طبقاتی پدیده ای کاملاً طبیعی و اجتناب ناپذیر است. بنابراین برنشتاین حتی موجودیت طبقات در جامعه را زیر سؤال می برد؛»

«به این گونه برنشتاین مسیر منطقی اش را یک به یک طی می کند. او با کنار نهادن هدف نهایی به نفع جنبش آغاز کرد اما چون هیچ جنبش سوسیالیستی بدون هدف سوسیالیستی نمی تواند وجود داشته باشد، وی ضرورتاً خود جنبش را نیز نفی می کند.

به این ترتیب برداشت برنشتاین از سوسیالیسم به طور کامل فرو می پاشد. در دیدگاه او، ساختار متقارن باشکوه و ستودنی نظام مارکسیستی به کومه ای زباله تبدیل می شود که در آن پسمانده های تمامی نظام ها، بخش هایی از اندیشه اذهان برجسته و حقیر مزار مشترکی می یابند.»

«آیا [برنشتاین] جز این کاری می کند که پایه علمی رهایی طبقه کارگر را با توجیهات بورژوازی عوض می کند؟ هنگامی که از سرشت جهان شمول انسانی لیبرالیسم سخن می گوید، و سوسیالیسم را به گونه ای از سرمایه داری تغییر می دهد، آیا کاری غیر از این می کند که جنبش سوسیالیستی را از سرشت طبقاتی اش، و در نتیجه از مضمون تاریخی اش و بنابراین به طور کلی از هر مضمونی محروم می کند و در همان حال برعکس، حامل تاریخی لیبرالیسم، یعنی بورژوازی را به پرچمدار منافع جهان شمول انسان ها تبدیل می کند؟» (تکیه بر کلمات از ما است)

«هنگامی که او گزنده ترین تیرهای خود را به دیالکتیک پرتاب می کند، در واقع به شیوه خاص اندیشه پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی حمله ور می شود.»

«روشن است که اگر این جریان [اپورتونیستی] بخواهد خود را در برابر اصول ما به تأیید برساند، منطقاً باید به نقطه ای برسد که خود نظریه، اصول، را مورد حمله قرار دهد، و بجای نادیده گرفتن آنها باید آنها را از بین ببرد و نظریه خویش را بنا کند. کتاب برنشتاین دقیقاً تلاش در این راستا است.»

(تکیه بر کلمات از ما است)

«... کردار اپورتونیستی در جوهر و پایه هایش با مارکسیسم ناسازگار است. اما به این ترتیب نیز نشان داده می شود که اپورتونیسم با سوسیالیسم در کل ناسازگار است و گرایش درونی آن سوق دادن جنبش کارگری به سمت راه های بورژوایی است، یعنی فلج کردن کامل مبارزه طبقاتی پرولتری آشکارا با نظام مارکسیستی همانند نیست. پیش از مارکس و مستقل از او، جنبشی کارگری و نظام های گوناگون سوسیالیستی وجود داشت که هرکدام از آنها بنا به شرایط زمانه، به شیوه خود تجلی نظری مبارزه طبقه کارگر برای رهایی بودند. بنیان گذاری سوسیالیسم بر مفهوم اخلاقی عدالت، بر مبنای مبارزه علیه شیوه توزیع بجای مبارزه علیه شیوه تولید؛ درک از تضاد طبقاتی به مثابه تضاد بین فقیر و ثروتمند؛ تلاش برای الصاق "اصل تعاونی" به اقتصاد سرمایه داری؛ همه اینها چیزهایی هستند که در نظام برنشتاین می یابیم و پیش از او وجود داشته است. و این نظریه ها در زمانه خود، با وجود نابسندگی خویش، نظریه های بالفعل مبارزه طبقاتی پرولتری بوده اند، چکمه های هفت فرسخ پیمای کودکی پرولتاریا که به مدد آنها راه رفتن را در صحنه تاریخ آموخت.» (همه تأکیدها در این نقل قول ها از خود کتاب گزیده هایی از رزا لوکزامبورگ است جز مواردی که خلاف آن تصریح شده است).

ما با نقل مفصل قطعات «اصلاح یا انقلاب اجتماعی» از کتاب «گزیده هایی از رزا لوکزامبورگ»، ترجمه حسن مرتضوی، نشان دادیم که از دیدگاه لوکزامبورگ، برخلاف دیدگاه بافر است، رویونیسم، نوعی مارکسیسم نیست، بلکه نقطه مقابل اصول مارکسیسم است، نشان دادیم که رویونیسم برخلاف نظر بافر است موجب تحرک مارکسیسم برای تکاملش نیست، بلکه نظریه «سکون سوسیالیسم» است. به عبارت دیگر نشان دادیم که رویونیسم «نوعی مارکسیسم» است که با قلب ماهیت مارکسیسم، از آن جز پوسته ای خشک، مرده و یک نام باقی نمی گذارد. برطبق نظر بافر است مسأله به این صورت درمی آید که چون برنشتاین عضو حزب سوسیال دموکرات آلمان بود، نظریه رویونیستی اش «نوعی مارکسیسم» به حساب می آید. شیدا بافر است دیالکتیک مارکسیسم و رویونیسم دوران ساز خود را بر همین پایه به اصطلاح تحلیلی بی اهمیت و مبتذل. عضویت تجدید نظرطلبان در احزاب

انقلابی طبقه کارگر، بنا می کند و نظریه های گوناگون اپورتونیست ها، رفرمیست ها، آنارشویست ها و سرانجام رویونیست ها را، که همه آنها را رویونیسم می شناسد، به عنوان «نوعی مارکسیسم» به خورد خواننده می دهد. آری از دیدگاه بافراست مناسبات بین مارکسیسم و رویونیسم، مناسبات «سرشت دوم خود»، «پاره ای از تن خود»، «همزاد خود» و بالاخره «برادر دوقلوی خود» است. کافی است که خواننده درباره مناسبات بین مارکسیسم و رویونیسم، نظرات نقل شده از رزا لوکزامبورگ در بالا را به خاطر آورد. در یک کلام از نظر بافراست، مبارزه مارکسیسم و رویونیسم با هم، به مبارزه طبقاتی و انعکاس آن در حزب پرولتری و انتقال ایده های بورژوازی و خرده بورژوازی توسط برخی اعضای حزب به درون آن ربط ندارد، بلکه این خاصیت خود مارکسیسم در انشقاق خود است که رویونیسم را همچون همزاد و برادر دوقلوی خود به وجود می آورد.

اما جالب است که بافراست در «پایه مادی رویونیسم» حرف خود درباره «همزاد» بودن مارکسیسم و رویونیسم را فراموش می کند و از قول لنین می نویسد: «جهان بینی خرده بورژوازی در صفوف احزاب وسیع کارگری رخنه می نماید» و از قول رزا لوکزامبورگ از «هجوم افراد غیر پرولتری به سوی حزب کارگر و عضویت یافتن آنها در آن» و باز در صفحه ۱۹ از قول لنین از «انحلال طلبان، روشنفکران خرده بورژوایی هستند که از طرف بورژوازی مأموریت دارند هرزگی لیبرالی را در محیط کارگری وارد سازند» سخن می گوید. او از لنین و لوکزامبورگ مفاهیم «رنه کردن»، «هجوم آوردن» و «مأموریت داشتن» را نقل می کند و ظاهراً به آنها باور دارد بدون آنکه به عمق آنها فکر کند.

بافراست در صفحه ۱۵ می نویسد: «... مبارزه میان مارکسیسم و رویونیسم، نه مبارزه بورژوازی با پرولتاریا، بلکه فقط و فقط انعکاس آن در داخل مارکسیسم (و لذا در داخل حزب انقلابی پرولتری) می باشد. پس رویونیسم توهم است... رویونیست های منشویکی... مشکل شان این است که وظایف انقلاب را مطلقاً درک نمی کنند...» (تأکیدها از خود بافراست است). اگر او می نوشت که مبارزه میان مارکسیسم و رویونیسم در داخل حزب انقلابی پرولتری انعکاس مبارزه بین بورژوازی و پرولتاریا و ادامه و مکمل مبارزه مارکسیسم با تئوری و سیاست بورژوایی است، حرف او کاملاً درست بود، چون روشن است که مبارزه بین مارکسیسم و رویونیسم، مبارزه مستقیم بین بورژوازی و پرولتاریا در سطح اجتماعی نیست. ولی اولاً او این مبارزه را «در داخل مارکسیسم (و لذا در داخل حزب انقلابی پرولتری)» می داند که باز به معنی یکسان گرفتن مارکسیسم و حزب است، و ثانیاً به خاطر عدم درک منشویک ها از وظایف انقلاب رویونیسم را توهم قلمداد می کند. اگر او کمی در این موضوع عمیق تر می شد و از خود می پرسید چرا «رویونیست های منشویکی» «وظایف انقلاب را مطلقاً درک

نمی‌کنند» آنگاه ممکن بود همچون لنین به این نتیجه برسد که آنها مانند «نو ایسگرایی‌ها» به دنبال بورژوازی سلطنت طلب افتاده‌اند» و این دنباله روی نمی‌تواند توهم باشد.

تعریف بافر است از رویزیونیسیم به عنوان «توهم» بسیار دلخواهانه است و مرزهای مشخصی ندارد. او نمی‌تواند معیاری برای سنجش رویزیونیسیم برای آینده در اختیار کمونیست‌ها قرار دهد. تعریف رویزیونیسیم با «توهم» آنقدر گل و گشاد است که هر چیزی را می‌توان به آن نسبت داد. او رد نمی‌کند که برنشتاینیسم، که اصول سوسیالیسم علمی را نفی می‌کند، رویزیونیسیم است ولی در مورد انحلال طلبی در صفحه ۱۹ می‌گوید: «انحلال طلبی برخلاف رویزیونیسیم، دیگر به هیچ عنوان توهم نیست بل چاکر بورژوازی شدن است.» (تأکید از ماست). ما ضمن قبول کامل اینکه انحلال طلبی چاکری بورژوازی است، باید بگوییم که مارکسیسم بافر است در اینجا مارکسیسم نقل قولی است. اگر لنین انحلال طلبی را خیانت به مارکسیسم نمی‌دانست، بافر است آن را چاکری بورژوازی نمی‌خواند. اگر او مستقل از لنین (و البته به کمک لنین) به این نتیجه رسیده بود، چگونه همین حرف را که برنشتاینیسم «برخلاف رویزیونیسیم، دیگر به هیچ عنوان توهم نیست بل چاکر بورژوازی شدن است» بیان نمی‌کند؟! اگر رویزیونیسیم برنشتاینی مستقیماً اصول سوسیالیسم علمی را رد می‌کند، انحلال طلبی برخی از این اصول را به طور غیر مستقیم رد می‌کند. پس چگونه است که برنشتاینیسم رویزیونیسیم و توهم است، ولی انحلال طلبی، از توهم و بنابراین از رویزیونیسیم فراتر می‌رود و به چاکری بورژوازی تبدیل می‌شود؟

جالب این است که بافر است هر جا درباره «سوسیال - شووینیسیم» از لنین نقل می‌کند، لنین آن را نتیجه تکامل اپورتونیسیم می‌داند، ولی خود بافر است «سوسیال - شووینیسیم» را محصول تحول رویزیونیسیم می‌شناسد. بنابراین برای روشن شدن این اختلاف، باید دید که رابطه اپورتونیسیم و رویزیونیسیم در دیدگاه بافر است چیست؟ اما از آنجا که او تعریفی از رویزیونیسیم ارائه نداده است، حل این مشکل ممکن نیست. او در صفحه ۲۶ کتاب خود تعریفی از لنین درباره اپورتونیسیم نقل می‌کند، که لنین در آن تعریف، اپورتونیسیم را «سیاست رویزیونیستی» می‌نامد، و بافر است در همان صفحه از همه اینها نتیجه می‌گیرد که «نباید دو مفهوم اپورتونیسیم و رویزیونیسیم را یکی گرفت و با هم خلط کرد». او می‌گوید «در تفسیر لنین برای حرکت اپورتونیسیم سه مرحله را می‌توان تشخیص داد» و از لنین چنین نقل می‌کند: «اپورتونیسیم را ابتدا بمثابة یک حالت روحی، سپس بمثابة یک خط مشی، بالاخره بمثابة یک گروه یا قشر بوروکراسی کارگری و یا رفیقان نیمه راه خرده بورژوا ...» (تأکیدها از بافر است است) از اینجا برمی‌آید که بافر است برای اپورتونیسیم نسبت به رویزیونیسیم جامعیت قابل است در حالی که

می بینیم حتی وقتی که لنین از اپورتونیزم به عنوان «سیاست رویونیستی» نام می برد عکس نظر بافراست صادق است.

همان گونه که در بخش پیش تقابل بین نظرات لنین و بافراست در مورد رویونیسم را ملاحظه کردیم در اینجا نیز با تقابل نظرات بافراست با دیدگاه های لوکزامبورگ در این زمینه آشنا شدیم. بدین سان می بینیم که دیدگاه های بافراست در کتاب «گشتاورد...» در مورد رویونیسم نقطه مقابل دیدگاه های این دو نظریه پرداز انقلابی مارکسیسم است که او بدانها استناد می کند و تلاش دارد به خواننده القا کند که نظراتش ادامه و تکامل دیدگاه های آنها است. نتیجه روشنی که از این دو بخش می توان گرفت تقابل دیدگاه های بافراست با دیدگاه های لنین و لوکزامبورگ در این زمینه و نتایج عملی این موضع گیری ها است. ما در بخش های بعد مستقیماً به نقد دیدگاه های بافراست و ریشه های اشتباهات و خطاهای او برخورد می کنیم و کمتر به مقایسه نظرات او با تئورسین های مارکسیست می پردازیم.

۶ - اشتباهات تاریخی بافراست

۱-۶ «تعریف مارکس و انگلس از رویونیسم»!

بافراست می نویسد: «رویونیسم هم در تعریف مارکس و انگلس، لوکزامبورگ و لنین، و هم در واقع امر، چیزی نیست بجز جریانی در درون جنبش انقلابی طبقه کارگر و در درون حزب انقلابی (کمونیستی) همین طبقه» (ص ۴. تکیه بر کلمات از ما است).

بافراست یا نمی دانسته که مارکس و انگلس اصلاً اصطلاح رویونیسم را به کار نبرده و درباره رویونیسم چیزی ننوشته اند، یا فرض را بر بی اطلاعی خوانندگان خود قرار داده که چنین ادعایی کرده و با ذکر نام مارکس و انگلس احتمالاً خواسته خواننده را بیشتر تحت تأثیر قرار دهد. فرض نخست، یعنی اینکه بافراست از این موضوع اطلاعی نداشته بعید است، زیرا خود او به نقل از لنین می نویسد: «نه مارکس و نه انگلس آنقدر زنده نماندند تا عصر امپریالیستی سرمایه داری جهانی را که زودتر از ۱۹۰۰ - ۱۸۹۸ شروع نشد ببینند» («امپریالیسم و شکاف در سوسیالیسم»، لنین). بافراست چنین نتیجه گیری می کند: «این به منزله آن است که شکل گیری رویونیسم به مثابه پدیده ای فراگیر که تمامی احزاب کمونیست جهانی را شامل شود، در دوره مارکس و انگلس هنوز عینیت نیافته بود و لذا اساساً بحث بر سر لزوم یا عدم لزوم تغییر ساختار "توده ای" حزب انقلابی پرولتاریا، نمی توانست مطرح باشد» (ص ۵۱. تکیه بر کلمات از ما است).

بدین سان، بافراست با نقل قولی تأیید آمیز از گفته لنین، به طور ضمنی می پذیرد که مارکس و انگلس نمی توانسته اند چیزی درباره شکل گیری رویونیسم نوشته باشند. روشن است که اگر «شکل گیری

رویزیونیسیم به مثابه پدیده ای فراگیر که تمامی احزاب کمونیست جهانی را شامل شود، در دوره مارکس و انگلس هنوز عینیت نیافته بود»، مارکس و انگلس نمی توانستند درباره این پدیده و تأثیر احتمالی آن در سازماندهی و شکل حزب پرولتری چیزی گفته باشند. خواننده توجه دارد که برای درک این موضوع که فاکتی تاریخی است نیازی به نقل قول از لنین نیست و هرکس که شناختی مقدماتی از پدیده و مفهوم رویزیونیسیم داشته باشد، می داند که ورود مفهوم رویزیونیسیم به ادبیات مارکسیستی مربوط به سال های آخر سده نوزدهم است.

ما نمی توانیم تاریخچه شکل گیری پدیده و مفهوم رویزیونیسیم را به تفصیل ذکر کنیم، اما نکات تاریخی زیر را که برای روشن کردن بحث ما در این زمینه کافی هستند، در اینجا می آوریم:

اصطلاح رویزیونیسیم برای اولین بار توسط ناقدان «سوسیالیسم تدریجی» ادوارد برنشتاین (مانند لوکزامبورگ، کائوتسکی، پلخائف، لنین، سنکین، مهرینگ، پارووس و غیره) بر دیدگاه های او در سال های آخر دهه ۱۸۹۰ و سال های نخست سده بیستم اطلاق شد. به گفته خود برنشتاین، کائوتسکی نخستین کسی بود که کتاب برنشتاین را به عنوان سندی که اصول بنیادی سوسیالیسم علمی را ترک کرده، افشا نمود. همچنین می دانیم اکثریت حزب سوسیال دموکرات آلمان در کنگره هانوفر (۱۸۹۹) انتقادات نظری و تاکتیکی برنشتاین به آن حزب را رد و مواضع او را محکوم کرد.^{۱۶}

^{۱۶} - پلخائف در سال های ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ خواهان اخراج برنشتاین از حزب سوسیال دموکرات آلمان بود (ر.ک. لنین، *چپ روی بیماری کودکان کمونیسم*). همچنین می توان به *نامه سرگشاده پلخائف به کائوتسکی* (منتخب آثار فلسفی پلخائف، ترجمه انگلیسی ج ۲ ص ۳۵۱-۳۴۰ انتشارات پروگرس، مسکو، ۱۹۷۸) رجوع کرد که در پایان آن نامه پلخائف می نویسد: «... چه کسی باید دیگری را دفن کند؟ آیا برنشتاین سوسیال دموکراسی را دفن خواهد کرد یا سوسیال دموکراسی برنشتاین را؟» (تکیه بر کلمات از پلخائف است). پلخائف این نامه سرگشاده را در سال ۱۸۹۸ نوشت. او همچنین در سال ۱۹۰۳ در ایسکرا نوشت: «تحسین کنندگان "گرایش دوستانه در جدل" نمی توانند بفهمند که [مارکسیست های] ارتودکس به هیچ رو دوست رویزیونیسیت ها نیستند و اگر نخواهند به هدف خود خیانت ورزند باید مبارزه ای مرگبار به ضد آنان به راه اندازند.» (منتخب آثار فلسفی پلخائف، ترجمه انگلیسی ج ۲ ص ۲۱)

والتر هلد (۱۹۴۱-۱۹۱۰)، عضو حزب کمونیست آلمان که در سال ۱۹۳۳ به تروتسکی پیوست) می نویسد «روزا لوکزامبورگ در کتاب *خود اصلاح اجتماعی یا انقلاب اجتماعی*، که در ادبیات جدلی مارکسیستی مرواریدی جاودانه است، به حق خواهان اخراج برنشتاین از حزب گردید. او در چاپ دوم این کتاب که در سال ۱۹۰۸ منتشر شد عبارات مربوط به اخراج برنشتاین را حذف کرد. برنشتاینیسم مانند انگلی به درون گوشت حزب نفوذ کرده و آن را فاسد نموده بود. اما روزا به چه نتیجه جدیدی رسید؟ هیچ. او رهبری متحجر را تهدید کرد: توده ها رفتار [سلوک] جدیدی به شما

برنشتاین ده سال پس از کنگره هانوفر در مقدمه بر چاپ انگلیسی کتابش به نام *سوسیالیسم تدریجی می نویسد*: «من در هیچ موردی نمی توانستم [از مواضع خود] عقب نشینی کنم و با آنکه از آن زمان تاکنون ده سال گذشته، و من طی هفت سال درونی ترین شناخت را از اوضاع سیاسی و اقتصادی آلمان داشته ام، نمی توانم در مورد هیچ نکته ای تسلیم شوم. دیدگاه هایی که من در این کتاب مطرح کردم لقب *رویزیونیسم* به خود گرفتند و هر چند برخی از کسانی که در سوسیال دموکراسی آلمان *رویزیونیست* نامیده می شوند در برخی موارد نظری غیر از من دارند، اما این کتاب می تواند به طور کلی همچون شرح گرایش های نظری و سیاسی *رویزیونیست* های سوسیال دموکرات آلمان به حساب آید»^{۱۷}. بدین سان برنشتاین خود نیز خویشتن را *رویزیونیست* می داند.

بنابراین *رویزیونیسم* جریانی بود که در اواخر نیمه دوم دهه ۱۸۹۰ به وجود آمد و مارکس و انگلس نمی توانسته اند درباره آن چیزی گفته یا نوشته باشند. ادعای بافراست در مورد «نظر مارکس و انگلس درباره *رویزیونیسم*» حرفی است برخلاف واقعیت تاریخی و به احتمال زیاد برای زیر تأثیر قرار دادن خواننده بی اطلاع گفته شده است.

نکته مهم دیگر این است که ادعاهای بافراست که: «میان مارکسیسم و *رویزیونیسم* ورطه گذرناپذیری وجود ندارد»؛ «*رویزیونیسم* اگر به صورت حقیقی آن دریافته شود، باید به گونه نوعی مارکسیسم فهم شود»؛ «فرق میان مارکسیسم و *رویزیونیسم* ... در حیطه خود مارکسیسم قرار دارد»؛ مارکسیسم و *رویزیونیسم* «دو جریان داخلی مارکسیسم و لذا دو فراکسیون از یک حزب انقلابی پرولتری واحدند» و غیره و غیره، همگی از لحاظ تئوریک نادرست (زیرا بافراست تقابل اصولی مارکسیسم و *رویزیونیسم*

خواهند آموخت! اما اگر توده ها اشتباهات حزب را با ابتکار خود تصحیح خواهند کرد پس چرا در سال ۱۸۹۹ روزا خواستار اخراج برنشتاین از حزب شد؟» (والتر هلد، *چپ آلمان و بلشویسم*، ۱۹۳۹)

همه این موارد نشان می دهد که مارکسیست های اصولی (که پلخائف نیز در سال های یاد شده در بالا به این گرایش تعلق داشت) به هیچ رو خواهان نزدیکی و همزیستی با *رویزیونیست* ها در یک حزب نبودند، چه رسد به اینکه، چنانکه بافراست تصور می کند، با آنان «هم آغوش» باشند یا ایده ها و عمل آنان را چنانکه بافراست گمان می کند (نمی گویم توصیه می کند!) «در جان مارکسیسم» جای دهند.»

^{۱۷} - متن انگلیسی کتاب *سوسیالیسم تدریجی* (Evolutionary Socialism) برنشتاین در نشانی اینترنتی زیر قابل دسترسی است.

<http://www.marxists.org/reference/archive/bernstein/works/1899/evsoc/index.htm>

یعنی مهم ترین نکته را از نظر دور می دارد، یا دقیق تر بگوییم رد می کند) و از لحاظ تاریخی خلاف واقع اند، زیرا مارکسیست ها از همان آغاز ظهور رویزیونیسم به مبارزه شدید و حاد با آن پرداختند. اگر رویزیونیسم دوام یافت و به شکل های گوناگون بروز کرد و بروز می کند و خواهد کرد، علت آن وجود پایگاه مادی رویزیونیسم در جامعه، در درون جنبش کارگری و در درون احزاب سیاسی طبقه کارگر و از جمله در درون حزب کمونیست است. پایگاه مادی یا اجتماعی رویزیونیسم عبارت است از: بخش هایی از خرده بورژوازی (چه لایه های بالفعل در حال زوال خرده بورژوازی و چه لایه هایی که خود سرمایه داری دائماً به وجود می آورد و از بین می برد)، اشرافیت کارگری، مقامات رسمی. نهادهای کارگری (حزب، اتحادیه، دولت کارگری و غیره که همه آنها را می توان زیر نام بوروکراسی کارگری خلاصه کرد) و بخش هایی از روشنفکران و متخصصان و تکنوکرات های درون جنبش کارگری.

بافراست به درستی از پایگاه اجتماعی رویزیونیسم اسم می برد، اما در این زمینه دچار تقلیل گرایی می شود: او در زمینه پایگاه خرده بورژوایی رویزیونیسم اساساً به خرده بورژوازی بالفعل در حال زوال توجه دارد و خرده بورژوازی ای را که بورژوازی و شیوه تولید سرمایه داری همواره به وجود می آورد و از میان برمی دارد، یعنی خرده بورژوازی مدرن به عنوان یک پایگاه اجتماعی رویزیونیسم و نفوذ اجتماعی آن در میان طبقه کارگر را در نظر نمی گیرد. در زمینه اشرافیت کارگری به طور مشخص به مؤلفه های مختلف آن یعنی کارگران متخصص با درآمد بالا، مقامات اتحادیه ای و حزبی و نیز مقامات دولت کارگری (در صورت تسخیر قدرت سیاسی به دست پرولتاریا) و نیز روشنفکران، متخصصان و تکنوکرات ها اشاره ای نمی کند.

۲-۶ رویزیونیسم و امپریالیسم

بافراست می نویسد: «با گذار جهانی و فراگیر سرمایه داری رقابت آزاد به امپریالیسم، در واقع عامل نیرومند جدیدی به فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا وارد گردیده که همان رویزیونیسم است. لذا (به اعتقاد لنین)، این تغییر در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی و ظهور این مؤلفه تازه، به مفهوم آن است که از این به بعد طرح مارکس و انگلس در باب ساختار حزب توده ای، دیگر جوابگو نیست و باید به حزب انقلابیون حرفه ای، تغییر یابد» («گشتاورد...» ص ۴).

بنابراین بافراست گمان می کند که:

(الف) از دیدگاه لنین رویزیونیسم پدیده ای مربوط به عصر امپریالیسم است.

(ب) ورود رویزیونیسم به درون مبارزه طبقاتی پرولتاریا تغییری در شرایط عینی مبارزه پرولتاریا به وجود می آورد و برای پاسخ گویی به این تغییر باید تغییری در سازمان دهی حزب طبقه کارگر به

وجود آید که از نظر بافراست عبارت است از تغییر ساختار «حزب توده ای مدل مارکسی»، که ویژگی های آن را تعریف نمی کند، به «حزب انقلابیون حرفه ای مدل لنینی» که مانند مورد قبل تعریفی از این مدل و مشخصاتش به دست نمی دهد.

ما در اینجا بی پایه بودن ادعاهای بافراست را از نظر تاریخی، و در بخش های بعدی (مباحث مربوط به سازمان انقلابیان حرفه ای و درک مارکس و انگلس از حزب طبقه کارگر) نادرست بودن آنها را به لحاظ نظری نشان خواهیم داد.

بالاخر دیدیم که مفهوم رویزیونیسم در سال های آخر دهه ۱۸۹۰ و دهه نخست قرن بیستم از سوی لوکزامبورگ، کائوتسکی، پلخانف، لنین و غیره در مورد دیدگاه های سیاسی، اقتصادی و فلسفی برنشتاین به کار رفت.

در آخرین سال های سده نوزدهم و سال های نخستین سده بیستم، هنگامی که بحث رویزیونیسم مطرح شد - چه به صورت نقد رویزیونیسم برنشتاینی و چه به دنبال آن نقد رویزیونیسم در فرانسه (میلراندیسم)، در انگلستان (لیبوریسم) و در روسیه (اکونومیسم و مارکسیسم قانونی) - هنوز نه لنین و نه هیچ کس دیگری درک مدرنی از امپریالیسم، یعنی سرمایه داری انحصاری و نتایج آن در عرصه سیاسی و مبارزه طبقاتی پرولتاریا، مطرح نکرده بود. در کتاب *اصلاح اجتماعی یا انقلاب روزا لوکزامبورگ*، یکی از نخستین کتاب هایی که در نقد رویزیونیسم نوشته شده، حتی یک بار واژه امپریالیسم یا سرمایه انحصاری به کار نرفته است. البته او از کارتل و تراست اسم برده (همان گونه که در جلد سوم سرمایه مارکس هم به این شکل ها اشاره شده) اما خود روزا لوکزامبورگ در فصل دوم *اصلاح اجتماعی یا انقلاب*، می نویسد: «تأثیرات چندگانه تکامل کارتل ها و تراست ها هنوز به دقت مورد بررسی قرار نگرفته اند. اما اینها مسأله ای را پیش بینی می کنند که تنها به کمک نظریه مارکسیستی قابل حل است». لوکزامبورگ سپس در پاسخ به برنشتاین که مدعی بود کارتل ها و تراست ها تولید سرمایه داری را تنظیم و بحران ها را مهار خواهند کرد، می نویسد: سلطه تراست ها و کارتل ها در این یا آن رشته تولیدی ممکن است به افزایش نرخ سود در آنها منجر شود، اما این کار به زیان رشته های دیگر صورت می گیرد و بنابراین قابل تعمیم نیست. خلاصه اینکه در *اصلاح اجتماعی یا انقلاب لوکزامبورگ* در مورد رویزیونیسم به تفصیل سخن گفته شده، اما سخنی از امپریالیسم نیست. بعدها نیز که لوکزامبورگ به مسأله تکامل سرمایه داری و امپریالیسم پرداخت (که البته، برخلاف ادعای بافراست، نظر لوکزامبورگ در مورد امپریالیسم با نظر لنین فرق دارد) باز هم سخنی در مورد رابطه بین رویزیونیسم و امپریالیسم نگفته است. حال ببینیم آیا لنین آنچنان که بافراست مدعی است

وجود رویزیونیسم را از تحلیل امپریالیسم نتیجه گرفته و یا بین امپریالیسم و رویزیونیسم رابطه ای علت و معلولی برقرار کرده است؟

در نوشته های لنین - در فاصله سال های ۱۸۹۹ تا ۱۹۱۴ - که در آنها درباره رویزیونیسم بحث شده مثلاً در اعتراض سوسیال دموکرات های روس (۱۸۹۹)، نقد غیر منقدانه (۱۹۰۰)، بیانیه هیأت تحریریه ایسکرا (۱۹۰۰)، چه باید کرد (۱۹۰۲)، یک گام به پیش دو گام به پس (۱۹۰۴)، مارکسیسم و رویزیونیسم (۱۹۰۸)، ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم (۱۹۰۸)، ویژگی های تاریخی آموزش کارل مارکس (۱۹۱۳)، کارل مارکس (۱۹۱۴) هیچ اشاره ای به رابطه بین رویزیونیسم و امپریالیسم وجود ندارد. می دانیم که لنین تنها در سال ۱۹۱۶ بود که نظریه امپریالیسم خود را تدوین نمود. بنابراین لنین نمی توانست در سال های ۱۸۹۹، ۱۹۰۰، ۱۹۰۲، ۱۹۰۸ و به طور کلی سال های پیش از ۱۹۱۶ اشاره ای به رابطه بین امپریالیسم و رویزیونیسم کرده باشد. از این رو گفته بافراست درباره اینکه به اعتقاد لنین «تغییر در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی و ظهور این مؤلفه تازه» یعنی ورود رویزیونیسم به جنبش کارگری ناشی از گذار سرمایه داری رقابت آزاد به امپریالیسم است، ادعایی است بی اساس و در تناقض با واقعیات تاریخی ای است.

حتی پس از آنکه لنین نظریه امپریالیسم خود را تدوین کرد، هیچ اشاره ای به رابطه بین رویزیونیسم و امپریالیسم در آثار او بدان صورت که مورد نظر بافراست است، وجود ندارد. جالب توجه است که نه در کتاب *امپریالیسم عالی ترین مرحله تکامل سرمایه داری* (ژانویه - ژوئن ۱۹۱۶) و نه مقاله مهم *امپریالیسم و انشعاب در سوسیالیسم* (اکتبر ۱۹۱۶)، نه *دولت و انقلاب* (۱۹۱۷)، نه *چپ روی بیماری کودکی کمونیسم* (۱۹۲۰) یک بار هم کلمه رویزیونیسم ذکر نشده است.

علت این امر روشن است. از دید لنین - چنانکه بارها گفتیم - رویزیونیسم عبارت است از مجموعه دیدگاه ها و سیاست هایی که اصول و مبانی مارکسیسم را به نام مارکسیسم یا در نقاب مارکسیسم مورد تجدید نظر اساسی، تحریف یا حمله قرار می دهد. دیدیم علت حمله به مارکسیسم زیر نام خود - مارکسیسم این است که مارکسیسم، در دوره هایی که رویزیونیسم سر برآورده، از اعتبار زیادی در جنبش کارگری و جنبش انقلابی به طور کلی برخوردار بوده است. به همین جهت است که از اواخر دهه ۱۸۹۰ تا کنگره بال (۱۹۱۲) لنین و دیگر مارکسیست ها از رویزیونیسم سخن می گویند. از سال ۱۹۱۴ تا انقلاب اکتبر و نیز سال های پس از آن این اصطلاح بسیار کمتر به کار می رود. علت این امر آن است که پس از کنگره بال خط مشی اپورتونیستی بر بسیاری از احزاب کارگری غالب شد. این احزاب (مانند حزب سوسیال دموکرات آلمان و غیره) به مخالفت آشکار با اصول و مبانی مارکسیسم روی آوردند، شمشیر را از رو بستند و دیگر نیازی به اینکه اپورتونیسم با چهره مارکسیسم وارد

مبارزه طبقاتی شود، یعنی به شکل رویزیونیسم خود را نشان دهد، نبود. بافراست مدعی است که رویزیونیسم پیش از ۱۹۱۲ یا ۱۹۱۴ کاملاً اپورتونیستی و ضد کارگری نشده بود. این ارزیابی نادرست است. رویزیونیسم از آغاز، یعنی چنانکه دیدیم از ۱۸۹۸، ضد مارکسیستی و ضد کارگری بود. اما اگر برنشتاین و بعدها کائوتسکی و دیگران ایده های ضد مارکسیستی و ضد کارگری خود را در الفاظ مارکسیستی بیان می کردند، داوید، ابرت و شایدمان و غیره از ۱۹۱۴ به بعد حتی چنین نیازی احساس نمی کردند. اختلاف تاکتیک بین رویزیونیسم و اپورتونیسم آشکار و یا بین رویزیونیسم و سوسیال لیبرالیسم یا سوسیال شووینیسم و غیره اساساً به میزان نفوذ و اعتبار مارکسیسم در جنبش کارگری و جنبش انقلابی بستگی دارد. به همین جهت است که دوباره با اوج گیری جنبش کارگری و جنبش کمونیستی شاهد شکل گیری رویزیونیسم های جدیدی (رویزیونیسم روسی، چینی و غیره) هستیم. به عکس با کاهش نفوذ مارکسیسم در جنبش کارگری و سلطه ارتجاع و سیاست های نئولیبرالی و غیره می بینیم که بسیاری از احزاب کمونیست سابق نه تنها سیاست و خط مشی کمونیستی، بلکه حتی نام خود را عوض می کنند و از کلمه و نام مارکسیسم و کمونیسم وحشت و نفرت دارند.

۳-۶ شمار اعضای حزب سوسیال دموکرات آلمان به هنگام وقوع جنگ جهانی اول

بافراست می نویسد:

«[به هنگام وقوع جنگ امپریالیستی جهانی اول] دو روند تدریجی انحطاط و تعالی در دو جنبه مارکسیسم، در حالی طی طریق می کرد که مبارزه پرولتاریای جهانی به لحظه سرنوشت ساز خود - جنگ امپریالیستی اول - نزدیک می شد. لذا با وقوع این رخداد، آنچه که در روسیه شکل می گیرد آن است که از یک سو رویزیونیسم منشویکی به «سوسیال-ناسیونالیسم» (انترناسیونالیست در حرف و میهن پرست در عمل)، به نوکران آشکار استثمارگران، تبدیل می شود. اما از سوی دیگر فراکسیون بلشویکی به حزبی مبدل می گردد شامل **چند هزار نفر** از پیشروترین و تواناترین عناصر طبقه کارگر، گروه پرولترهای نخبه و آگاه از هدف خود؛ تشکیلاتی سراسری، منسجم، با اعتماد به نفس فوق العاده، در تدارک انقلاب و مصمم به انجام آن؛ (و اینکه در مقایسه با حزب سوسیال دموکرات آلمان که سه میلیون عضو داشت)، سازمانی سبک وزن و چابک، پیکره ای پر خون و پر عصب به رهبری لنین هم انقلابی هم حکیم.» («گشتاور...»، ص ۴۷، تکیه بر کلمات با حروف ضخیم از ما و با خط تأکید از بافراست است).

بدین سان بافراست مدعی است که در آستانه جنگ جهانی امپریالیستی اول حزب بلشویک «چند هزار» و حزب سوسیال دموکرات آلمان «سه میلیون» عضو داشته است. بافراست این ارقام را بدون ذکر هیچ

منبعی ارائه می دهد تا برای تز «حزب انقلابیون حرفه ای» به اصطلاح «مدل لنینی» در مقابل «حزب توده ای مدل مارکس و انگلس» که ساختار حزب سوسیال دموکرات آلمان را بدان منتسب می کند توجیهی کمی ارائه دهد و معیاری عددی عرضه نماید. اگر ارقامی که بافراس است به دست می دهد درست بودند و اگر شرایط دو کشور روسیه و آلمان از نظر اقتصادی، سیاسی و فرهنگی و سنت مبارزاتی در نظر گرفته می شد، مقایسه چنین ارقامی می توانست تا حدودی - و فقط تا حدودی - به روشن شدن مسأله کمک کند (می گوئیم تا حدودی، چون در بهترین حالت این کار بیانگر مقایسه ای کمی است و کیفیت را در نظر نمی گیرد). اما مشکل بافراس است این است که نه تنها تفاوت های مربوط به تکامل اقتصادی، سیاسی و فرهنگی را در نظر نگرفته بلکه بدتر از همه اینکه ارقامی که به دست داده نادرست اند. و نشان خواهیم داد که نادرستی ارقام او ناشی از عدم دسترسی به منابع اطلاعاتی قابل اتکا نبوده است. او ارقامی بدون ذکر منبع آورده و به خود زحمت تحقیق درباره درست بودن یا نادرست بودن آنها نداده است. او به احتمال زیاد این ارقام نادرست را از آنجا که تصور می کرده مؤید «تئوری» او هستند به صورتی غیر منقدانه نقل کرده است. این کمترین چیزی است که در مورد کار آماتوری او می توان گفت: آماتوریمی که ناشی گری را با چیزی که بی شباهت به عدد سازی نیست، ترکیب کرده است.

بافراس مدعی است که در آستانه جنگ جهانی امپریالیستی اول حزب بلشویک «چند هزار» عضو داشته است. واژه «چند» در زبان فارسی به عددی نامعلوم که مقدار آن معمولاً کمتر از ده است، اطلاق می شود (فرهنگ دهخدا و سخن). بدین سان بافراس می خواهد به خواننده اش بقبولاند که حزب بلشویک در آستانه جنگ اول کمتر از ده هزار عضو داشته است. بافراس چندین بار در «گشتاور...» از کتاب مبارزه طبقاتی در شوروی نوشته شارل بتلهایم نقل قول کرده است. بنابراین به این کتاب دسترسی داشته است. اگر او به صفحه ۱۴۱ ترجمه فارسی این کتاب رجوع می کرد^{۱۸}، در آنجا می دید که در فوریه ۱۹۱۷ شمار اعضای حزب بلشویک حدود ۴۰ هزار نفر ذکر شده است که در آوریل ۱۹۱۷ به ۸۰ هزار، در اوت همان سال به ۲۴۰ هزار و در آستانه انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به ۳۰۰ هزار نفر می رسد. در سال ۱۹۱۴ از ۷۰۰۰ گروه کارگری در روسیه که برای مطبوعات کارگری کمک مالی جمع می کردند، ۵۶۰۰ گروه برای مطبوعات بلشویکی و ۱۴۰۰

^{۱۸} شارل بتلهایم، مبارزه طبقاتی در شوروی، دوره اول ۱۹۲۳-۱۹۱۷، ترجمه فارسی، خسرو مردم دوست، انتشارات پژواک.

گروه برای منشویک ها این کار را انجام می دادند^{۱۹}. بدین سان می توان گفت شمار اعضای حزب بلشویک در زمان جنگ اول نه چند هزار نفر بلکه چند ده هزار نفر بوده است و بافراست در شمارش اعضای حزب بلشویک اشتباهی در حدود «رقم ناقابل» پنج تا ده برابر یعنی ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ درصد مرتکب شده است!

حال به شمار اعضای حزب سوسیال دموکرات آلمان در آستانه جنگ بپردازیم. بافراست با سخاوت مندی بی نظیری سه میلیون نفر عضو برای این حزب در نظر می گیرد و مانند مورد بالا نیازی به ذکر منبع احساس نمی کند. واقعیت این است که شمار اعضای حزب سوسیال دموکرات آلمان در آستانه جنگ اول از یک میلیون تجاوز نمی کرده است^{۲۰} که البته رقم بالایی است اما رقمی که بافراست نقل کرده سه برابر رقم واقعی است. به عبارت دیگر بافراست شمار اعضای حزب بلشویک را حدود ۵ تا ۱۰ برابر کمتر و شمار اعضای حزب سوسیال دموکرات آلمان را سه برابر بیشتر به حساب آورده تا تئوری خود در مورد «حزب انقلابیون حرفه ای» و «حزب توده ای» را به لحاظ کمی «جفت و جور کند»!

^{۱۹} - منبع: تاریخ مختصر حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویک)، ۱۹۳۸، ترجمه انگلیسی، ص ۱۵۳. این کتاب در نشانی اینترنتی زیر قابل دسترسی است: <http://www.marx2mao.com/Other/HCPUSU39NB.html>

^{۲۰} - منابع بسیاری در این باره وجود دارند که ما برخی از آنها را در اینجا ذکر می کنیم:

استان کروک، انقلاب آلمان، نوامبر ۱۹۱۸، منبع: <http://www.workersliberty.org/germany1918>

حزب سوسیال دموکرات آلمان، منبع:

<http://encyclopedia2.thefreedictionary.com/Social+Democratic+Party+of+Germany>

دونالد ساسون، صد سال سوسیالیسم، منبع:

<http://www.nytimes.com/books/first/s/sassoon-socialism.html>

۷ - اشتباهات فلسفی بافراست

ما در اینجا نخست مهم ترین اشتباهات فلسفی بافراست را به طور مختصر مورد بررسی قرار می دهیم و سپس به روش و شیوه برخورد او در تحلیل مارکسیستی نگاهی می افکنیم.

بافراست از نظر فلسفی سه خطای بزرگ مرتکب می شود:

- اشتباه نخست فلسفی بافراست بینش التقاطی او در زمینه مارکسیسم و رویزیونیسم و ارتباط میان آن دو است. التقاط بافراست شکل و ظاهر دیالکتیکی دارد و در نگاه نخست و به سادگی قابل تشخیص نیست.

- اشتباه دوم بافراست، که در پیوند با اشتباه نخست او است، این است که او تفاوت بین نفی دیالکتیکی و نفی ساده و مکانیکی را نمی بیند.

- اشتباه سوم بافراست، که با دو اشتباه قبلی پیوند دارد، این است که خصلت پیشرو حرکت دیالکتیکی را در نظر نمی گیرد، یعنی این واقعیت را که حرکت جامعه و تفکر انسانی، به رغم سکون ها و عقب گردهای موضعی و موقت، حرکتی پیش رونده است، از نظر دور می دارد. افزون بر آن توجه ندارد که یک رشته روند ها چه در طبیعت و جامعه و چه در سیر اندیشه و شناخت برگشت ناپذیرند.

۷-۱. بینش التقاطی بافراست

پیش از اینکه بگوییم چرا بینش بافراست التقاطی است نخست توضیحی کوتاه درباره مفهوم التقاط به نقل از هگل در اینجا می آوریم. او می نویسد:

«التقاطی گری اگر به عنوان مکتبی در نظر گرفته شود که چیزی از این فلسفه و چیزی از فلسفه دیگر صرف نظر از انسجام و سازگاری منطقی آنها بگیرد، مانند لباسی که از وصله های مختلف با رنگ های گوناگون تهیه شود، چیزی است که باید به شدت محکوم گردد. چنین التقاطی چیزی نیست جز مجموعه ای که فاقد هرگونه سازگاری و استحکام درونی است. التقاطیانی از این دست گاه آدم های معمولی بی فرهنگی [کم دانشی] هستند که متناقض ترین ایده ها در مغزشان در کنار یکدیگر جای می گیرند بی آنکه آنها را با هم در نظر بگیرند و حتی از تناقض شان آگاه شوند؛ گاه این التقاطیان آدم های هوشمندی اند که با چشم باز عمل می کنند، آنها فکر می کنند که با گزینش چیزهای خوب از هر سیستمی به بهترین حالت می رسند، آنها بدین سان «کتاب مرجعی» از اندیشه ها به دست می آورند که

در آن هر چیز خوب هست جز استحکام و انسجام اندیشه و بنابراین خود اندیشه. فلسفه التقاطی چیزی است که در مجموع خود بی معنی و سست است.^{۲۱}

ما در بخش های گذشته این نوشته نشان دادیم که بافراست به تعارض بین اصول مارکسیسم و اصول رویزیونیسم یعنی به غیر قابل جمع بودن آنها توجهی ندارد و به همین جهت رویزیونیسم را نوعی مارکسیسم می داند و یا موتور محرک مارکسیسم تصور می کند. ما اصول مارکسیسم را در بخش ۱ این نوشته مشخص کردیم و در بخش های بعدی این نوشته، به ویژه به هنگام بررسی دیدگاه های لنین و لوکزامبورگ درباره رویزیونیسم دست کم اصول رویزیونیسم برنشتاینی را که همگی نقطه مقابل اصول مارکسیسم هستند، بیان نمودیم.

ادعای بافراست در مورد اینکه «رویزیونیسم هرگز حقیقت (یا واقعیتی) مستقل نیست بلکه در واقع همان مارکسیسم است در حالت دگربودگی. رویزیونیسم چیزی نیست مگر هستی دگر یا هستی بیگانه با خود مارکسیسم؛ رویزیونیسم در واقع بازتاب (یا بازخورد) یا برگردانی از مارکسیسم است از خود به خوشتن. از این رو میان مارکسیسم و رویزیونیسم ورطه گذر ناپذیری وجود ندارد. چه، رویزیونیسم اگر به صورت حقیقی آن دریافته شود، باید بگونه نوعی مارکسیسم فهم شود و عملاً نوعی مارکسیسم هم هست و لذا رویزیونیست ها و مارکسیست ها چیزی نیستند مگر دو جریان مارکسیستی در درون مارکسیسم» («گشتاورد...»، ص ۱۰). چیزی جز التقاطی گری نیست. زیرا بافراست با این کار «متناقض ترین ایده ها را در مغز خود در کنار یکدیگر جای می دهد». بافراست مدعی است که رویزیونیسم واقعیتی مستقل نیست و بین آن و مارکسیسم ورطه گذرناپذیری وجود ندارد. اینکه رویزیونیسم چیز مستقلی نیست درست است اما این بدان معنی نیست که بین رویزیونیسم و مارکسیسم ورطه گذرناپذیری وجود ندارد یا اینکه به قول او رویزیونیسم جزئی از مارکسیسم یا هستی دگر مارکسیسم است. رویزیونیسم مستقل نیست چون در عرصه های فلسفی، سیاسی و اقتصادی وابسته به دستگاه فکری بورژوازی است (به گفته لنین در مارکسیسم و رویزیونیسم: «استدلال های رویزیونیست ها بیانگر دستگاهی موزون از نقطه نظرات است که همان دیدگاه قدیمی و شناخته شده بورژوا-لیبرالی است») یا وابسته به دیدگاه های خرده بورژوازی. بافراست با غیر مستقل خواندن رویزیونیسم و در همان حال انتساب آن به خود مارکسیسم، در تئوری به التقاط و در عمل به سازش و مدارا با رویزیونیسم و اپورتونیسم می غلتد. او همچنین با «توهم» نامیدن رویزیونیسم و با گفتن اینکه

^{۲۱} - هگل، تاریخ فلسفه، بخش اول، فلسفه یونان، نو افلاطونیان.

رویزیونیسیم مبارزه بورژوازی به ضد پرولتاریا نیست، بلکه انعکاس این مبارزه در درون حزب است ناآگاهانه خطر رویزیونیسیم را تا حد زیادی می پوشاند و در واقع به آن «آوانس می دهد». رویزیونیسیت ها خود آشکارا می گویند که اصلاح طلب و مخالف انقلاب اند، اما بافراست کاسه داغ تر از آش شده می گوید: مارکسیست ها و رویزیونیسیت ها «دو جریان داخلی مارکسیسم و لذا دو فراکسیون از يك حزب انقلابی پرولتری واحدند» و باید اضافه کرد: «انشاءالله گربه است»!

به همین طریق ادعای بافراست مبنی بر اینکه بین مارکسیسم و رویزیونیسیم ورطه گذرناپذیری وجود ندارد چیزی جز التقاطی گری نیست چون در اینجا نیز شاهد در کنار هم قرار دادن متناقض ترین اندیشه ها هستیم. بافراست خود نیز به این تناقض گویی پی برده و برای توجیه آن دست به دامن نوعی دیالکتیک صوری و قهقرایی شده است. دیالکتیک صوری بافراست به ویژه خود را در این نشان می دهد که تفاوت بین نفی دیالکتیکی و نفی ساده یا بهتر بگوییم حذف را نمی بیند.

۲-۷. دیالکتیک صوری بافراست: ندیدن تفاوت بین نفی دیالکتیکی و حذف ساده و مکانیکی

بافرست برای توجیه در کنار هم قرار دادن فلسفه های متناقض و متعارض، دست به دامن نوعی دیالکتیک صوری و قانون نفی و نفی نفی دیالکتیکی می شود. اما نفی بافراست تنها به لحاظ صوری و لفظی به دیالکتیک شباهت دارد. ما برای نشان دادن دیالکتیک صوری بافرست نخست درک انگلس و لنین از نفی دیالکتیکی را در اینجا می آوریم.

انگلس برای توضیح این مسأله، روند نفی یک دانه جو را که در خاک بیافتد یا کاشته شود با نفی یک دانه جو که در آسیاب خرد گردد، مقایسه می کند و می گوید که اولی نفی دیالکتیکی است و دومی نیست. او می نویسد:

«یک دانه جو را در نظر بگیرید ... اگر این دانه در شرایطی قرار گیرد که برای آن این شرایط نرمال باشند، اگر در زمین مساعدی بیافتد در آن صورت زیر تأثیر گرما و رطوبت تغییری در آن رخ می دهد، شروع به رویش می کند؛ [در این حال] دانه به عنوان دانه دیگر وجود ندارد، نفی شده است و به جای آن گیاهی پدیدار می شود که از آن برخاسته است، یعنی نفی دانه. اما روند عادی زندگی این گیاه چیست؟ رشد می کند، گل می دهد، بارور می شود و سرانجام دانه های جو بیشتری به وجود می آورد و به محض رسیدن آنها گیاه می میرد، یعنی به نوبه خود نفی می شود. در نتیجه این نفی نفی، ما یکبار دیگر به دانه نخستین برمی گردیم، اما نه تنها به یک دانه، بلکه به ده، بیست یا سی دانه». انگلس مثال مشابهی در مورد حشرات، لایه های زمین شناسی و برخی مفاهیم ریاضی می زند و نفی نفی در مورد آنها را نیز توضیح می دهد و سپس می افزاید:

«ممکن است کسی چنین اعتراض کند: نفی ای که در اینجا صورت گرفته است اصلاً نفی واقعی نیست. من هنگامی که دانه جو را آسیاب می‌کنم، هنگامی که حشره ای را زیر پا له می‌کنم یا هنگامی که کمیت مثبتی مانند a را [در یک معادله] حذف می‌نمایم و غیره نیز عمل نفی انجام می‌دهم. یا هنگامی که جمله ای مانند گل سرخ گل سرخ است را نفی می‌کنم و می‌گویم گل سرخ گل سرخ نیست و سپس این جمله بعدی را نفی می‌کنم و می‌گویم بالاخره گل سرخ گل سرخ است چه چیزی عاید می‌شود؟» انگلس چنین ادامه می‌دهد: «این اعتراض‌ها استدلال‌های اصلی طرفداران متافیزیک به ضد دیالکتیک را تشکیل می‌دهند و کاملاً درخور کوه فکری چنین شیوه تفکری هستند. نفی در دیالکتیک صرفاً به معنی نه گفتن و یا اعلام اینکه چیزی وجود ندارد یا انهدام دلخواهانه آن چیز نیست. اسپینوزا مدت‌ها پیش گفت هر محدودیت یا تعینی در همان حال، نفی است. افزون بر این، نوع نفی در اینجا نخست توسط سرشت عام و سپس توسط سرشت خاص روند تعیین می‌شود. نباید تنها نفی کرد، بلکه باید خود نفی را در سطح بالاتری نفی کرد [الغا- تعالی بخشید]. بنابراین باید نخست نفی را به شکلی طرح کرد که نفی دوم امکان پذیر بماند یا امکان پذیر گردد. چگونه؟ [پاسخ:] بر طبق سرشت خاص هر مورد جداگانه. اگر من دانه جو را آسیاب کنم، اگر حشره ای را له کنم درست است که عمل نخست را انجام داده‌ام اما با این کار عمل دوم را ناممکن کرده‌ام. بنابراین، هر نوعی از چیزها نوع ویژه نفی شدن خود را دارد، آن نوع نفی شدنی که باعث تکامل گردد و این در مورد هرگونه فهم و ایده نیز صاق است»^{۲۲} (تکیه بر کلمات از ما است)

لنین نیز در *دفترهای فلسفی* در مورد نفی می‌نویسد: «[آنچه در دیالکتیک شاخص و ماهوی] است نفی صاف و ساده، نفی بی پایه، نفی شکاکانه، تردید و شک نیست، دیالکتیک بی شک عنصر نفی را در خود دارد و حتی مهم‌ترین عنصر دیالکتیک نفی است، اما نفی همچون لحظه پیوند، همچون لحظه تکامل، همچون حفظ مثبت، یعنی بدون هیچ گونه تردید و هیچ گونه التقاط».

اگر درک انگلس و لنین از نفی دیالکتیکی را بپذیریم، آنگاه «نفی» مارکسیسم از جانب رویونیسم نفی ای دیالکتیکی نخواهد بود، زیرا این نفی امکان نفی یا نفی در سطح بالاتری را از میان می‌برد. رویونیسم در جهت محو مارکسیسم از طریق حمله به اصول و مبانی آن عمل می‌کند یعنی در صدد کشتن یا انهدام مارکسیسم است. از لحاظ محتوا، حمله رویونیسم به مارکسیسم هیچ تفاوت اساسی با حمله تفکر مذهبی، لیبرالی، آنارشستی یا ناسیونالیستی به مارکسیسم ندارد، زیرا هدف همه آنها

^{۲۲} - انگلس، *آنتی‌دورینگ*، آخر فصل ۱۳.

دشمنی با مارکسیسم و از بین بردن آن است. نفی مارکسیسم از سوی رویزیونیسم نیز برای محو کردن آن است نه برای تعیین بخشیدن بدان و غنی کردن آن. رویزیونیسم نمی تواند مارکسیسم را غنا بخشد چون مارکسیسم با نفی مبانی نظری ای که سرچشمه رویزیونیسم است، یعنی مبانی نظری و سیاسی بورژوازی و خرده بورژوازی، مارکسیسم شده است. مارکسیسم در روند شکل گیری خود و پیش از برخورد با رویزیونیسم، آن چیزهایی از تئوری های متفکران بورژوازی و خرده بورژوازی را که محتوای عقلانی داشته، یعنی برای فلسفه ای که هدفش تغییر انقلابی جهان است، قابل جذب بوده، جذب کرده است و این توانایی را دارد که در آینده نیز جذب کند، اما رویزیونیسم مارکسیسم را به تغذیه از تقاله هایی فرا می خواند که مارکسیسم مدت ها است آنها را رد و دفع کرده است.

تنها تفاوت حمله رویزیونیسم به مارکسیسم با حملات گرایش های ضد مارکسیستی دیگر این است که رویزیونیسم حمله به مارکسیسم را به اسم مارکسیسم انجام می دهد و از درون احزاب و سازمان های مارکسیستی (و نه از درون مارکسیسم به عنوان تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی) این حمله را به پیش می برد. بافر است این جنبه را در نیافته و گمان کرده حمله رویزیونیسم به مارکسیسم که به اسم مارکسیسم صورت می گیرد ناشی از تضاد درونی خود مارکسیسم، «دوپاره شدن مارکسیسم به مارکسیسم و رویزیونیسم»، و «روند نفی و نفی نفی مارکسیسم» است.

بحث بافر است، گذشته از محتوا، حتی از لحاظ فرمول بندی دیالکتیکی هم درست نیست. اگر رویزیونیسم، آنچنان که بافر است تصور می کند، نفی دیالکتیکی مارکسیسم باشد، حاصل نفی نفی در این روند، باید چیز دیگری، که نه مارکسیسم و نه رویزیونیسم، و هم مارکسیسم و هم رویزیونیسم است، باشد و نه آن طور که او می گوید فقط مارکسیسم. در دیدگاه بافر است رویزیونیسم هم عامل نفی کننده و هم محصول نفی است، ولی مارکسیسم به عنوان چیزی که نفی نفی گشته است، جز خود مارکسیسم نخواهد شد. این دیدگاه به طور کامل مغایر با متد دیالکتیک است. به عنوان مثال اگر نفی نفی دیالکتیکی را در مورد هستی به کار بریم (چنانکه هگل کرده است)، نفی هستی، نیستی خواهد بود که از درون خود هستی بیرون می آید و حاصل نفی نفی در این روند، نه نیستی است و نه بازگشت ساده به هستی (یا نقطه شروع)، بلکه عبارت است از شدن. در روند نفی نفی، به قول لنین (و نیز هگل، مارکس و انگلس)، عنصر مثبت حفظ می شود، غنی تر می گردد و تکامل می یابد. به همین جهت است که با نفی ساده یا مکانیکی روبرو نیستیم، با نفی ای مواجهیم که ارتقا و تعالی را نیز در خود دارد. فعل آلمانی *aufheben*، که هگل در این مورد به کار می برد و بافر است هم چند بار بدان اشاره کرده است، هم معنی نفی کردن و العا کردن، هم معنی برکشیدن، ارتقا دادن و حفظ کردن دارد.

در رابطه بین مارکسیسم و رویزیونیسم (که بافراست آن را به غلط وحدت اضداد تصور می کند) شاهد روند نفی نفی نیستیم. مارکسیسم با نفی رویزیونیسم به حد بالاتری از نظر اصول نایل نمی شود و چیزی از رویزیونیسم نمی گیرد. رویزیونیسم نیز با تلاش در راه محو مارکسیسم به چیز تازه ای دست نمی یابد، بلکه به اصول کهنه و شناخته شده بورژوازی و خرده بورژوازی می چسبد یا رجعت می کند. رویزیونیسم در مبارزه با مارکسیسم به لحاظ تئوریک پیروز نمی شود، اما به لحاظ عملی می تواند پیروزی موقت به دست آورد: حزب پرولتری، جنبش انقلابی طبقه کارگر، دولت کارگری و غیره را فاسد کند و به انحطاط کشد. اینها پیروزی های موقتی هستند که رویزیونیسم می تواند بدانها دست یابد. حتی می تواند شمار زیادی از مارکسیست ها را به عناصر بورژوا و ضد انقلابی تبدیل کند.

برای اینکه خواننده دیالکتیک صوری و توخالی بافراست را بهتر ببیند ما جمله ای از او در اینجا می آوریم که در آن نتیجه گیری تحلیلی خود را در بررسی حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه گنجانده و خواسته است به مدد «دیالکتیک مارکسیسم - رویزیونیسم» اختراعی اش آن را توضیح دهد: «سیر حرکت مارکسیسم، خود، تابع قانونی دیالکتیکی است و از منطق معینی پیروی می کند. لذا، این واقعیت که مارکسیسم و حزب پرولتری حامل آن در سال ۱۹۰۳ از درون "دو پاره" می شود را باید امری بالاتر از تصادف بیرونی محض دانست بلعکس، این رخداد (پیدایش این "شقاق") امری معنادار است و بیانگر نحوه حرکت مارکسیسم. چرا که، بدینسان مارکسیسم، نخست ضد خود را از درون خویش پدید می آورد یعنی خود را به "اجزاء" تقسیم می کند و بدین طریق در واقع وحدت آغازین خویش را نفی می کند؛ و سپس (در ۱۹۱۲-۱۹۱۴) این نفی را دوباره نفی می کند و وحدت و یکپارچگی جدیدی را حاصل می آورد. از این رو تشکیل حزب بلشویک (در ۱۹۱۲) به معنی چیز دیگری نیست مگر "فراخیزی" (Aufhebung) از تضاد درونی و وضعیت دوپاره گی اش. بدین ترتیب می توان گفت که فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا به مثابه کلیت، فرایندی است زنده، خود جدایش بخشنده و جنبان؛ و لذا خواستگاه [خاستگاه] دگرگونی و تکامل اش در خود آن قرار دارد و اینکه این فرایند "کلیت" در واقع مجهز به نیروهای ذاتی (اما نسبی و محدود و مشروط) می باشد. این به معنای آن است که با پیدایش هر تغییر مهمی در شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی، مارکسیسم معطوف به درون می شود و از طریق "دوپاره شدن" از خود واکنش نشان می دهد یعنی - همچون نوعی "نیرنگ عقل" از درون خویش ضدی (بدیلی یا "دگری") می تراشد تا از برکت تقابل و ستیز با آن، توش و توان نظری خود را برای ادامه نبرد با بورژوازی، افزون کند» («گشتاورد...»، ص ۴۰)

این به اصطلاح تبدیل شدن مارکسیسم به ضد خودش، که بافراست از آن حرف می زند، خود را در تبدیل شدن حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه به دو بخش بلشویک و منشویک نشان می دهد.

ما پیش تر گفتیم که وقتی از مارکسیسم سخن می گوئیم (خواه همچون تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی که بیان صحیح این اصطلاح است، خواه همچون جنبش یا سازمان مارکسیستی و غیره - که بهتر است در این حالت اصطلاح سازمان یا حزب مارکسیستی به کار بریم و نه مارکسیسم)، باید در هر حال یک رشته اصول و مبانی را همچون معیار در نظر داشته باشیم. حال بافراست باید نشان دهد که «فراخیزی» مورد نظر او در زمینه اصول و مبانی مارکسیسم به طور عام یا برنامه، استراتژی و تاکتیک به طور خاص، در فاصله ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۲ در حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه یا در فراکسیون بلشویک آن که در سال ۱۹۱۲ به شکل حزب بلشویک درآمد چه بوده است؟ اگر کسی برنامه حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه را در نظر بگیرد خواهد دید که از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۲ در آن تغییر چندان مهمی صورت نگرفت.^{۲۳} همچنین اصول سازمانی حزب در سال ۱۹۱۲ همان هایی هستند که در سال ۱۹۰۳ بودند. در زمینه استراتژی و تاکتیک حزب نیز باید گفت این منشویک ها بودند که در جهت سازش با بورژوازی و دنباله روی از آن از خط مشی انقلابی حزب جدا شدند (خواه در جریان انقلاب ۱۹۰۵ و خواه رویدادهای مهم پس از آن). روشن است که جناح انقلابی حزب، کل تاکتیک و استراتژی انقلابی را از سال ۱۹۰۳ با خود نداشت، بلکه در جریان مبارزه طبقاتی و تکامل آن این استراتژی و تاکتیک را خلاقانه به وجود آورد، اما تدوین این استراتژی و تاکتیک صرفاً و حتی اساساً در مبارزه با جناح رفرمیست (منشویک ها) صورت نگرفت، بلکه در جریان مبارزه طبقاتی زنده با تزاریسیم و با بورژوازی بود که استراتژی و تاکتیک انقلابی تدوین گشت. اصولاً

^{۲۳} - تنها تغییر نسبتاً مهمی که می توان از آن نام برد بازبینی و اصلاح برنامه ارضی حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه بود. در برنامه ارضی سال ۱۹۰۳ خواست ملی شدن زمین مطرح نبود، بلکه تنها سلب مالکیت از مالکان فئودال و واگذاری زمین به دهقانان مورد تصویب قرار گرفته بود. پس از انقلاب ۱۹۰۵ و به طور مشخص در مارس سال ۱۹۰۶ لنین پیشنهادی اصلاحی در مورد مصادره املاک مالکان بزرگ، دربار و کلیسا، حمایت از استقرار کمیته های دهقانی برای محو بقایای سرواژ، لغو مالیات و بیگاری بر دهقانان، استقرار دادگاه هایی برای تعدیل اجاره و لغو همه قراردادهایی که مستلزم وابستگی دهقانان بود، و ملی شدن زمین در صورت استقرار جمهوری دموکراتیک، ارائه کرد. روشن است که این تغییر در برنامه ارضی نه در اثر پیشنهاد منشویک ها (که به برنامه قبلی چسبیده بودند) و نه در اثر مبارزه بین بلشویک ها با منشویک ها بلکه به ابتکار خود بلشویک ها و شخص لنین [یعنی به صورتی کنشی (پروآکتیو proactive) و نه واکنشی (راکتیو reactive)] با توجه به تغییرات ایجاد شده در شرایط عینی مبارزه طبقاتی رخ داده بود (گسترش شورش های دهقانی، انقلاب ۱۹۰۵ ...). لنین با چنین دیدی بود که در دو تاکتیک نوشت: آموختن از انقلاب کافی نیست باید این توانایی را داشت که به انقلاب آموزش داد.

مبارزه جناح انقلابی با رویزیونیسم جزئی از کل مبارزه طبقاتی است و حتی می توان گفت مبارزه با رویزیونیسم محصول فرعی و البته بسیار مهم مبارزه با ارتجاع و بورژوازی به شمار می رود. با توجه به آنچه گفته شد روشن می شود که دست کم در حوزه اصول و مبانی مارکسیسم، مسایل برنامه ای، مسایل مربوط به تشکیلات و استراتژی و تاکتیک، بلشویک ها، برخلاف نظر بافراست نه «از برکت تقابل و ستیز با آن، توش و توان نظری خود را برای ادامه نبرد با بورژوازی، افزون کردند» و نه چیزی از منشویک ها گرفتند!

بدین سان می بینیم که گفته های بافراست در مورد تحول حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه با واقعیت تحولی که مورد نظر او است، کاری ندارد. جناح مارکسیست حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه در این تحول تغییری اصولی نکرد اما جناح اپورتونیست از مارکسیسم به دیدگاه و سیاست بورژوایی فروغلتید. مارکسیسم به لحاظ اصول و نیز سیاست در این روند تغییری نکرد. البته حزب تکامل یافت، از نظر عملی و تئوریک غنی تر شد و دید روشن تری نسبت به مبارزه طبقاتی و چگونگی پیشبرد و رهبری آن پیدا کرد. اما این دید روشن صرفاً و یا اساساً از مبارزه با منشویسم به دست نیامد، بلکه ارتقای آگاهی، تشکل و توانایی حزب ناشی از مجموع مبارزه حزب با بورژوازی و تزاریسیم و نیز مبارزه درون حزبی بود نه صرفاً یا اساساً ناشی از این آخری.

هرگونه مبارزه مارکسیسم با رویزیونیسم نه برای دست یابی به اصول و مبانی جدید، بلکه برای تثبیت و تحکیم اصول شناخته شده ای است که رویزیونیسم در صدد کنار نهادن، تحریف یا رد آنها است. بدین سان ادعای بافراست مبنی بر اینکه «مارکسیسم در مقابله با رویزیونیسم - یعنی در تقابل با تعین های پست تر وجود خودش - به اصول و مفاهیم برتری از ذاتش دست می یابد و خود را اعتلا می بخشد» («گشتاورد...»، ص ۱۱۴) و یا رویزیونیسم باعث نوسازی یا نوزایی مارکسیسم می گردد و یا رویزیونیسم آن عنصر منفی (سلبی) ای است که باعث تکامل مارکسیسم می شود کاملاً خطا است. بافراست باید از خود می پرسید آیا مبارزه مارکسیسم با اشکال مختلف رویزیونیسم (مثلاً مبارزه مارکسیست ها با رویزیونیسم برنشتاینی، رویزیونیسم روسی، رویزیونیسم چینی، اروکمونیسیم و نیز مبارزه مارکسیست ها با جریانات رفرمیستی، نیمه آنارشستی و شبه آنارشستی در پوشش مارکسیسم) تاکنون به تغییر یا تصحیحی در اصول و مبانی مارکسیسم و یا افزودن یا کاستن اصول مارکسیسم انجامیده است؟ تاریخ جنبش کارگری به طور کلی و تاریخ سوسیالیسم علمی نشان می دهند که پاسخ به این پرسش منفی است. همچنین بافراست باید از خود می پرسید آیا مارکسیست ها در مبارزه با این جریانات همواره بر اصول و مبانی شناخته شده مارکسیسم تکیه نمی کرده اند و در راه

دفاع از آن اصول تحکیم و تثبیت آن اصول و مبانی گام برنمی داشته اند؟ تاریخ جنبش کارگری و تاریخ سوسیالیسم گواهی می دهند که آری چنین می کرده اند.

بافراست باید از خود می پرسید در روند مبارزه مارکسیسم با رویزیونیسم (در هر سطح از تکامل رویزیونیسم که این مبارزه صورت گیرد)، آیا مارکسیسم به اصول جدیدی دست می یابد، چه فرض شود که این «اصول جدید» را درست از رویزیونیسم بگیرد، چه فرض شود این «اصول جدید» ترکیبی از اصول «قدیمی» مارکسیسم با رویزیونیسم است و چه تصور گردد که مارکسیسم به اصول جدیدی، کمابیش جدا از اصول «قدیمی» خود و جدا از اصول رویزیونیسم می رسد؟ پاسخ ما به همه این پرسش ها منفی است. مبارزه مارکسیسم با رویزیونیسم چیز تازه ای در عرصه اصول و مبانی برای مارکسیسم به ارمغان نمی آورد، تنها مارکسیست ها را در اصول و مبانی خود ثابت قدم تر می کند.

از اصول که بگذریم و به محتوای مثبتی که این اصول، چارچوب و ظرف آن هستند برسیم باز هم هیچ چیزی در رویزیونیسم نیست که مارکسیسم بتواند از آن تغذیه کند. چیزهای تازه یا محتوای تکامل یابنده مارکسیسم اساساً در روند کل پراتیک اجتماعی (تولید، مبارزه طبقاتی و آزمون ها و پژوهش های علمی) و تأثیر آنها بر تئوری و عمل مارکسیست ها به وجود می آیند. مبارزه با رویزیونیسم بخشی از مبارزه طبقاتی است و به این اعتبار می تواند در غنی کردن مارکسیسم (البته نه در عرصه اصول و مبانی) نقش داشته باشد اما روشن است که برخلاف ادعای بافراست غنا یافتن و «به روز شدن» مارکسیسم حتی در بخش های جدا از اصول و اینکه مارکسیسم «بتواند حقیقت خود را بازیابد و بگستراند» صرفاً یا اساساً در مبارزه با رویزیونیسم یا در مرزبندی با آن حاصل نمی شود. مبارزه با رویزیونیسم نقش معینی در این زمینه دارد که از لحاظ پیشبرد مبارزه طبقاتی غالباً بسیار مهم است، اما به معنی ایجاد یا تغییر اصول و مبانی مارکسیسم نیست، بلکه به معنی دفاع از آنها است. بافراست که این همه از عمل حرف می زند نقش عمل در کلیت آن (یعنی نقش تولید، مبارزه طبقاتی و آزمون ها و پژوهش های علمی) را در تکامل تئوری مارکسیسم از نظر دور می دارد و تنها به بخشی از مبارزه طبقاتی که مبارزه با رویزیونیسم است (یا به قول بافراست انعکاس مبارزه پرولتاریا با بورژوازی در درون حزب است) می چسبد. البته حتی این مبارزه با توجه به دیدگاه مداراجویانه او نسبت به رویزیونیسم مبارزه ای پیگیر نیست.

ما در اینجا مجبوریم به توضیح برخی از عادی‌ترین و ساده‌ترین مفاهیم دیالکتیک بپردازیم چون این مفاهیم به طرز شگفت‌آوری در بینش فلسفی بافراسط غایب‌اند. یکی از این مفاهیم عبارت است از خصلت پیش‌رونده حرکت دیالکتیکی و نیز نگرش ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی به پیشرفت و قهقرا و به طور کلی به تغییرات جهان واقعی که هم ترقی و هم قهقرا را دربر می‌گیرند.

دیالکتیک همان‌گونه که انگلس می‌گوید در توصیف و توضیح حرکت، هم پیشرفت و هم قهقرا را مطالعه می‌کند: «توصیف درست جهان، تحول آن و تحول نوع بشر و انعکاس این تحول در ذهن انسان‌ها تنها می‌تواند از طریق روش دیالکتیک به دست آید که همواره کنش‌ها و واکنش‌های عام‌شدن و مردن و تغییرات پیشرو و قهقرا را در مد نظر دارد»^{۲۴}.

پیشرفت از دیدگاه دیالکتیکی محصول تضاد است. مارکس در *فقر فلسفه* در نقد پرودن که خواستار ترقی بدون تضاد و یا پیشرفت بدون عوارض نامطلوب آن بود نوشت: «اگر تضاد نباشد پیشرفت نیست». او همچنین در مورد پیشرفت‌های تولید در سرمایه‌داری و نیز هرج و مرج در این شیوه تولید گفت «هرج و مرج تولید با پیشرفت توأم است».

اما گفتن اینکه هم پیشرفت هست و هم قهقرا، کافی نیست، نکته مهم در حرکت دیالکتیکی این است که در سیر این حرکت، پیشرفت بر قهقرا غلبه می‌کند. بدین سان دیالکتیک از یک سو با بینش تکامل‌گرایانه ساده و خطی، خوش‌بینی ساده لوحانه و یا ایمان مذهبی گونه‌به‌ترقی‌مرزبندی دارد و از سوی دیگر با بینش قهقرا و یا ادواری از نوع بینش اسپنگلر، تاین‌بی و دیگران.

انگلس در مورد اینکه دیالکتیک چگونه هم پیشرفت و هم قهقرا را دربر می‌گیرد و اینکه چگونه حرکت پیش‌رونده از طریق یک رشته زیگزاگ‌ها و پس‌رفت‌ها خود را تسجیل و تحمیل می‌کند می‌نویسد: «برطبق نظر هگل، تکامل دیالکتیکی ظاهری در طبیعت و تاریخ، یعنی همبستگی علی حرکت پیش‌رونده از پست به عالی که خود را از طریق زیگزاگ‌ها و پس‌رفت‌های موقت تسجیل می‌کند صرفاً رونوشت محقری از خودپویی ایده است که از ابدیت، و کسی نمی‌داند از کجا، ادامه دارد و در همه رویدادها مستقل از مغز هر انسان اندیشمندی است. این تحریف ایدئولوژیکی می‌بایست کنار زده می‌شد. ما بار دیگر ایده‌ها را در مغز خود به شکل مادی فهمیدیم، یعنی همچون بازتاب اشیای واقعی به جای آنکه به اشیا همچون انعکاس این یا آن مرحله تکامل ایده مطلق بنگریم. بدین سان دیالکتیک به علم قوانین عام حرکت - هم حرکت دنیای خارج و هم حرکت اندیشه انسانی - تبدیل شد، دو دسته قانون که در ذات خود یکی هستند اما در بیان خود تا آنجا که ذهن انسانی قادر به کاربرد آگاهانه‌شان است تفاوت دارند در حالی که در طبیعت و نیز در مهم‌ترین بخش تاریخ بشر این قوانین

^{۲۴} - آنتی‌دورینگ، پیشین، ص ۲۸.

به شکل ناآگاهانه یعنی در شکل ضرورت خارجی در میان یک رشته نامحدود از رویدادهای ظاهراً تصادفی [عَرَضی] خود را تسجیل می کنند. بدین سان دیالکتیک ایده ها خود صرفاً به انعکاس آگاهانه حرکت دیالکتیکی دنیای واقعی تبدیل گشت و دیالکتیک هگل ... بر روی پاهای خود مستقر شد. این دیالکتیک ماتریالیستی، که طی سال ها کارآمدترین ابزار و تیزترین سلاح ما بوده است نه تنها توسط ما [مارکس و انگلس] بلکه مستقل از ما و حتی مستقل از هگل به نحو تحسین برانگیزی از سوی ژوزف دیتسگن، کارگری آلمانی، کشف شد.^{۲۵} (تکیه بر کلمات از ما است.)

هدف ما از نقل جملات انگلس در اینجا این است که نشان دهیم حرکت دیالکتیکی، خواه از دیدگاه هگل و خواه از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیک، حرکتی پیش رونده است هر چند این پیشرفت توأم با زیگزآگ ها و پس رفت های موقت است. توجه به این نکته به ویژه در مسأله نفی و نفی نفی اهمیت اساسی دارد. ما بالاتر درک انگلس و لنین را از نفی نفی توضیح دادیم. دیدیم که انگلس، نفی دیالکتیکی را آن چنان نفی ای می داند که باعث تکامل گردد: «بنابراین، هر نوعی از چیزها نوع ویژه نفی شدن خود را دارد، آن نوع نفی شدنی که باعث تکامل گردد و این در مورد هرگونه فهم و ایده نیز صادق است»^{۲۶} (تأکید از ما است.)

نفی مارکسیسم از طریق تقسیم شدن مارکسیسم به مارکسیسم و رویزیونیسم، که بافر است مطرح می کند و چنین نفی ای را موجب «تکامل مارکسیسم» می داند، در واقع و فارغ از اراده و تمایل او، ستایش حرکتی قهقرایی است. ما در طول این نوشته چندین بار و به تفصیل نشان دادیم که اصول رویزیونیسم نه تنها با اصول مارکسیسم هیچ نزدیکی و خویشاوندی ندارند، بلکه از نظر تکامل تاریخی - چه تکامل علمی و فلسفی و چه تکامل اجتماعی - اقتصادی و سیاسی - نسبت به اصول مارکسیسم فرسنگ ها عقب اند. ما همچنین به طور مشخص در رابطه بین بلشویسم و منشویسم در سال های ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۲ که بافر است خواسته تئوری خود را از طریق آن «راستی آزمایی» کند نشان دادیم که بلشویسم در این فاصله نه تنها هیچ چیزی از منشویسم نگرفته، بلکه مبارزه بین بلشویسم و منشویسم هیچ چیزی از نظر اصول و مبانی به بلشویسم نیافزوده است. اگر بخواهیم مثالی مکانیکی بزنیم باید بگوییم رویزیونیسم چیزی مانند نیروی اصطکاک است که مانع حرکت می شود و غلبه بر آن هر چند برای ادامه حرکت ضروری است، اما به طور مثبت چیزی بر نیروی پیش برنده نمی افزاید. اما در واقع رویزیونیسم از اصطکاک هم بدتر است، رویزیونیسم تنها در برابر پیشروی مارکسیسم مقاومت نمی کند، رویزیونیسم

^{۲۵} - انگلس، لودویک فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان، ترجمه انگلیسی، انتشارات خارجی پکن، ص ۴۱-۴۰.

^{۲۶} - انگلس، آنتی دورینگ، آخر فصل ۱۳.

نیرویی است فعال در مقابله با حرکت پیش رونده طبقه کارگر و در نتیجه در مقابل مارکسیسم: رویزیونیسم عاملی است قهقرایی. هنگامی که بافر است می گوید رویزیونیسم موتور محرک مارکسیسم است فراموش می کند که این موتور با دنده عقب حرکت می کند!

ممکن است گفته شود که بافر است از تفاوت بین نفی ساده و نفی دیالکتیکی و نیز از خصلت تکامل دهنده و مثبت نفی در کتاب خود سخن رانده است. او همچنین این نکته را یاد آور شده که حرکت دیالکتیکی حرکتی پیش رونده و فراز جوینده، حرکتی از پست به عالی، از ساده به مرکب است. مثلاً در صفحات ۴۲ و ۴۳ کتاب او می خوانیم:

«نفی نفی» هر چند پیوند و پی آیندی است، اما پیش از هر چیز همانند گذار به مرتبه ای فراتر رخ می نماید. به دیگر کلام این نه، بازگیری ساده ویژگی ها و خاصیت های (عامل) کهنه به وسیله (عامل) نو، نه بازگشتی ساده به (عامل) کهنه، بلکه محصول کیفیتاً جدیدی است با محتوای بسیار سرشارتر و شکلی بس برتر. لذا تسلسل و پی آیندی این چرخه ها چیزی نیست مگر سیری "مارپیچ" و "فترگونه" که هر حلقه در سطحی فراتر از حلقه زیرین قرار دارد؛ یعنی در انتهای هر چرخه، آنگونه نیست که هیچ چیز تازه ای نمودار نشده باشد (تکرار "ساده"ی فراگرد نیست) بلکه میان کیفیت نو و کیفیت کهنه، تفاوت سطح وجود داشته و بر این مبنا، پیشروی مزبور خصلتی فرازیابنده دارد و حرکتی فرازجو از ساده به پیچیده یا از فروتر به فراتر است» (ص ۴۳-۴۲)

با توجه به عبارات بالا و برخی موارد مشابه دیگر، و به رغم آنها، چرا باز ما می گوئیم و تأکید داریم که بافر است نه معنی نفی نفی را درست فهمیده و نه مفهوم خصلت پیشرو حرکت دیالکتیکی را. تکرار و بازگویی یا بازنویسی یک اصل، حکم، قانون یا تئوری، به خودی خود به معنی فهمیدن آنها نیست. حتی بیان صحیح یک اصل، حکم، قانون یا تئوری در حالت کلی و عام آن الزاماً به معنی فهم دقیق و روشن آن نیست. هنگامی یک اصل، حکم، قانون یا تئوری را درست فهمیده ایم که بتوانیم آنها را در مورد خاص، در مورد مشخص به کار بریم. باقی ماندن در عرصه «مفهوم» کافی نیست، بلکه باید بتوانیم چگونگی «مصدق» را با تکیه بر مفهوم توضیح دهیم. در اینجا است که گمیت بافر است می لنگد یا بهتر است بگوییم بیشتر از جاهای دیگر می لنگد. بافر است رابطه بین مارکسیسم و رویزیونیسم را رابطه وحدت اضداد، رابطه درونی یک زوج دیالکتیکی می داند. طبق دید او مارکسیسم با نفی خود رویزیونیسم را به وجود می آورد و سپس با نفی رویزیونیسم (نفی نفی)، دوباره مارکسیسم در سطحی بالاتر پدیدار می شود و این روند ادامه می یابد. ما نشان دادیم که رابطه رویزیونیسم با مارکسیسم نفی دیالکتیکی نیست، رویزیونیسم در صدد محو مارکسیسم است و هیچ چیز از مارکسیسم حفظ نمی کند و هیچ چیز مارکسیسم را ارتقا نمی دهد (یعنی عنصر مثبت در این نفی وجود ندارد همانگونه که خرد

شدن دانه جو در آسیاب نفی دیالکتیکی دانه جو در حرکت رویش این دانه نیست). از سوی دیگر دیدیم که مبارزه مارکسیسم با رویزیونیسم برای دفاع از اصول و مبانی مارکسیسم و حفظ آنها است و برخلاف ادعای بافراست مارکسیسم در مبارزه با رویزیونیسم به هیچ اصل و قانون جدیدی دست پیدا نمی‌کند. مارکسیسم بافراست چیز سیال و بخارمانندی است که اصول و مبانی و نقاط اتکای ثابت و روشنی ندارد، یا دست کم او آنها را تصریح نمی‌کند. به نظر می‌رسد که مارکسیسم از دید او اصول معین و ثابتی ندارد و اصول آن در وحدت و مبارزه با رویزیونیسم شکل می‌گیرد. ما در این نوشته گفته ایم و تکرار می‌کنیم که بافراست قادر نیست حتی یک اصل، یک حکم یا یک قانون مارکسیستی نشان دهد که به کمک رویزیونیسم یا در مبارزه با رویزیونیسم پدید آمده باشد و کلی‌گویی‌ها و مجرد سربازی‌های خود را با یک مثال در یک حوزه خاص تعین بخشیده باشد.

اما بافراست همان‌گونه که صفحات زیادی درباره مارکسیسم، رویزیونیسم، «مدل مارکسی حزب»، «حزب انقلابیون حرفه‌ای» سیاه می‌کند، بی‌آنکه حتی تعریفی از آنها داده باشد، به همین ترتیب از مارکسیسم حرف می‌زند بی‌آنکه مهم‌ترین عنصر یا مؤلفه مارکسیسم، یعنی اصول و مبانی مارکسیسم را چیزی که قابل اسم بردن و توضیح دادن و نقطه اتکا قرار دادن باشد، بداند! (البته بافراست در تئوری ضرورت اتکا به اصول و مبانی را نفی نکرده، اما در تحلیل‌های او اشاره‌ای به اصول و مبانی ثابت و ماندگار مارکسیسم نمی‌بینیم. ظاهراً بافراست تنها چند اصل دیالکتیک را ثابت و ماندگار می‌داند و به اصول و مبانی مارکسیسم در زمینه‌های ماتریالیسم تاریخی، اقتصاد سیاسی، سیاست و مبارزه طبقاتی و نقش و ساختار سازمان‌های طبقه کارگر و غیره کار چندانی ندارد). از دید ما بی‌توجهی بافراست به اصول و مبانی مارکسیسم، یعنی احکام و قوانینی ثابت و ماندگار (ثابت و ماندگار، دست کم تا زمانی که سرمایه‌داری و جامعه طبقاتی وجود دارد) ناشی از نوعی شکاکیت است که در او هنوز شکل نهایی نگرفته است و امیدواریم که نگیرد و به کمک بینش علمی و درک روشن از دیالکتیک بتواند بر آن غلبه کند. توضیحی درباره ریشه فلسفی شکاکیتی که به طور بالقوه در شیوه تفکر بافراست وجود دارد، بی‌فایده نیست.

اگر در تفکر دیالکتیکی تنها جنبه عقل منفی (سلبی) را در نظر بگیریم و به جنبه عقل مثبت نرسیم، یعنی عنصر تصدیقی و مثبتی در روند نفی و گذار به دست نیاوریم، یا به دنبالش نباشیم، به شکاکیت خواهیم رسید، به ویژه هنگامی که موضوع عقل منفی، فلسفه‌های مختلف یا تئوری‌های گوناگون باشد.

یک ویژگی دیگر شکاکیت این است که به عناصر پایداری که نتیجه و محصولات ادراک هستند [و یا حتی می‌توانند محصول عقل مثبت در زمینه‌های معینی باشند] پای بند نباشیم^{۲۷}.

ما شاهد این دو ویژگی در تحلیل بافر است در زمینه بررسی رابطه بین مارکسیسم و رویزیونیسم هستیم. بافر است در رابطه‌ای که آن را وحدت و مبارزه تضاد تصور می‌کند، قادر نیست لحظه گذار مارکسیسم به رویزیونیسم و یا عکس آن را به طور مشخص و با نتیجه‌ای که قاعدتاً باید در محتوایی مثبت (ایجابی) جلوه گر شود (اگر مارکسیسم و رویزیونیسم واقعاً زوج دیالکتیکی باشند - که نیستند)، توضیح دهد. به عبارت دیگر نفی او در حالت نفی ساده باقی می‌ماند. از سوی دیگر چنانکه دیدیم بافر است به اصول و مبانی مارکسیسم همچون عناصر پایدار و ثابتی نگاه نمی‌کند. او معتقد است که این اصول از مبارزه با رویزیونیسم به دست می‌آیند (هر چند قادر نیست حتی یک مثال بیاورد که ادعای او را تأیید کند)، به عبارت دیگر اصول ثابت و پایداری که اکثریت قریب به اتفاق آنها پیش از ظهور رویزیونیسم به دست آمده‌اند - حتی اگر برخی از آنها پس از رویزیونیسم تدوین شده باشند - محصول مبارزه مارکسیسم و رویزیونیسم‌اند، آری چنین اصول ثابت و پایداری ظاهراً نه به شکل مثبت و نه منفی در تحلیل بافر است جایگاهی ندارند.

بافر است توجه ندارد که اصول و مبانی مارکسیسم خود از نفی دیالکتیکی ایده‌های بورژوازی و پیشا بورژوازی در عرصه‌های مختلف فلسفی، اقتصادی و سیاسی به وجود آمده‌اند. به عبارت دیگر مارکسیسم ضمن رد کلیت دستگاه فکری بورژوازی، ضمن رد محدودیت‌ها و یک جانبه بودن آن، ضمن رد مضمون یا شکل ایده‌آلیستی و متافیزیکی فلسفه، سیاست، تاریخ و اقتصاد سیاسی بورژوازی و پیشابورژوازی، تمام عناصر عقلانی، علمی و پیشرو تفکر بورژوازی و پیشابورژوازی را در خود جذب کرده و ارتقا بخشیده است. در حالی که رویزیونیسم، بازگشت به ایده‌ها و آن‌ها اساساً ایده‌های ارتجاعی و کهنه شده بورژوازی و خرده بورژوازی است. لوکزامبورگ در اصلاح اجتماعی یا انقلاب به درستی گفته که در برنشتاینیسم هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد. لنین نیز چنانکه به تفصیل نشان دادیم آبخورهای نظری رویزیونیسم عصر خود را در تحلیل هایش از رویزیونیسم نشان داده است و در آنجا هم می‌بینیم که رویزیونیسم از نظر فلسفی، سیاسی و اقتصادی گام‌های فرسنگی نسبت به مارکسیسم همان زمان، به عقب برگشته است. همین نکته را در مورد رویزیونیسم‌های روسی و چینی و اروکمونیسیم و غیره می‌توان تکرار کرد. جهت حرکت مارکسیسم و جهت حرکت رویزیونیسم عکس یکدیگرند: مارکسیسم، دستگاه فکری و سیاسی بورژوازی را پشت سر گذاشته و در جهت ساختن

^{۲۷} - برای توضیح بیشتر در این باره به پیوست ۲ رجوع کنید.

جهانی نو که باید بر ویرانه های جهان کهن، جهان بورژوازی، بنا شود حرکت می کند و رویزیونیسم در جهت چسبیدن به این جهان کهن و حرکت قهقرایی به سمت آن عمل می نماید.

اینکه نظریه پردازان، مروجان یا حاملان ایده ها و پراتیک رویزیونیستی در درون احزاب و سازمان های مارکسیستی گروه هایی از کارگران باشند، یا روشنفکران و استادان دانشگاه و یا کارمندان حزبی و اتحادیه ای و یا حتی انقلابیان سابقی که ممکن است خدمات بزرگی هم در گذشته به جنبش کارگری کرده باشند، اینها هیچ یک تغییری در این واقعیت نمی دهد که جوهر طبقاتی رویزیونیسم، ضد پرولتری و ارتجاعی است. رویزیونیسم دشمن مارکسیسم است و در جهت حذف آن عمل می کند، نه آنچنان که بافراسست تصور می کند در جهت نفی دیالکتیکی یا الغا- تعالی (aufheben) آن، یا مارکسیسم در جهت نفی دیالکتیکی رویزیونیسم.

بافراسست با اعلام اینکه رویزیونیسم موتور محرک مارکسیسم است، دانسته یا ندانسته و خواسته یا ناخواسته حرکت قهقرایی را وجه غالب حرکت اعلام کرده است، چرا که دیدیم رویزیونیسم قهقرا و بازگشت به چیزهایی است که مارکسیسم از آنها فرا گذشته و با فرا گذشتن از آنها است که مارکسیسم شده است.

نکته مهم دیگر اینکه بافراسست توجه ندارد که اگر می پذیرد مارکسیسم علم است، باید این را هم بپذیرد که مانند هر علم دیگر دارای اصول، مبانی و قوانینی است و این اصول، مبانی و قوانین، دست کم تا زمانی که شیوه تولید سرمایه داری حاکم است، چیزهای ثابت و پایداری هستند. حتی اگر این اصول، مبانی و قوانین تغییراتی هم بکنند (و چنین تغییر فرضی مستلزم تغییر کیفی بسیار مهمی در واقعیت خارجی است)، حتی در آن صورت چنین تغییراتی در جهت افزایش عمق، گستردگی و دقت شان است و نه حذف و کنار گذاشتن صاف و ساده شان (کاری که رویزیونیسم می کند). اگر تغییری در بیان اصول و مبانی مارکسیسم رخ دهد، بیان جدید باید طوری باشد که تمام پدیده هایی را که مارکسیسم تاکنونی به درستی توضیح داده و تمام نقشه عملی را که برای انقلاب اجتماعی پرولتاریا و پی ریزی جامعه آینده مطرح کرده و صحت شان در عمل نشان داده شده، دربر داشته باشد. بدین سان بافراسست با بی توجهی به اصول، مبانی و قوانین مارکسیسم در تحلیل خود، یعنی با از نظر دور نگاه داشتن اصول، مبانی و قوانین ثابت، پایدار و ماندگار مارکسیسم و ندیدن مغایرت و تعارض آنها با اصول رویزیونیسم، به بهانه اینکه مارکسیسم شریعت جامد نیست و غیره، بی آنکه صریحاً علم بودن مارکسیسم و معتبر بودن دستاوردهای آن را به زیر سؤال ببرد، در تحلیل خود آنها را مسکوت می گذارد که نتیجه اش تقریباً همان خواهد بود. این شیوه برخورد، یعنی در نظر نگرفتن یک رشته عناصر

پایدار و ثابت در روند شناخت، به عبارت دیگر نداشتن شماری نقاط اتکا، شیوه مرسوم شکاک ها است. بدین دلیل چنانکه گفتیم دیالکتیک بافراست از شکاکیت نیز رنج می برد.

در یک کلام، بینش بافراست به نحوی جدی آغشته التقاط، قهقرایی گری و شکاکیت است و سیمانی که اجزای مختلف آن را به هم پیوند می دهد، دیالکتیک ایده آلیستی هضم نشده ای است که در موارد زیادی از حد لفظ، شکل و قرینه سازی فراتر نمی رود.

اگر بافراست با التقاطی گری و با بینش قهقرایی مرزبندی داشت و اگر توجه می کرد که در روند شناخت علمی همچنان که در عمل مبارزه طبقاتی به نقاط اتکای محکم و قابل اعتمادی نیاز است در آن صورت نمی نوشت:

«مارکسیسم و رویزیونیسم همانا اضداد و متقابلانند، و بدین سان عناصر مختلف فرایندی واحد را تشکیل می دهند. این تضاد، هم آفریده و هم نیروی جنباننده مارکسیسم – و در نگرش جامع تر و فراگیرتر – هم فرآورده و هم عامل پیشبرد مبارزه طبقاتی پرولتاریا محسوب می شود.» و چنین نتیجه گیری نمی کرد که: «لیکن از آنجایی که مارکسیسم چیزی نیست بجز یک فرایند تضادمند، پس رویزیونیسم، خود، جزئی فعال و ضروری از این فرایند محسوب می شود.» («گشتاورد...»، ص ۱۱۳)

این جملات به روشنی نشان می دهند که بافراست نه توجهی به غیر قابل جمع بودن اصول و مبانی مارکسیسم و اصول و مبانی رویزیونیسم داشته است و نه به ضرورت داشتن شماری نقاط اتکای محکم و ثابت پای بند بوده و نه به سرشت واپسگرا و قهقرایی رویزیونیسم توجه کرده است و نه این واقعیت را دیده که رویزیونیسم هیچ چیزی در زمینه اصول و مبانی و حتی محتوای غیر اصول و مبانی برای مارکسیسم به طور مثبت به ارمغان نیاورده است. «فعالیت» رویزیونیسم که بافراست آن را جزئی ضروری از «فرایند مارکسیسم» می بیند، چیزی جز حرکت قهقرایی نیست آنهم نه قهقرا در حوزه ای که شناخته نیست، بلکه در حوزه هایی که درست و غلط، انقلابی و ضد انقلابی، مدت هاست که شناخته شده اند.

عدم پای بندی به ضرورت نقاط اتکای ثابت، یکی از معایب مهم تحلیل بافراست و بیانگر گرایش او به شکاکیت است که با نسبی گرایی در مورد مارکسیسم و رویزیونیسم آشکارتر می شود. بافراست می نویسد: «... وضعیت مشخصی از مبارزه طبقاتی پرولتاریا، هم مارکسیسم مشخص و هم رویزیونیسم مشخص و نیز روابط مشخص میان این دو را تعریف می کند.» («گشتاورد...»، ص ۱۲۲) این دقیقاً بیانگر نادیده گرفتن اصول و مبانی مارکسیسم و نداشتن تعریفی روشن از مارکسیسم و نیز نداشتن

تعریفی روشن از ویزیونیسیم است که آنچه را در بخش های ۲ و ۳ این نوشته گفتیم تأیید می کند. بافراس است یا تعریفی از مارکسیسم و ویزیونیسیم نمی کند (البته این کار مانع قلم فرسایی او درباره آنها نمی شود) و یا طبق آنچه در بالا گفته تعاریف مارکسیسم و ویزیونیسیم از دید او بسیار متنوع خواهند بود (زیرا در هر شرایط مشخصی با مارکسیسم مشخص و ویزیونیسیم مشخص روبرویم و شرایط مشخص بسیار متنوع اند). ورود نسبییت در تعریف مارکسیسم و ویزیونیسیم «دستاورد خاص» بافراس است که تعاریف مارکسیسم و ویزیونیسیم را بسیار دلخواهانه و برحسب منافع ویژه در مبارزه طبقاتی متفاوت خواهد کرد و باید گفت تابع منافع ویژه خواهد نمود! تکثری که بافراس است برای مارکسیسم قایل است با توجه به اینکه از اصول و مبانی ثابت و عامی سخن نمی گوید و اصول مارکسیسم از نظر بافراس است در جریان مبارزه با ویزیونیسیم پیوسته زاده می شوند، و نیز با توجه به اینکه منظور او رابطه بین تئوری های عام و خاص مارکسیسم هم نیست، آری چنین تکثری تا شکاکیت و لادری گری راه چندان درازی در پیش ندارد.

۴-۷ ناتوانی در تحلیل کنکرت (انضمامی، مشخص)

نظرات بافراس است درباره «رابطه دیالکتیکی بین مارکسیسم و ویزیونیسیم» - اینکه ویزیونیسیم زاده مارکسیسم، دگر مارکسیسم و غیره است، بدین معنی که نخست مارکسیسم در ویزیونیسیم نفی می شود سپس با نفی خود ویزیونیسیم، یعنی با نفی نفی در این رابطه، مارکسیسم به خود باز می گردد و تکامل می یابد، متکی بر هیچ تحلیل نظری کنکرت (انضمامی، مشخص) نیست بلکه صرفاً متکی بر قریبه سازی ها و شبیه سازی های فرمالیستی مباحث مجرد و کلی گویی هایی درباره دیالکتیک است. بافراس است گمان می کند که کنار هم چیدن یک رشته فرمول های دیالکتیکی او را از تحلیل کنکرت روند مورد مطالعه اش معاف یا بی نیاز می کند.

تحلیل کنکرت به این معنی است که همه تعین ها، همه ویژگی ها و همه روابط شیء، پدیده یا روندی که موضوع شناخت و مطالعه اند (که در بحث بافراس است عبارت است از مارکسیسم و ویزیونیسیم یا مارکسیسم - ویزیونیسیم)، بررسی شوند، روابط متقابل میان آنها شناخته شود و همه این تعین ها در کلیت واحدی انسجام یابند. البته این بررسی نخست از طریق تجرید تعین ها و ویژگی های مختلف کنکرتی (پدیده انضمامی ای) که در پیش رو قرار دارد، یعنی از طریق تجرید تعین های کنکرت تصویری (concrete as imagined) یا کنکرت بی واسطه (به گفته لوکاچ)، برای رسیدن به ساده ترین (بسیط ترین) تعین که دیگر قابل تجرید نیست، صورت می گیرد. اما روند شناخت به این خلاصه نمی شود. این تنها سفر اول این گشت و گذار نظری است. پس از دست یابی به ساده ترین تعین، باید به قول مارکس سفر دوم یا سفر بازگشت را برای بازسازی کنکرت (در فکر) انجام داد یعنی از بررسی

ساده ترین تعین (یعنی مطالعه تضاد درونی آن) شروع کرد و به تدریج و به شکلی منطقی همه تعین هایی را که در روند تجرید کنار گذاشته شده بودند، در نظر گرفت و افزود^{۲۸} و همه این تعین ها و ویژگی ها یعنی محتوای غنی امر کنکرت را در جای خود و در رابطه واقعی و منطقی با یکدیگر در یک کلیت قرار داد (مارکس، کلیت و کنکرت یا انضمامی را تقریباً به یک معنی به کار می برد: مجموع تعین ها، روابط، ویژگی ها یا وحدت بسیارگونه ها (unity of the manifold). البته این کنکرت بازسازی شده هنوز به معنی حقیقت نیست و برای اینکه حقیقی بودن یا نبودنش معلوم شود باید به محک عمل بخورد.

بافراست با روند حرکت از انضمامی، آنچنان که تصور می شود، به مجرد، دست یابی به ساده ترین تعین، مطالعه آن و بازگشت از آن به منظور بازسازی تعین ها و رسیدن به کنکرت بازسازی شده آشنا است و در صفحه ۳۳ کتاب خود بدان اشاره کرده است (هر چند روند نخست یعنی تجرید تعین ها از انضمامی تصویری را تا حدودی با تحلیل [آنالیز] دکارتی درهم می آمیزد، در حالی که این دو یکی نیستند). اما در اینجا نیز مانند مورد نفی دیالکتیکی و مورد ترقی و قهقرا، بحث او از حالت کلی گویی فراتر نمی رود و ناتوان از کاربست درست این روش برای توضیح مسأله خاص و معین است. یعنی در اینجا نیز در زمینه «مفهوم» تا حدودی گلیم خود را از آب بیرون می کشد، اما در زمینه توضیح «مصادق» گیر می کند.

لنین در مارکسیسم و رویزیونیسم تحلیلی انضمامی از رویزیونیسم به دست داده است، یعنی ویژگی ها و تعین های آن را (البته در حد تکامل این پدیده در سال ۱۹۰۸) در کل منسجمی روشن کرده است و ما در پیوست ۱ مهم ترین بخش های این نوشته لنین را به تفصیل نقل کرده ایم. همچنین لوکزامبورگ در *اصلاح اجتماعی یا انقلاب تحلیلی* مشخص از برنشتاینیسم به دست داده است. اما بافراست، تحلیل کنکرتی از رویزیونیسم در معنی فوق نکرده است. منظور ما این نیست که همان چیزها را تکرار کند. بلکه می خواهیم بگوییم که بافراست نتوانسته است رابطه میان مارکسیسم و اشکال مختلف رویزیونیسم را به صورت کنکرت یعنی در حوزه های فلسفی، اقتصادی، سیاسی و سازمانی یا در یک کلام در حوزه های مختلف تئوری و عمل مبارزه طبقاتی پرولتاریا مورد بررسی قرار دهد و براساس چنین بررسی ای نشان دهد گذار از مارکسیسم به رویزیونیسم یا از رویزیونیسم به مارکسیسم ممکن است و لحظه و چگونگی این گذار را در مورد معینی مثلاً یک دیدگاه یا نظریه اقتصادی، یک سیاست، یک

^{۲۸} - مارکس، سهمی در نقد اقتصاد سیاسی، (۱۸۵۹) بخش ۳: روش اقتصاد سیاسی.

استراتژی یا تاکتیک، یک طرح سازمانی و غیره نشان دهد و آنگاه مدعی شود که مثلاً رویونیسم موتور محرک مارکسیسم است و غیره.

به همین طریق، بافر است تحلیلی کنکرت از مارکسیسم هم به عمل نیاورده و سنتزی از اصول و مبانی آن به دست نداده و با نسبی گرایی ای که بالاتر بدان اشاره کردیم، مدعی شده است که در هر شرایط مشخص با مارکسیسم مشخص و با رویونیسم مشخصی سر و کار داریم و اصول مارکسیسم در وحدت و مبارزه با رویونیسم به دست آمده است و غیره. او نه مارکسیسم را تعریف کرده و نه رویونیسم را و نه تحلیلی کنکرت از هیچ یک به دست داده تا بعداً بتواند رابطه میان آنها را بررسی کند. او حتی از تحلیل های کنکرتی که در این زمینه صورت گرفته نیز استفاده لازم را نکرده است (مثلاً کارهای لنین، لوکزامبورگ، پلخانیف و غیره که البته گام های نخستینی در این راه به شمار می روند). درست به همین علت است که او تضاد و تقابل آشتی ناپذیر بین اصول و مبانی مارکسیسم و اصول و مبانی رویونیسم را درک نکرده است. از این رو بافر است بجای کار بست تحلیل کنکرت، با بازی با اصطلاحات و مفاهیم دیالکتیک می خواهد به زور از شکم مارکسیسم، رویونیسم بیرون بکشد و به عکس!

۵-۷ ستون متافیزیکی و سیمان ایده آلیستی نظریه «گشتاورد»

ما در قسمت های مختلف این بخش برخی از مهم ترین اشتباهات فلسفی بافر است در زمینه دیالکتیک را بررسی کردیم، اما به یک خطای مهم او که اساساً دیالکتیک او را در کل زیر سؤال می برد اشاره نکردیم و علت این امر آن بود که این خطا که نگرشی متافیزیکی یعنی ضد دیالکتیکی است با نگرش ایده آلیستی او در مورد مهم ترین موضوع مورد بررسی اش در پیوندی نزدیک است. از این رو ترجیح دادیم خطای متافیزیکی و انحرافات ایده آلیستی اش را در این قسمت با هم بیاوریم.

ستون متافیزیکی تنوری «گشتاورد»

آنچه ما ستون متافیزیکی نظریه «گشتاورد» می نامیم چگونگی شکل گیری رویونیسم بر اساس نظریه «گشتاورد» بافر است است. دیدیم که او می نویسد:

«روییونیسم هم در تعریف مارکس و انگلس، لوکزامبورگ و لنین و هم در واقع امر چیزی نیست بجز جریانی در درون جنبش انقلابی طبقه کارگر و در درون حزب انقلابی (کمونیستی) همین طبقه.» (گشتاورد...»، ص ۴، تأکید ها از خود بافر است است).

صرف نظر از این اشتباه تاریخی بافر است در مورد انتساب گفته یا نوشته ای به مارکس و انگلس در باره رویونیسم و با پذیرفتن فرض او مبنی بر اینکه رویونیسم جریانی در درون جنبش کارگری

است، این سؤال پیش می‌آید که این پدیده چگونه و چه زمانی پدیدار شده است. بافراست پاسخ آماده‌ای به این پرسش دارد و آن اینکه رویزیونیسم پدیده‌ای است مربوط به دوران امپریالیسم. این پاسخ از نظر تاریخی تقریباً درست است به شرط اینکه رویزیونیسم را در معنی مشخص تاریخی آن و نخستین شکل ظهور سیستماتیکش یعنی برنشتاینیسم در نظر بگیریم و در مورد برنشتاین هم صرفاً دیدگاه‌های اواخر دهه ۱۸۹۰ او مورد نظرمان باشد و نه سابقه آن دیدگاه‌های بورژوا-رفرمیستی که به ده سال پیش از آن می‌رسد.^{۲۹} همچنین باید در نظر داشته باشیم که، برخلاف تصور بافراست، نه لنین و نه دیگر مارکسیست‌ها در بدو ظهور برنشتاینیسم، نه امپریالیسم را می‌شناختند و نه به رابطه احتمالی بین امپریالیسم و رویزیونیسم آگاهی داشتند (ما این موضوع را در اشتباهات تاریخی بافراست توضیح دادیم).

به هر حال اگر گفتمان بافراست به همین جا، که رویزیونیسم پدیده‌ای در درون حزب طبقه کارگر و مربوط به دوران امپریالیسم است، محدود می‌شد حاوی مفهوم و شکل متافیزیکی نبود. اشکال از آنجا شروع می‌شود که بافراست رویزیونیسم را «دگر-مارکسیسم»، «برادر دوقلوی مارکسیسم»، «موتور محرک مارکسیسم» و «نفی دیالکتیکی-مارکسیسم» می‌داند. معلوم نیست رویزیونیسم که ظهور آن به قول خود بافراست در عصر امپریالیسم بوده چگونه می‌توانسته «دگر-مارکسیسم»، «برادر دوقلوی مارکسیسم»، «موتور محرک مارکسیسم» و غیره باشد در حالی که مارکسیسم پیش از رویزیونیسم و پیش از شکل‌گیری امپریالیسم هم وجود داشته و تکامل می‌یافته است. بنابراین یا مارکسیسم در فاصله پیش از ظهور رویزیونیسم تضاد داخلی و نیروی محرکی نداشته یا تضاد درونی و نیروی محرک آن

^{۲۹} - دیدگاه‌های بورژوایی و سازشکارانه برنشتاین نخستین بار در سال ۱۸۷۹، هنگامی که با هوخبرگ برای انتشار ارگان حزب سوسیال‌دموکرات آلمان همکاری می‌کرد، بروز نمود. هوخبرگ، برنشتاین و شراب در آن زمان مقاله‌ای زیر عنوان *نگاهی به گذشته سوسیالیسم در آلمان* نوشتند که در آن خواستار نفی خصلت پرولتری و انقلابی حزب و تبدیل آن به حزب اصلاح طلب بورژوایی شدند، تاکتیک اصلی حزب را پارلماناریسم توصیه کردند، مبارزه طبقاتی و روش مبارزه قهرآمیز را رد نمودند و غیره. مارکس و انگلس در نامه‌ای رسمی به رهبران حزب مواضع این سه تن را به شدت مورد انتقاد قرار دادند و اعلام داشتند که با چنین کسانی همکاری نخواهند کرد. خلاصه مواضع این سه تن و نظرات مارکس و انگلس در باره آنها در بخش ۸ این نوشته آمده است.

برنشتاین تحت تأثیر انگلس و دیگران در سال‌های ۱۸۸۰ ظاهراً این بینش را کنار گذاشت، اما از سال ۱۸۹۶، یعنی حدود یک سال پس از مرگ انگلس، دوباره به صورت سیستماتیک تری به آنها بازگشت و تحت عنوان *مسائل سوسیالیسم* در مقالاتی که بعداً به صورت کتابی به نام «*سوسیالیسم تدریجی*» منتشر شد، به ترویج نظرات خود در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان و نیز در سطح احزاب سوسیال‌دموکرات اروپایی پرداخت.

چیزی غیر از رویزیونیسم بوده و یا اینکه، با تعبیر فلسفی باستان، رویزیونیسم پدیده ای است «قدیم»، که در این صورت دیگر نباید گفت در عصر امپریالیسم به وجود آمده است. بافر است رویزیونیسم را اساساً در بررسی حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه به کار می برد و سابقه آن را تا سال ۱۸۹۵ به عقب می کشد. او می نویسد «... از سال ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۳ دورانی است که طی آن مارکسیسم و رویزیونیسم در تمایز و مبارزه با یکدیگر از شکل نطفه ای خود خارج و به دو گرایش و سپس به دو جریان منسجم تبدیل می گردند که تحت دو فراکسیون متحد در داخل یک حزب واحد عمل می نمایند.» («گشتاور...»، ص ۹). بدین سان معلوم نیست منظور بافر است از رویزیونیسم چیست؟ اگر رویزیونیسم مشخص تاریخی منظور او است چنین پدیده ای در سال ۱۸۹۸ در آلمان تظاهر خارجی یافت و در بهترین صورت در آن سال و به ویژه در سال ۱۸۹۹ بود که بخشی از اکونومیست های روسیه با رویزیونیسم آشنا شدند و بدان گرایش یافتند و چنانکه در بخش ۴ این نوشته دیدیم لنین در نوشته ای با امضای ۱۷ سوسیال دموکرات روسیه اعتراض و مخالفت خود را با آن ابراز داشت. اگر بافر است از رویزیونیسمی اختراعی حرف می زند (و سخاوت مندانه از امتیاز اختراع خود چشم می پوشد) به هر حال باید این رویزیونیسم ابداعی اش را تعریف کند که دیدیم نکرده است. رویزیونیسم برای او یک کلمه است و نه یک واقعیت تاریخی در جنبش کارگری!

بافر است رویزیونیسم را تعریف نمی کند اما برای آن خواص بسیاری قایل است. یکی از این خواص این است که رویزیونیسم نفی دیالکتیکی مارکسیسم است، یعنی از تقسیم یک به دوی مارکسیسم به دست می آید. اما او نتوانسته است این تقسیم شدن دیالکتیکی یک به دو قطب متضاد را در مورد مارکسیسم به طور کلی و به طور مشخص برای بیش از ۵۰ سال حیات مارکسیسم (یعنی از آغاز شکل گیری مارکسیسم تا نخستین شکل بروز رویزیونیسم) توضیح دهد.

او در مورد حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه می نویسد: «از همان ابتدا مارکسیسم در حزب انقلابی پرولتاریا تعیین وجودی خویش را به دست می آورد و این زمانی است که به زبان هگلی (هیولای) گرایش به دوپارگی یا شقاق در وحدت هنوز در خواب است. لیکن مارکسیسم مانند هر فرآیند دیالکتیکی اینک در بدو تعیین در حزب نطفه های ابتدایی و رشد نیافته ای از این تضاد (میان مارکسیسم و رویزیونیسم) را در بطن خود نهفته دارد. اما طی یک دوره مبارزه در درون آن روند شکل گیری انفصال تحقق می یابد: یعنی تضاد میان دو جنبه مارکسیسم - مارکسیسم و رویزیونیسم - در داخل مارکسیسم و حزب آن نمو می کند تا در کنگره دوم به سال ۱۹۰۳ منجر به ایجاد دو فراکسیون در درون یک حزب واحد می گردد» («گشتاور...»، ص ۹)

احتمالاً توضیح بافراست در مورد تکامل مارکسیسم در فاصله ۱۸۴۸ تا ۱۸۹۸، اگر بخواهیم تئوری او را «عطف به ماسبق» کنیم، باید این باشد که ظاهراً «هیولای گرایش به شقاق» که غالباً در خواب است و هر از گاهی بیدار می شود (در کتاب بافراست ۵-۶ بار سر و کله اش را می بینیم) قاعدتاً در طی ۵۰ سال فاصله بین شکل گیری مارکسیسم و نخستین ظهور رویونیسم در خواب بوده است!

اما هرکس آشنایی مقدماتی با دیالکتیک داشته باشد، می داند که مبارزه اضداد امری دائمی و مطلق است در حالی که وحدت آنها امری مشروط و موقت است.^{۳۰} اگر رویونیسم «پاره دیگر» و زوج دیالکتیکی مارکسیسم باشد در این صورت باید همواره عمل کند. سکوت بافراست در مورد ۵۰ سال تکامل مارکسیسم (از شکل گیری مارکسیسم تا ظهور برنشتاینیسم) و یا خواب آلودگی «هیولای گرایش شقاق» پاسخ مسأله نیست و احتمالاً تنها می تواند خود بافراست را قانع کند. تنها چیزی که در اینجا روشن است خلق الساعه بودن «دگر مارکسیسم» است که در دیدگاه بافراست همان رویونیسم است و اینکه طی ۵۰ سال پیش از آن، مارکسیسم که از دید بافراست فرآیندی دیالکتیکی است، «دگری» ندارد، زوج دیالکتیکی ندارد، در وحدت مطلق با خودش است و این چیزی جز متافیزیک نیست. خواننده قطعاً توجه کرده است که تز «رویونیسم به عنوان دگر مارکسیسم» در تمام تحلیل بافراست نقش اساسی دارد و یکی از ستون های تئوری «گشتاورد» او است. اما به روشنی دیده می شود که این ستون تئوری او متافیزیکی و سست است و قادر به سر پا نگاه داشتن خود نیست. از این رو تنها نیروهای «ماورای طبیعی» قادر به حفظ بنای نظری او هستند!

سیمان ایده آلیستی نظریه «گشتاورد»

ایده آلیسم بافراست در سه زمینه مختلف که با هم در پیوند نزدیک اند تظاهر می کند. این سه زمینه عبارتند از:

۱. اعتقاد به حرکت مستقل و خودزای ایده
۲. هم جنس گرفتن عین و ذهن و تئوری و عمل
۳. «پراکسیس به عنوان وحدت نظریه و عمل» و خودکفایی تئوری در مسأله حقیقی بودن شناخت

^{۳۰} - «وحدت (انطباق، هویت، عمل برابر) اضداد، امری مشروط، موقت، گذرا و نسبی است. مبارزه بین اضداد متقابلاً دافع یکدیگر، امری مطلق است همان گونه که تکامل و حرکت مطلق اند.» (لنین، دفترهای فلسفی)

حرکت مستقل و خود زای ایده

دیدیم که موضوع اصلی «گشتاورد...» تضاد درونی مارکسیسم است که به شکل تضاد بین مارکسیسم و رویزیونیسم جلوه می کند و ناشی از تقسیم خود مارکسیسم به این دوتای اخیر است. اما از نظر بافر است «از همان ابتدا مارکسیسم در حزب انقلابی پرولتاریا تعیین وجودی خویش را به دست می آورد». اما رابطه مارکسیسم و رویزیونیسم به هر سرانجامی برسد یعنی روابط بین مارکسیست ها و رویزیونیست ها هر شکل خاصی پیدا کند یعنی در یک حزب بمانند یا در دو حزب تشکل یابند یا بخشی در حزب بماند و بخشی دیگر خود را منحل اعلام نماید، آری هر یک از این شقوق را در نظر بگیریم، عامل تعیین کننده در تحقق این یا آن شق، سیاست و تئوری های موجود در حزب خواهد بود. یعنی به رغم آنکه بافر است حزب را تعیین مارکسیسم می داند، اگر این حزب بخواهد واقعاً حزب باشد (صرف نظر از اینکه حزب انقلابی باشد یا رویزیونیست) وجود او مبتنی بر برنامه و سیاستی است. به عبارت دیگر برنامه و سیاست است که به حزب تعیین می بخشد (یا دست کم یکی از تعیین های مهم حزب است) و نه به عکس. اما برنامه و سیاست یا مبتنی بر تئوری و سیاست مارکسیسم است و یا مبتنی بر تئوری و سیاست رویزیونیسم. بدین سان تحول حزب تابع تحول برنامه و سیاست خواهد بود که خود برنامه و سیاست تابع تحول مارکسیسم یا رویزیونیسم به عنوان تئوری و ایده است. پس باید تغییرات این تئوری و سیاست را که باعث تغییر حزب می شود در خود این تئوری و سیاست جستجو کنیم یعنی در خود مارکسیسم (یا در خود رویزیونیسم). حال پرسشی که می تواند مطرح شود این است که تکامل ایده مارکسیسم از کجا حاصل می شود. پاسخ بافر است این است که از درون خودش که محصول مبارزه و وحدت با «دگر» خودش یعنی رویزیونیسم است. به عبارت دیگر ما به نوعی خودپویی تئوری و سیاست که ناشی از خود پویی ایده مارکسیسم است، می رسیم.

البته بافر است در جای دیگر می گوید مارکسیسم «جریانی انضمامی، زنده و جوشان است که ضرورتاً باید نه فقط با بورژوازی بلکه به گونه ای توأمان در درون خود نیز بستیزد تا امر پیشروی خود و جنبش طبقه کارگر را تحقق بخشد» (ص ۱۱۲). ممکن است چنین به نظر رسد که از دید بافر است پویایی مارکسیسم و تکامل نظری آن تا حدی ناشی از مبارزه آن با بورژوازی باشد. اما آنچه بافر است به صراحت می گوید چیزی غیر از این است. بافر است بر آن است که غنی شدن مارکسیسم و حتی دست یابی آن به اصول جدید از مبارزه مارکسیسم با رویزیونیسم حاصل می شود: «مارکسیسم در مقابله با رویزیونیسم – یعنی در تقابل با تعیین های پست تر وجود خودش – به اصول و مفاهیم برتری از ذاتش دست می یابد و خود را اعتلا می بخشد» («گشتاورد...»، ص ۱۱۴). بدین سان چون

رویزیونیسیم از دید بافر است خود نوعی مارکسیسم یا تعیین پست مارکسیسم است، پس طبق نگرش او غنی شدن مارکسیسم به لحاظ تئوریک و برنامه و سیاست و اصول ناشی از خودزایی و خودپویی او است. بدین سان بافر است به خواننده می آموزد که مارکسیسم از طریق مبارزه با خودش یعنی مبارزه با تعیین پست تر وجود خودش که رویزیونیسیم باشد، به اصول و مفاهیم برتری از ذاتش دست پیدا می کند. حال یا این «اصول و مفاهیم برتر» مانند *مئل* - افلاطونی در «ذات مارکسیسم» نهفته اند که رویزیونیسیم باعث کشف شان می شود و یا اینکه این اصول و مفاهیم از ذات خود مارکسیسم هم بالاترند اما معجزه رویزیونیسیم باعث دست یابی بدانها می گردد!

باید گفت مارکسیسم به عنوان یک علم، که از مجموعه ای از اصول و مبانی و تئوری های عام و خاص تشکیل می شود، در درون خود در ستیزه نیست. تئوری، مستقل از واقعیت های خارج از ذهن، فی نفسه آن پدیده یگانه ای نیست که با تقسیم به دو قطب متضاد و مبارزه این دو قطب، نفی نفی و به پدیده جدید تبدیل شود. تئوری خودپویی مستقل ندارد، بلکه تغییر آن وابسته به تغییر واقعیت خارجی و عمل انسانی است. این بدان معنی است که اگر اعمال انسان ها و واقعیت های خارج از ذهن بی تغییر بمانند (که نمی مانند)، تئوری ها به طور اساسی حتی برای هزاران سال بی تغییر خواهند ماند. مارکس می نویسد: «برخلاف فلسفه آلمان که از آسمان به زمین فرود می آید، موضوع در اینجا صعود از زمین به آسمان است. یعنی نقطه آغاز [تحلیل]، آن چیزی نیست که انسان ها درباره خود خیال یا تصور می کنند یا بدان صورت که نقل می شوند یا موضوع اندیشه، تخیل و تصور قرار می گیرند تا بعد به انسان های با گوشت و خون برسیم؛ بلکه نقطه شروع، انسان های واقعی فعالند و نشان دادن تکامل بازتاب های ایدئولوژیک بر پایه روند زندگی واقعی و نیز پژواک های این زندگی واقعی. اشباحی که در مغز انسان ها تشکیل می شوند نیز ناگزیر تصعیدهای روند مادی زندگی اند که به صورت تجربی قابل راستی آزمایی و وابسته به مقدمات مادی اند. بدین سان اخلاق، دین، متافیزیک و بقیه ایدئولوژی ها و نیز اشکال آگاهی متناظر آنها دیگر ذره ای استقلال از خود ندارند. آنها دارای تاریخ و تکامل نیستند؛ بلکه انسان هایی که تولید مادی و مراودات مادی خود را تکامل می دهند همراه و در خلال تغییر این دنیای واقعی، اندیشه خود و محصولات این اندیشه را نیز تغییر می دهند. برای طرز برخورد نخست [یعنی طرز برخورد فلسفه آلمان]، نقطه آغاز، آگاهی است که همچون فرد زنده فرض می شود؛ برای طرز برخورد دوم، که منطبق بر زندگی واقعی است، نقطه آغاز خود افراد زنده اند و آگاهی، صرفاً آگاهی آنها است.^{۳۱}» (تکیه بر کلمات از ما است).

^{۳۱} - ایدئولوژی آلمانی، ترجمه انگلیسی، پروگرس، مسکو، چاپ اول، ۱۹۶۴.

بدین سان از دیدگاه ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی، ایدئولوژی، تئوری و اندیشه دارای تاریخ مستقل، حرکت مستقل و تکامل مستقل نیستند. خواننده ای که ما را تا اینجا دنبال کرده باشد به روشنی می بیند که از نظر بافراست، ایده (در اینجا ایده مارکسیسم) پدیده ای است خود را و خودپو و همه آنچه درباره رابطه بین تئوری و عمل، عین و ذهن و ماده و روح و یا هستی اجتماعی و آگاهی اجتماعی، تئوری انعکاس و غیره در مارکسیسم گفته شده و خود بافراست هم در مواردی آنها را نقل کرده است، گویی برای زینت کلام اند و نه برای اینکه راهنمای تحلیل و راهنمای عمل قرار گیرند.

اما به نظر می رسد که خود بافراست نیز به این ایده آلیسم خود تا حدی واقف شده و برای توجیه آن به دو دستاویز روی آورده است. نخست اینکه مارکسیسم را نه به عنوان تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی (چیزی که ایده بودن آن را به روشنی نشان می دهد) بلکه به عنوان حزب انقلابی پرولتاریا تعریف کرده است که تا حدی جنبه مادیت به آن بدهد (ما نشان دادیم که این توصیف از مارکسیسم به دلایل گوناگون درست نیست و حتی اگر چنین تعریفی از مارکسیسم بکنیم، یعنی مارکسیسم را همان حزب انقلابی پرولتاریا بدانیم، باز هم پای بندی به یک رشته اصول و مبانی روشن، ثابت و پایدار در مارکسیستی بودن و مارکسیستی نامیدن چنین حزبی نقش تعیین کننده دارد. در اینجا تنها اضافه می کنیم از آنجا که در ایران و بسیاری کشورها حزب انقلابی پرولتاریا وجود ندارد، پس طبق تحلیل بافراست مارکسیسم هم نباید در این سرزمین ها و شاید در تمام جهان وجود داشته باشد!)

دستاویز دوم بافراست چنین است: از آنجا که طبق نظر او رویزیونیسم موتور محرک مارکسیسم است و از آنجا که رویزیونیسم، باز طبق دیدگاه او، مربوط به بخش هایی از خود طبقه کارگر است (عناصری که از تجزیه شدن خرده بورژوازی به درون پرولتاریا پرتاب شده اند و اشرافیت کارگری)، پس به لحاظ مادی عامل محرک مارکسیسم تضادها و اختلافات درونی خود طبقه کارگر باید باشد. بدین سان بافراست یک «چیز کوچک» یعنی تضاد بین کار و سرمایه و مبارزه طبقاتی بین پرولتاریا و بورژوازی را در تکامل مارکسیسم «از قلم می اندازد»!

برای اینکه بینش ایده آلیستی بافراست را در حوزه تاریخ و جامعه به طور کلی نیز نشان دهیم به مورد دیگری از ارزیابی های او رجوع می کنیم. بافراست در صفحه ۴۲-۴۱ «گشتاورد...»، انگلس را که می گوید: «... تاریخ چنان که پنداشته می شود، شخص جدا نیست که از انسان همچون وسیله ای برای دستیابی به هدف های خود بهره گیرد؛ تاریخ هیچ نیست مگر فعالیت انسانی که هدف های خود را دنبال می کند» به صورت زیر با دیالکتیک ایده آلیستی هگل «تصحیح» می کند: «با علم به اینکه در ورای نیروها و طبقاتی که در کشاکش درگیرند، سیر تحولی تاریخی در جریان است که قانون مند است»

(تأکید از ما است). اگر دقت شود، دیده می شود که بحث انگلس در بالا، قانونمند بودن یا نبودن تاریخ نیست، بلکه اتفاقاً اساس حرف او این است که تاریخ در ورای فعالیت انسان ها، که اهداف خود را دنبال می کنند، در ورای نیروها و طبقاتی که در کشاکش با یکدیگرند، هیچ است. و اگر چنین است، نمی توان در ورای فعالیت انسانی، در ورای نیروها و طبقاتی که در کشمکش با یکدیگرند، قانونمندی تاریخی ای کشف کرد. بافراس تنها به این قانونمندی «در ورای نیروها و طبقاتی که در کشاکش با یکدیگرند» بسنده نمی کند، بلکه برای آن «الگو و انگاره ای» نیز «می تراشد». او در صفحه بعد می نویسد: «کل این حرکت و چرخه نیز هرگز تصادفی نبوده بلکه الگو و انگاره ای دارد و معنایی. یعنی ضرورت منطقی و قانون ثابتی برای حرکت آن وجود دارد که قابل شناخت است. به دیگر سخن سیر حرکت این "پاره" از فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا - سیر حرکت مارکسیسم - همانا فراگردی است که بر طبق قانون خاص خویش پیشرفت می کند و تحقق می پذیرد؛ یعنی سیر حرکتی است که ضرورتاً باید دایره نهفته در خود را ببیماید.» این الگو و انگاره معنی دار بافراس ت نیز، الگو و انگاره معنی دار همان قانونمندی ای است که در ورای نیروها و طبقاتی که در کشاکش با یکدیگرند، عمل می کند و منطق و قانون ثابت آن نیز همان دیالکتیک ایده آلیستی از پیش متعین هگلی است. بافراس ت به منظور اینکه برای این حرف های خود باور ایجاد کند، از لنین نقل می کند که: «نه تنها جو طبق فرمول هگل می روید بلکه سوسیال دموکرات های روسی هم بین خود بر طبق فرمول هگل می جنگند.» خوشبختانه بافراس ت خود با نقل دیگری از لنین معنی این جمله را در نزد او باز می کند و ما را از توضیح حرف لنین بی نیاز می گرداند. جمله لنین چنین است: «با بررسی این شرایط به طور روشن خواهیم دید که سیر تکامل واقعاً از طریق تضاد انجام می گیرد.» حرف لنین چیزی جز این نیست که بر سوسیال دموکرات های روسی نیز مانند هر چیز دیگر در عالم هستی، قانون تضاد و مبارزه قطبین آن حاکم است. اگر بافراس ت به همین بسنده می کرد، ما اختلافی با او نداشتیم، ولی او «ورای» حرف لنین، بر قانونمندی ورای نیروها و طبقات در کشاکش بر طبق الگو و انگاره معنی دار از پیش متعین با ضرورت منطقی و قانون ثابت، که ربطی به حرف لنین ندارد، اصرار می ورزد.

بافراس ت در صفحه ۴۴ «گشتاور...»، با استناد به «دیالکتیک منفیت به عنوان اصل جنباننده و زاینده»، می نویسد: «"منفیت مطلق" همچون "خود نفی کنندگی" و "خود تکاملی دیالکتیکی" همانا اساسی ترین خصیصه مارکسیسم در دوران امپریالیسم است.» بافراس ت می گوید جمله «دیالکتیک منفیت به عنوان اصل جنباننده و زاینده» را از کتاب «مارکسیسم و آزادی» دونایفسکایا نقل کرده است. در کتاب «فلسفه و انقلاب» دونایفسکایا ترجمه حسن مرتضوی و فریدا آفاری، این جمله به صورت زیر ترجمه شده است: «دیالکتیک منفیت اصل جنبنده و زاینده [است].» دونایفسکایا در این کتاب این

جمله را به مارکس نسبت می دهد و بافراست نیز به تقلید از دونایفسکایا بر همین باور است، در حالی که این جمله از هگل است و نه از مارکس. مارکس در بخش آخر دست نوشت های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ زیر عنوان «نقد دیالکتیک و فلسفه هگل به مثابه یک کل» «دیالکتیک منفی بودن [دیالکتیک سلبیت] به مثابه اصل محرک و مولد» را «دست‌آورد برجسته [کتاب] پدیده شناسی هگل و نتیجه نهایی آن» می داند و نقاط قوت و ضعف دیدگاه هگل در این مورد را توضیح می دهد.^{۳۲} حسن مرتضوی در کتاب «دست نوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴» که در سال ۱۳۷۷ انتشار یافت، این نوشته مارکس را تحت عنوان «نقدی بر کلیت دیالکتیک و فلسفه هگلی» ترجمه کرده است. در این ترجمه او به درستی the dialectic of negativity را «دیالکتیک سلبیت» ترجمه کرده است و نه «دیالکتیک منفیت».

در جمله ای که از خود بافراست نقل کردیم «منفیت مطلق» اضافه شده است. «منفیت مطلق» حتی در نقل قول دونایفسکایا وجود ندارد. سؤال نخست این است که «منفیت مطلق» چیست؟ سؤال دوم این است که چرا «منفیت مطلق» «خود تکاملی» است؟ سؤال سوم این است که این «خود تکاملی» چگونه صورت می گیرد؟ سؤال چهارم این است که چرا «منفیت مطلق» «اساسی ترین خصیصه مارکسیسم در دوران امپریالیسم است» و نه خصیصه مارکسیسم یا همه پدیده ها به طور کلی؟ سؤال پنجم این است که چگونه «منفیت مطلق» به «اساسی ترین خصیصه مارکسیسم در دوران امپریالیسم» تبدیل شد؟ بافراست از خود این سئوالات را نکرد و جوابی هم در پاسخ به این سئوالات در کتاب او وجود ندارد. اگر آن گونه که بافراست می گوید «منفیت مطلق» «اساسی ترین خصیصه مارکسیسم در دوران امپریالیسم» باشد. این بدان معنی خواهد بود که پیش از ظهور امپریالیسم، «منفیت مطلق»، یا به عبارت دیگر تقسیم یک به دو، یا تضاد، در مارکسیسم وجود نداشت و همان گونه که او قبلاً گفته است مارکسیسم «یکپارچه» بود. در نزد او پیش از ظهور امپریالیسم قانون تضاد بر مارکسیسم حاکم نبود! ما دیدیم که بافراست در مسأله خودتکاملی یا خودپویی ادعایی اش در مورد مارکسیسم دچار تناقض می شود و یکسره به بینش متافیزیکی می غلتد (چون اگر مارکسیسم خودپویی داشته باشد این خودپویی نباید منحصر به دوران خاصی از حیات آن یعنی فقط دوران امپریالیسم باشد).

ولی چرا بافراست قانون دیالکتیکی تضاد یا دیالکتیک سلبیت را به «منفیت مطلق» تبدیل کرده است؟ این احتمالاً تحت تأثیر دونایفسکایا صورت گرفته است. زیرا دونایفسکایا در دیالکتیک، چند قانون مطلق می شناسد که یکی از آنها قانون نفی نفی است و بافراست از اینکه دونایفسکایا این قانون را

^{۳۲} - برای آگاهی بیشتر و دقیق تر نظر هگل و مارکس درباره سلبیت دیالکتیک به پیوست ۳ رجوع کنید.

قانونی مطلق می داند، به اشتباه «منفیت مطلق» را، به همان مفهوم نفی و نفی نفی، به عنوان یک قانون نتیجه گرفته است. آیا قانون نفی نفی پایه ای ترین قانون دیالکتیک است؟ پاسخ ما به طور روشن منفی است. پایه ای ترین قانون دیالکتیک، قانون تضاد یعنی تقسیم یک کل واحد در درون خود به دو جزء متضاد است. هر قانون دیگری، هر چند که خصلت عام و مطلق داشته باشد، تابع این قانون است. این حقیقت تا آنجا اعتبار دارد که اگر بتوان تصور کرد که این قانون فرو ریختنی باشد، همه قوانین عام و مطلق حتی در سطح خود دیالکتیک فرو خواهند ریخت. قانون نفی نفی، تضاد کمیت و کیفیت، تضاد عام و خاص، تضاد جز و کل، شکل و محتوی، تأثیر و تأثیر متقابل و غیره با آنکه تضادهای عام و مطلق اند، اما هرکدام از آنها تضاد ویژه و مشخصی اند که بدون قانون مطلق سلبیت دیالکتیک که اصل بنیادی مطلق و همیشگی دیالکتیک، یعنی قانون کلی تضاد که تقسیم یک به دو است، بی معنی خواهند بود. این تضادها به خاطر خصلت ویژه خود اهمیت عام و مطلق در متد دیالکتیک و عام ترین مفاهیم پدیده شناسی دارند، ولی هرگز جانشین خود قانون تضاد نمی گردند. قانون نفی نفی از این رو عام و مطلق است که هرگاه با تبدیل یک پدیده به پدیده دیگر برخورد کنیم، این تبدیل از طریق همین قانون به صورت تضاد ویژه صورت می گیرد. یا تأثیر و تأثیر متقابل نشانی عام و مطلق از تکثر هستی است و تأثیر و تأثیر متقابل پدیده های متکثر هستی بر یکدیگر است. این قانون نشانی عام و مطلق از وحدت مادی عالم است و اگر هستی، وحدت مادی متکثر نداشته باشد این قانون فرو خواهد ریخت. این قانون ناشی از تضاد وحدت و کثرت هستی است و براساس همین تضاد، فعال است.

هم جنس گرفتن عین و ذهن و تنوری و عمل

بیش ایده آلیستی بافر است باعث شده که با لفاظی دیالکتیکی تمایز بین مفاهیم و مقولات را به دلخواه، و بر حسب مصلحت گفتمان، یا نادیده بگیرد یا ملحوظ دارد. یکی از شاه بیت های بافر است رابطه بین نظریه و عمل است. او می نویسد: «نظریه از جنس عمل است» و برای «اثبات» تز خود چنین ادامه می دهد: «همان مضمونی است که مارکس در تزهایی درباره فویرباخ می گوید: "نقص اصلی تمام ماتریالیسم (از جمله ماتریالیسم فویرباخ) تا به امروز این است که ابژه، امر محسوس، را تنها به شکل ابژه یا شهود درک می کند نه به عنوان فعالیت محسوس انسانی، پراکسیس، نه به صورت امر ذهنی"» (گشتاورد...، ص ۵۵).

پیش از اینکه به بررسی ادعای بافر است یعنی «نظریه از جنس عمل است» بپردازیم نخست تز اول مارکس درباره فویرباخ را که بافر است به طور ناقص نقل کرده با ترجمه دیگری که به نظر ما دقیق تر و بر اصل آلمانی گفته مارکس منطبق تر است همراه با توضیحاتی در اینجا می آوریم. سپس به

بررسی ادعای بافراست می پردازیم تا ببینیم آیا این تز در جهت تأیید نظر او مبنی بر «همجنس بودن» تئوری و عمل است یا چنین نیست. پس از آن به طور مستقل به نقد ادعای او می پردازیم و محتوای ایده آلیستی آن را نشان می دهیم.

متن کامل تز اول مارکس درباره فویرباخ چنین است:

«عیب اصلی همه ماتریالیسم ها تاکنون (از جمله ماتریالیسم فویرباخ) این است که در آنها شیء [موضوع آگاهی]، واقعیت، محسوس بودن، تنها به شکل ابژه یا شهود [دریافت حسی مستقیم] درک می شوند، اما نه همچون فعالیت محسوس انسانی، [نه همچون] عمل، نه به صورت ذهنی. از این رو در تقابل با ماتریالیسم، جنبه فعال را ایده آلیسم [البته] به نحوی انتزاعی توسعه و تکامل داده است که طبیعتاً فعالیت محسوس واقعی را همچون فعالیت محسوس واقعی به رسمیت نمی شناسد. فویرباخ می خواهد موضوعات محسوس واقعاً از موضوعات معقول جدا باشند، اما خود فعالیت انسانی را فعالیتی عینی تصور نمی کند. از این رو در جوهر مسیحیت به شیوه برخورد نظری همچون تنها شیوه برخورد راستین انسانی می نگرد در حالی که عمل در تظاهر حقیر یهودیان خود تصور و تعریف می شود. بنابراین فویرباخ معنی و اهمیت فعالیت "انقلابی"، فعالیت "عملی - انتقادی" را نمی فهمد.»^{۳۳}

^{۳۳} - متن آلمانی تز اول مارکس درباره فویرباخ چنین است:

Der Hauptmangel alles bisherigen Materialismus (den Feuerbachschen mit eingerechnet) ist, daß der Gegenstand, die Wirklichkeit, Sinnlichkeit nur unter der Form des *Objekts oder der Anschauung* gefaßt wird; nicht aber als *sinnlich menschliche Tätigkeit, Praxis*; nicht subjektiv. Daher die *tätige* Seite abstrakt im Gegensatz zu dem Materialismus von dem Idealismus – der natürlich die wirkliche, sinnliche Tätigkeit als solche nicht kennt – entwickelt Feuerbach will sinnliche – von den Gedankenobjekten wirklich unterschiedne Objekte: aber er faßt die menschliche Tätigkeit selbst nicht als *gegenständliche* Tätigkeit. Er betrachtet daher im **Wesen des Christenthum** nur das theoretische Verhalten als das echt menschliche, während die Praxis nur in ihrer schmutzig jüdischen Erscheinungsform gefaßt und fixiert wird. Er begreift daher nicht die Bedeutung der „revolutionären“, der „praktisch-kritischen“ Tätigkeit.

واژه آلمانی Gegenstand به شیء [موضوع آگاهی] ترجمه شده است. در ترجمه فرانسوی م. روبل این واژه به شیء کنکرت ترجمه شده که به نظر می رسد دقیق باشد. واژه Gegenstand در اصطلاح فلسفی آلمان (از جمله نزد هگل و مارکس) با واژه Objekt که آن هم در فارسی معمولاً به چیز یا شیء ترجمه می شود، فرق دارد. یکی از این تفاوت ها

نقطه عزیمت هر ماتریالیسمی، برخلاف ایده آلیسم، جهان واقعی، جهان محسوس است. اگر شناخت حقیقی جهان را هدف مقدم فلسفه بگیریم، موضوع شناخت و چگونگی انعکاس آن در ذهن شناسنده یا در آگاهی (یعنی تأثیرات متقابل بین موضوع شناخت و ذهن شناسنده یا روند شناخت) دو عنصر بنیادی در فلسفه به شمار خواهند آمد. مارکس در تز اول از تزهایی در باره فویرباخ می خواهد نکاتی انتقادی درباره چگونگی رویکرد فلسفه فویرباخ (و نیز ماتریالیسم های پیش از او) در پیوند با این دو عنصر مطرح کند. بخش اول تز، مربوط به چگونگی انعکاس موضوع شناخت در آگاهی و یا تأثیر متقابل بین موضوع شناخت و ذهن شناسنده است. از دید مارکس، ماتریالیسم های گذشته و از جمله ماتریالیسم فویرباخ، شیء یا چیز (شیء کنکرت یا انضمامی)، واقعیت و محسوس بودن را به شکل ابژه های مجرد و یا به صورت شهود (دریافت حسی مستقیم) درک می کردند، ذهن، نقش فعال در این روند نداشت، موضوع شناخت به صورت فعالیت محسوس انسانی یعنی عمل فهمیده نمی شد. مارکس در اینولوژی آلمانی این موضوع اخیر را بدین صورت توضیح می دهد:

«... در واقعیت و برای ماتریالیست های عملی، یعنی کمونیست ها، مسأله عبارت است از منقلب کردن دنیای موجود، درگیری عملی با چیزهای موجود و تغییر آنها. گهگاهی که چنین نظراتی نزد فویرباخ می یابیم آن نظرات هرگز چیزی بیش از حدسیات و فرض های [ضعیف] مجرد نیستند و تأثیر ناچیزی بر کل جهان بینی او دارند و از این رو تنها می توان آنها را جنینی که قادر به تکامل یافتن است به حساب آورد. "درک یا تصور" فویرباخ از دنیای محسوس از یک سو محدود به شهود صرف آن است و از سوی دیگر به احساس صرف. او "انسان [عام و مجرد]" را به جای "انسان تاریخی واقعی" به پیش می کشد. "انسان" در واقعیت، "آلمانی" است. در مورد اول یعنی در شهود دنیای محسوس، او ناگزیر با چیزهایی برخورد می کند که با آگاهی و احساس او در تضاد قرار می گیرند، که در هماهنگی مفروض او، هماهنگی همه اجزای جهان و به ویژه بین انسان و طبیعت، اختلال ایجاد می کنند. برای از میان برداشتن این اختلال او باید به دریافتی دوگانه پناه برد، [نخست] دریافتی عامی وار که در آن "تنها چیزهای کاملاً بدیهی" را می گیرد و [دوم] دریافتی بالاتر، دریافتی فیلسوفانه که در آن "ماهیت حقیقی" چیزها را اخذ می کند. او توجه ندارد که دنیای محسوس پیرامون او چیزی نیست که از ازل مستقیماً مفروض باشد و همواره به یک صورت باقی بماند، بلکه محصول صنعت و

این است که مثلاً در زبان هگل واژه Gegenstand حالت کنکرت تر (انضمامی تر، همه جانبه تر) نسبت به Objekt دارد. از این رو اولی موضوع آگاهی است و دومی موضوع شناخت ذهن شناسنده یا Subjekt است.

وضعیت جامعه است؛ در واقع محصولی تاریخی است، محصول فعالیت نسل های بسیاری است که هر یکی بر دوش قبلی ایستاده و صنعت و مراودات خود را تکامل می بخشد و نظام اجتماعی خود را بر حسب تغییر نیازها تغییر می دهد. حتی موضوعات ساده ترین "قطعیات محسوس" [فویرباخ]، تنها از طریق تکامل اجتماعی، صنعت و مراودات بازرگانی به او داده شده اند. درخت گیلاس، مانند تقریباً همه درختان میوه، چنانکه می دانیم تنها چند صد سال پیش توسط تجارت در منطقه ما کاشته شد و تنها از طریق عمل جامعه معینی در عصر معینی درخت گیلاس به "قطعیت محسوس" برای فویرباخ تبدیل گشت.^{۳۴}

بدین سان از دید مارکس، فویرباخ فعالیت محسوس انسانی یعنی عمل را موضوع شناخت خود قرار نمی دهد و یا به عبارت دیگر، موضوع شناخت را به صورت محصول فعالیت انسانی درک نمی کند.

فویرباخ در زمینه فعالیت انسانی اساساً به فعالیت معقول انسان یعنی به فعالیت تئوریک توجه دارد (و در این زمینه فویرباخ ماتریالیست، مانند هگل ایده آلیست است، چون هگل نیز چنانکه مارکس در دست نوشت های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ خاطر نشان می کند، به رغم آنکه کار را جوهر انسان می داند تنها فعالیتی که به رسمیت می شناسد فعالیت تجریدی ذهنی است). فویرباخ، چنانکه در قسمت بعدی تر آمده است، رویکرد تئوریک را تنها رویکرد راستین انسانی می دانسته و دیگر فعالیت های عملی انسان را خوار می شمرده است. بدین سان بخش نخست تر اول مارکس در باره فویرباخ، محدود و یک جانبه بودن ماتریالیسم های کهن و نیز ماتریالیسم فویرباخ را در چند مورد بیان می کند: دریافت واقعیت، امر محسوس و شیء کنکرت به صورت ابژه مجرد و در شکل شهود (دریافت حسی مستقیم)؛ درک موضوع شناخت به صورتی غیر فعال و نه همچون فعالیت محسوس انسانی یا عمل.

بخش بعدی تر، یک جانبه بودن و محدودیت ماتریالیسم فویرباخ را در زمینه خود موضوع شناخت مطرح می کند. فلسفه ماتریالیسم باید دنیای عینی و عینیت های مختلف را متمایز سازد. از نظر مارکس، فویرباخ فعالیت انسانی را امری عینی تلقی نمی کند و بدین طریق دامنه عین را محدود می نماید. در تز پنجم نیز مارکس این موضوع را بدین صورت بازگو می کند: «فویرباخ که با تفکر مجرد خرسند نمی شود خواهان شهود است. اما محسوس بودن را همچون فعالیت عملی، فعالیت محسوس انسانی تصور نمی کند.»

مارکس باز درباره شیوه برخورد فویرباخ به انسان، عمل و تاریخ می نویسد:

^{۳۴} - اپینولوژی آلمانی، ص ۴۵-۴۴

«البته فویرباخ مزیت بزرگی نسبت به ماتریالیست های "ناب" دارد و آن این است که می فهمد انسان هم "ابژه حسی [موضوع حواس]" است. اما جدا از این واقعیت که انسان را تنها "ابژه حسی" می داند و نه "فعالیت محسوس" زیرا هنوز در قلمرو تئوری باقی می ماند و انسان ها را نه در پیوند معین اجتماعی، نه تحت شرایط موجود زندگی که انسان ها را به آنچه هستند تبدیل کرده است، تصور می کند، هرگز به واقعیت انسان های موجود فعال دست نمی یابد، بلکه در حد "انسان" مجرد متوقف می شود و از حد به رسمیت شناختن "فرد واقعی متجسم" به صورت عاطفی جلوتر نمی رود، یعنی "رابطه انسانی" دیگری بین "انسان و انسان" جز عشق و دوستی نمی شناسد، و آن هم در شکل ایده آلی اش. او هیچ نقدی از شرایط کنونی زندگی ارائه نمی کند. بنابراین هرگز قادر به فهم دنیای محسوس به عنوان کل فعالیت زنده محسوس افراد تشکیل دهنده آن نمی شود؛ زیرا مثلاً هنگامی که به جای انسان های سالم، توده ای از گرسنگان بی رمق، فرسوده از کار زیاد و تباه شده را مشاهده می کند، مجبور می شود به "دریافت عالی تر" و به "جبران در نوع" ایده آلی پناه برد و به ایده آلیسم فروغلتد، درست در نقطه ای که ماتریالیست کمونیست ضرورت و در عین حال امکان دگرگونی هم صنعت و هم ساختار اجتماعی را می بیند.

فویرباخ تا آنجا که ماتریالیست است به تاریخ نمی پردازد و تا آنجا که تاریخ را در نظر می گیرد ماتریالیست نیست. از نظر فویرباخ ماتریالیسم و تاریخ کاملاً متنافرند.^{۳۵}

همه آنچه گفتیم، نشان می دهد که به هیچ رو از تز اول مارکس درباره فویرباخ و نیز تزه های دیگر او که بدان اشاره کردیم، نمی توان نتیجه گرفت که «نظریه از جنس عمل است»: چیزی که بافراست مدعی آن است. از این گذشته، مارکس به روشنی چه در این تز و چه در تز چهارم درباره فویرباخ بر تمایز بین تئوری و عمل تصریح دارد.

حال نظر بافراست را درباره هم جنس بودن تئوری و عمل، فارغ از اینکه با دیدگاه مارکس در این باره قرابتی ندارد، بررسی کنیم.

حکم «نظریه از جنس عمل است» از چند نظر نادرست است. در وهله اول باید گفت عمل نوعی فعالیت یعنی روند است، در حالی که نظریه یک محصول است: محصول فکری. فعالیت و محصول و یا روند و محصول از یک جنس نیستند. عیب دوم این حکم آن است که عمل، فعالیت محسوس انسانی است، در حالی که تئوری از جنس فکر یا «فکر ناب» است. البته این بدان معنی نیست که فکر در

^{۳۵} - اپینولوژی آلمانی، ص ۴۶-۴۷.

فعالیت عملی انسان نقشی ندارد. هر فعالیت انسانی - اعم از تولید یا مبارزه طبقاتی یا دیگر اشکال فعالیت اجتماعی انسان- هر اندازه هم که ابتدایی باشد، متکی بر فکر و طرحی است. انسان پیش از اینکه کاری را انجام دهد طرحی از آن در سر دارد و هدفی برای خود در نظر گرفته است (و این چیزی است که فعالیت انسانی را از حرکات غریزی جانوران متمایز می کند)^{۳۶}. اما معنی این کار وحدت تئوری و عمل نیست. هر فکر و هر آگاهی را نمی توان تئوری نامید.

اگر منظور بافراست از نظریه، فعالیت نظری باشد (که البته اشتباه است) و منظور او از هم جنس بودن عمل و فعالیت نظری، هم جنس بودن فعالیت نظری و عمل باشد، بدین معنی که هر دو فعالیت انسانی هستند، در این حالت عنصری از حقیقت در حکم او وجود خواهد داشت. اما چون این عنصر به صورت مجرد، یک جانبه و غیرتاریخی در نظر گرفته شده، حقیقت بزرگ تری را از نظر دور می کند و تحول عظیمی که در تاریخ بشر روی داده و طی قرن ها بر زندگی همه انسان ها تأثیر بسیار بزرگی داشته است و پس از این نیز تا مدتی نامعلوم تأثیر خواهد داشت، از دیده پنهان است.

این تحول عظیم چیست و چگونه و چرا بافراست آن را ندیده یا از نظر خواننده پنهان کرده است؟

این تحول مهم که در مرحله یا لحظه معینی در تاریخ بشر روی داده و رابطه معینی و تمایز خاصی بین شکل ویژه ای از آگاهی - که شامل آگاهی نظری می شود - با شکل های دیگر فعالیت انسانی به وجود آورده، جدایی بین کار فکری و کار بدنی است که به جدایی فعالیت عملی از فعالیت نظری و جدایی نظریه از عمل انجامیده است و تا جامعه طبقاتی وجود دارد، این جدایی وجود خواهد داشت. چون این جدایی بیانگر نوعی تقسیم اجتماعی (طبقاتی) کار است؛ انعکاس جدایی واقعی بین انسان هایی است که کار بدنی انجام می دهند و انسان هایی که کار فکری می کنند. برای توضیح بیشتر این موضوع بد نیست به توضیحاتی که مارکس در این باره می دهد، توجه کنیم:

^{۳۶} - مارکس در مورد ویژگی کار انسانی می نویسد: « عنکبوت عملیاتی انجام می دهد که شبیه عملیات بافنده است، و زنبور عسل با ساختار اطاقک های مومی اش معماران زیادی را دچار شرم می کند. اما آنچه از آغاز کار، بدترین معمار را از ماهرترین زنبور عسل متمایز می کند این است که معمار پیش از ساختن اطاقک در کندو، آن را در ذهن خود می سازد. نتیجه ای که کار بدان منتهی می شود از پیش در تخیل کارگر به شکل ایده وجود دارد. او صرفاً تغییری بر روی ماده ای طبیعی انجام نمی دهد، بلکه در همان حال هدف خود را که نسبت بدان آگاهی دارد تحقق می بخشد» (سرمایه، ج ۱، آغاز فصل ۷، تأکید از ما است). به نظر ما این بحث مارکس که درباره کار تولیدی، فنی یا هنری است در مورد پراتیک اجتماعی به طور کلی و از جمله مبارزه طبقاتی نیز صادق است.

«آگاهی ... از همان آغاز، محصولی اجتماعی است و تا بشر باقی است چنین خواهد بود. البته آگاهی در آغاز صرفاً آگاهی مربوط به محیط محسوس بی واسطه و آگاهی از رابطه محدود با اشخاص و چیزهای خارج از فرد است که به تدریج خودآگاهی می یابد. این آگاهی در همان حال آگاهی از طبیعت است که در آغاز با فرد همچون نیرویی بیگانه، پرتوان و حمله ناپذیر روبرو می شود، در ابتدا رابطه انسان با طبیعت رابطه ای صرفاً جانورگونه است و از آن مانند حیوانات وحشت دارد؛ بدین سان با آگاهی صرفاً جانورگونه ای از طبیعت مواجهیم (دین طبیعی) دقیقاً بدین علت که هنوز طبیعت توسط تاریخ تغییر چندانی نیافته است - از سوی دیگر این آگاهی، آگاهی انسان از ضرورت همیاری [همکاری، اتحاد] با افراد دیگر پیرامون خود است، آغاز آگاهی از این امر است که در جامعه زندگی می کند. خود این آغاز، در این مرحله هم زندگی حیوانی و هم اجتماعی است. این آگاهی، صرفاً آگاهی رمه وار [گله مانند] است، و در این نقطه تفاوت انسان با گوسفند تنها در این است که در انسان آگاهی جای غریزه را می گیرد یا اینکه غریزه اش آگاهانه می شود. این آگاهی گوسفندوار یا عشیره ای سپس از طریق افزایش بارآوری کار و افزایش نیازها و چیزی که برای این هر دو جنبه اساسی دارد یعنی با افزایش جمعیت، تکامل می یابد. با این تحولات، تقسیم کار تکامل پیدا می کند که در آغاز چیزی جز تقسیم کار جنسی نیست، سپس تقسیم کاری که به طور "خود بخودی" براساس استعدادهای طبیعی (مثلاً توانایی بدنی)، نیازها، حوادث و غیره و غیره توسعه پیدا می کند. تقسیم کار از لحظه ای حقیقتاً تقسیم کار می شود که تقسیم کار مادی و ذهنی پدیدار می گردد. از این لحظه به بعد آگاهی می تواند به خود ببالد که چیزی غیر از آگاهی از عمل موجود [bestehenden Praxis] است، و اینکه واقعاً بیانگر چیزی است بی آنکه بیانگر چیزی واقعی باشد؛ از این لحظه به بعد آگاهی در موقعیتی است که خود را از جهان رها سازد و به سمت ایجاد نظریه «ناب»، یزدان شناسی، فلسفه، اخلاق و غیره پیش رود. اما اگر این نظریه، یزدان شناسی، فلسفه و اخلاق و غیره با روابط موجود وارد تضاد می شوند، این امر تنها بدین علت می تواند رخ دهد که روابط اجتماعی موجود با نیروهای مولد موجود وارد تضاد شده اند. ...

[نتیجه ای که می گیریم این است که] این سه لحظه، نیروهای مولد، وضعیت جامعه و آگاهی می توانند و باید با یکدیگر وارد تضاد شوند تقسیم کار این امکان، نه بلکه این واقعیت را به وجود آورده است که فعالیت فکری و مادی، کامجویی و کار، تولید و مصرف نصیب افراد مختلف گردد و تنها امکان

برای اینکه اینها با یکدیگر وارد تضاد نشوند این است که تقسیم کار به نوبه خود نفی شود.^{۳۷} (تأکیدهای با حروف ضخیم تر از ما است).

بدین سان می بینیم که با تقسیم کار به کار فکری و کار بدنی یک جدایی واقعی و تاریخی بین تئوری و عمل رخ داده است و این جدایی هنگامی از میان خواهد رفت که جامعه طبقاتی از میان رود. یعنی در جامعه کمونیستی بار دیگر به وحدت انواع فعالیت انسانی خواهیم رسید (یعنی نفی نفی مورد علاقه بافر است، به طور واقعی و نه ذهنی و خیالی، در جامعه کمونیستی صورت خواهد پذیرفت).

حال سئوالی که مطرح می شود این است: آیا جدایی کار فکری و کار بدنی و در نتیجه جدایی بین نظریه و عمل بدان معنی است که اینها هرگز با هم وحدت پیدا نمی کنند؟ پاسخ ما منفی است. این دو، یعنی کار بدنی و کار فکری و به طور مشخص در مسأله مورد بحث ما عمل و نظریه می توانند وحدت پیدا کنند. ما کمی پایین تر صورت های وحدت آنها را بیان خواهیم کرد اما در اینجا علت این وحدت را (که البته همیشه نیست) ذکر می کنیم. دو حالت در نظر می گیریم: (۱) نظریه های علمی و (۲) نظریه های غیر علمی.

در مورد نظریه های علمی روشن است که این نظریه ها (چه در زمینه علوم طبیعی و چه علوم اجتماعی) تنها بر پایه داده های عملی و تجربی می توانند شکل بگیرند، رشد کنند و آزمایش شوند. عمل تنها واسطه دست یابی فعالیت تئوریک به موضوع کار خود، به موضوع شناخت خود، یعنی به جهان (طبیعت و جامعه) است. افزون بر آن، چنانکه بالاتر دیدیم، خود عمل، یا فعالیت محسوس انسانی، موضوع شناخت و آگاهی است.

هر یک از لحظات رابطه بین نظریه و عمل را در نظر بگیریم، یعنی چه لحظه تأمین و تحویل داده های تجربی به فعالیت نظری، چه لحظه ای که نظریه توسط تجربه و عمل مورد آزمایش قرار می گیرد و چه لحظه ای که نظریه به راهنمای عمل، خواه در تولید، خواه در مبارزه طبقاتی و یا سازمان دهی نهادهای اجتماعی تبدیل می شود، شاهد وحدت تئوری و عمل هستیم. قبلاً گفتیم که هر عمل انسانی، هر قدر هم که ابتدایی باشد، دربر دارنده طرحی درباره آن چیزی است که قرار است انجام دهد و نیز هدفی را دنبال می کند (حتی اگر این طرح و این هدف تصریح نشوند و مثلاً بر روی کاغذ نیایند). نظریه هنگامی که توسط انسان فعال جذب شود، از طریق طرح عمل و هدف عمل و نیز ارزیابی آن و غیره بر روی عمل (خواه در زمینه تولید، خواه مبارزه طبقاتی) اثر می گذارد و این اثر

^{۳۷} - اپینولوژی آلمانی، ص ۵۱-۵۰

بیانگر لحظه مهمی از وحدت بین عمل و نظریه است. همچنین نظریه از طریق طرح روش عمل (مثلاً تکنولوژی و سازماندهی در تولید، و برنامه و استراتژی و تاکتیک در مبارزه طبقاتی) می تواند بر روند عمل و پیشرفت آن (و یا عقب نگه داشتن و منحرف کردن آن) اثر بگذارد.

حال به مورد نظریه های غیر علمی یا به ایدئولوژی و رابطه آنها با عمل توجه کنیم. ما درک مارکس از ایدئولوژی را در اینجا به کار می بریم یعنی تصویر واژگونه و کاذب از جهان. چنین تصویری در نظریه های مذهبی، ایده آلیستی، متافیزیکی، شکاکیت، در دیدگاه های ناسیونالیستی و شوونیستی، فاشیستی، دیدگاه های مبتنی بر برتری جنسی و نژادی و غیره، در نظریات مبتنی بر سیر قهقرایی و انحطاط تاریخی، پوچی جهان و زندگی، رویکرد نیهیلیستی و غیره و غیره تجلی می کند. آیا این نظریات هم، که غلط بودن شان در مقیاس وسیعی ثابت شده، می توانند با عمل وحدت داشته باشند. بفرست از طرح چنین پرسشی پرهیز می کند. او و کسانی که مانند او فکر می کنند در دنیای ذهنی خود، که مانند دنیای لایب نیتز هماهنگی کامل بر آن حکم فرماست، تنها وحدت تئوری انقلابی با عمل انقلابی قابل تصور است که نام آن را پراکسیس می گذارند (که از دید آنها با عمل فرق دارد و چنین دیدی را به غلط به مارکس نسبت می دهند. ما پایین تر به «پراکسیس» من درآوردی آنان خواهیم پرداخت). ما به این پرسش که آیا تئوری غیر علمی و به طور کلی ایدئولوژی می تواند با عمل وحدت داشته باشد، یا به شکلی عمل را قبضه نماید، پاسخ مثبت می دهیم. یک دلیل درستی پاسخ ما این است که عمل، الزاماً عمل مترقی و انقلابی نیست. خواه در مبارزه طبقاتی، خواه در تولید و حتی آزمون ها و پژوهش های علمی با عمل ارتجاعی و قهقرایی نیز روبرویم. سرکوب و استقرار اختناق هم عمل است، تولید هروئین و کوکائین و سلاح شیمیایی و بیولوژیک هم عمل است، آزمایش های «علمی» برای نشان دادن برتری مرد بر زن یا سفید پوست بر رنگین پوست هم عمل است و غیره. این اعمال تئوری های راهنمای خود را دارند.

علت وجود ایدئولوژی و تئوری هایی که واقعیت را واژگونه جلوه می دهند، وجود و حاکمیت خود واقعیت واژگونه است، علت آن سلطه اقتصادی و سیاسی طبقات ارتجاعی است. این ایدئولوژی ها انعکاس منافع و موقعیت آنها و پاسدار منافع و موقعیت استثمارگرانه و ستمگرانه شان در جامعه است. اما مسأله به همین جا ختم نمی شود. تئوری های غلط و غیر علمی تنها بر اعمال طبقات و گروه های ارتجاعی تأثیر نمی گذارند، بلکه بر اذهان و بر اعمال طبقات استثمار شونده و زیر ستم نیز اثر می گذارند و حتی در موارد نه چندان کمی حاکم اند.

علاوه بر وجود و حاکمیت نظریه های نادرست و ارتجاعی در جامعه و تأثیر آنها بر ذهن و بر عمل طبقه کارگر، کاربست نادرست نظریه انقلابی، عدم شناخت راه های توده گیر کردن آن نیز می تواند عاملی باز دارنده در ایجاد وحدت راستین بین نظریه و عمل یا به عبارت دیگر ترکیب نظریه انقلابی با حرکات توده ها و برقراری پیوندی درست و زاینده بین آگاهی انقلابی و عمل توده ها باشد. لوکاچ در این باره می نویسد:

«موضوع بر سر مسأله نظریه و عمل دور می زند. آن هم نه صرفاً در معنای مورد نظر مارکس هنگامی که در نخستین نقدش بر هگل می گوید "نظریه هنگامی که توده گیر شد، به نیروی مادی مبدل می گردد". آنچه مهم تر است نیاز به کشف جنبه ها و تعیین هایی از نظریه و نیز از راه های توده گیر شدن است که نظریه و روش دیالکتیکی را به محمل انقلاب تبدیل می کنند. ما باید جوهر عملی نظریه را از روش و از رابطه آن با موضوعش بیرون بکشیم. اگر این کار صورت نگیرد "توده گیر شدن" می تواند به فروغی دروغین و گمراه کننده [will o' the wisp] تبدیل شود. ممکن است توده ها توسط نیروهای کاملاً متفاوتی جذب شوند و به دنبال اهداف کاملاً متفاوتی باشند. در آن صورت پیوندی ضروری بین نظریه و فعالیت آنها وجود نخواهد داشت، نظریه در آن صورت شکلی خواهد بود که توده ها را قادر خواهد کرد که از حرکات اجتماعاً ضروری یا تصادفی خود آگاه شوند بی آنکه پیوندی راستین و ضروری بین آگاهی و عمل [آنها] تضمین نماید.»^{۳۸}

لوکاچ به درستی بر پیچیده بودن روند توده گیر شدن نظریه انقلابی تکیه می کند و از ضرورت «کشف جنبه ها و تعیین هایی از نظریه و نیز از راه های توده گیر شدن نظریه» سخن می گوید، به طوری که بتوانند نظریه را به محمل انقلاب تبدیل کنند. لوکاچ شرط تحقق این روند، یعنی وحدت نظریه و عمل، را در کسب آگاهی، درک امکان عملی بودن تغییر، شناخت پرولتاریا از وضعیت خود و وضعیت کل جامعه و برقراری رابطه شناخت جامعه با عمل مبارزاتی می داند. این بینش لوکاچ پرتوی است برای روشن کردن رابطه پیچیده بین تئوری و عمل – به ویژه آنجا که مسأله عمل انقلابی مطرح است.

^{۳۸} - به نقل از: مارکس و لوکاچ: خرد و انقلاب در فلسفه عمل، نوشته آندرو فینبرگ.

اما آنچه در عباراتی که در بالا از لوکاچ نقل کردیم قابل تأمل و قابل سؤال است، این است که او چه چیزی را «نظریه» می نامد. اگر عبارت بالا را در نظر بگیریم بیشتر این دریافت به ذهن متبادر می شود که لوکاچ مؤلفه های این تئوری را بیان نمی کند - دست کم در سال های تألیف مقالاتی که در کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* گرد آمده اند - تنها یا عمدتاً بر شالوده این تئوری که همان روش دیالکتیکی است تکیه دارد. هر چند ممکن است گفته شود لوکاچ تصریح دارد که کارگران باید وضعیت خود و وضعیت کلی جامعه را بشناسند، به امکان [ضرورت] تغییر انقلابی جهان پی ببرند و غیره و اینها مستلزم داشتن دانش و آگاهی مثبت (و نه صرفاً متدولوژی) در زمینه های اقتصادی، سیاسی، تاریخی، فرهنگی، سازمانی و غیره نیز هست، پس لوکاچ محتوای تئوری را نیز در نظر داشته است. یک نگاه سریع به «شرایطی» که لوکاچ مطرح می کند، نشان می دهد این شرایط هنوز کافی نیستند. مثلاً لوکاچ در این «شرایطی»، درباره ضرورت شناخت «هدف نهایی» و نیز دست کم شناخت کلی ترین خطوط جامعه آینده، چیزی نمی گوید. تنها مجهز شدن به روش دیالکتیکی، که لوکاچ سرشت اصلی آن را انقلابی بودن دیالکتیک می داند، کافی نیست. یا هنگامی که لوکاچ می گوید «ما باید جوهر عملی نظریه را از روش و از رابطه آن با موضوعش بیرون بکشیم» هرچند به درستی بر ماهیت انقلابی دیالکتیک انگشت می گذارد، اما باید توجه داشت که تئوری سوسیالیسم علمی در زمینه سیاست (علم مبارزه طبقاتی پرولتاریا) و در زمینه اقتصاد سیاسی (چه نقد اقتصاد سیاسی سرمایه داری و چه عناصر مثبتی که درباره اقتصاد و روابط تولیدی سوسیالیسم مطرح است) هم انقلابی است و انقلابی بودن تئوری تنها در روش دیالکتیک نیست. وانگهی به خود روش دیالکتیکی تنها در پیوند با دانش مثبت از محتوای تئوری سوسیالیسم علمی و در پیوند با عمل انقلابی می توان دست یافت. اما به نظر می رسد که در تحلیل لوکاچ، به رغم شرایطی که برای امکان پیوند راستین بین تئوری و عمل مطرح می کند، تأکید کافی بر مؤلفه های مثبت و محتوای تئوری انقلابی نمی شود و اگر نگوییم تنها، دست کم به شکلی بسیار عمده، روش برجسته می گردد. هر چند به نظر می رسد با توجه به بینش های مکانیستی و پوزیتیویستی ای که لوکاچ در آن زمان با آنها مبارزه می کرده، این تأکید مصرانه بر روش دیالکتیکی، قابل فهم به نظر می رسد، اما نگرش انضمامی و مبتنی بر کلیت، که خود لوکاچ از پیش برندگان و مدافعان پیگیر و سرسخت آن است، حتی در آن زمان ایجاب می کرده و به ویژه اکنون ایجاب می کند که بر محتوای مثبت تئوری نیز تأکید و تصریح لازم صورت گیرد و تکیه بر روش، حالت یک جانبه و مجرد به خود نگیرد.

ما در تمام این نوشته کوشیده ایم این شیوه را دنبال کنیم و به همین جهت است که در بحث خود مثلاً بارها پرسیده ایم منظور بافراست از مارکسیسم یا از رویونیسم چیست و محتوای مثبت هر یک را

چگونه تعریف می‌کند؟ و به نوبه خود در هر مورد کوشیده ایم دیدگاه خود را علاوه بر روش، درباره محتوای مثبت نظریه نیز بیان کنیم.

اگر درک ما از رویکرد لوکاچ در مقاله مارکسیسم درست آیین [ارتودوکس] چیست؟ درست باشد، شاهد نوعی تقلیل‌گرایی در برخورد او هستیم. زیرا روش دیالکتیکی همراه با شناخت مثبت علمی (در زمینه‌های اقتصادی، سیاسی، تاریخی، سازمانی و غیره) است که می‌تواند واقعاً به عمل انقلابی خدمت کند.

صرف نظر از شیوه برخورد لوکاچ و اینکه انتقادی که به او در زمینه تقلیل‌گرایی در مورد تئوری انقلابی کرده ایم تا چه اندازه درست باشد، چنین برخورد تقلیل‌گرایانه‌ای به صورتی بسیار آشکارتر در میان دست‌کم برخی از «پیروان» او دیده می‌شود. این برخورد خود را بدین صورت نشان می‌دهد که تصور می‌شود «دانستن» دیالکتیک انسان را از دانش مثبت (اقتصاد سیاسی، سیاست، تاریخ ...)، از پژوهش و از داده‌های تجربی بی‌نیاز می‌کند. به فلسفه و به ویژه به روش دیالکتیکی که غالباً به صورت یک رشته فرمول و احکام مجرد مطرح می‌گردد، مانند «اسم اعظم» و «ام‌العلوم» نگریسته می‌شود، یعنی مانند سده‌های میانه تصور می‌شود که فلسفه مادر همه دانش‌ها است و همه علوم فرع بر فلسفه هستند. همچنین این تصور عامیانه وجود دارد که تبحر در فلسفه (تبحر خیالی یا حتی واقعی) کارگران را از آموختن و به کار بردن دانش‌های دیگری که در عمل (به طور مشخص مبارزه طبقاتی) بدانها نیازمندند، بی‌نیاز می‌کند. به جای آنکه محتوای کنکرت مقولات و مفاهیم در حالت عمومی و حالت خاص شان مورد بررسی قرار گیرند، بدانها همچون نقطه آغاز و نقطه پایانی، نه در زندگی و تغییرات واقعی محتوایشان، بلکه در شکل مجرد و کلی‌شان، نگریسته می‌شود. تحلیل به نوعی بازی با این مفاهیم و مقولات مجرد تبدیل می‌شود. نیاز به محک زدن احکام و ادعاها با تجربه و داده‌های آمپیریک احساس نمی‌شود، افزون بر آن شاهد نوعی ولنگاری در رویکرد به اسناد و منابع هم هستیم.

ما از چگونگی وحدت نظریه با عمل در بالا سخن گفتیم، وحدتی که تنها بیانگر لحظاتی از رابطه میان این دو است و امری دائمی نیست. پیشتر از آن از جدایی آنها، که ناشی از جدایی کار فکری و کار بدنی است، حرف زده بودیم. نکته‌ای که در اینجا باید بر آن تأکید کنیم این است که به رغم لحظات وحدت نظریه و عمل (خواه نظریه علمی و انقلابی و خواه غیر علمی و ارتجاعی، خواه عمل انقلابی آگاهانه، خواه عمل ارتجاعی و خواه عمل بیگانه شده یا عملی که طبقه انقلابی براساس نظریه‌ای که به هستی و منافعش انطباق ندارد، انجام می‌دهد)، این لحظات وحدت و تأثیر و تأثیر متقابل به هیچ رو

منافاتی با جدایی واقعی و تاریخی آنها ندارد و همان گونه که مارکس می گوید این جدایی تنها هنگامی از میان می رود که خود تقسیم کار و از جمله تقسیم کار به کار فکری و بدنی نفی شود.

اما بافراست بر وحدت و همجنس بودن تئوری و عمل تکیه دارد و آن را امری واقعی می داند و با آنکه از «تمایز دیالکتیکی» بین آنها حرف می زند، روشن نمی کند این تمایز در چیست. او می نویسد:

«لذا هم آذرین آنگاه که جنبش کارگری سال ۵۷ ایران را همان "کمونیسم کارگری" و همان "طبقه برای خود" تلقی می کند، و هم پایدار آنگاه که می نویسد "مارکسیسم نه علم مبارزه طبقاتی بلکه دقیقاً خود مبارزه طبقاتی پرولتاریاست" رابطه میان علم و طبقه کارگر را به گونه ای نامیانجی مند در نظر گرفته اند و این به معنای درک ناقص و غلط از مفهوم مارکسی پراکسیس است. به سخنی دیگر هر چند که تئوری در واقع از جنس عمل است اما این دو دقیقاً یک چیز نیستند بلکه تمایزی دیالکتیکی نسبت به

یکدیگر دارند. لذا در اینجا دو رویکرد انحرافی اما قرینه یکدیگر می تواند سر برآورد:

یکی این که نظریه دقیقاً همان عمل، و مارکسیسم دقیقاً همان جنبش عینی (خود بخود) کارگری تلقی شود، یا به عبارتی، گمان شود که مبارزات اتحادیه ای، و به طور کلی جنبش عینی کارگری، حتی در شرایط فقدان حضور مؤثر آگاهی سوسیالیستی و حزب حامل آن، دقیقاً همان "کمونیسم کارگری" بوده و قطع کردن شریان نفتی، همان "طبقه برای خود" است. دو دیگر آنکه تصور شود برای پیشبرد مبارزه طبقاتی پرولتاریا، فلسفه و متدولوژی مارکسیستی، کارساز نیست و بدینسان در واقع پیوند دیالکتیکی میان نظریه و عمل، به کلی گسسته شود.

در هر دو حالت ذکر شده، رابطه میان فلسفه و انقلاب، تئوری و عمل، علم و طبقه کارگر، بعنوان رابطه ای دیالکتیکی فهم نشده است و لذا عنصر آگاهی علمی، در جنبش عینی و خود بخودی طبقه کارگر، در هم شکسته شده و فروکاسته می شود. («گشتاورد...»، ص ۱۹۹، تکیه بر کلمات از ما است)

ما در اینجا از یک سو با بینش التقاطی بافراست (یعنی کنار هم نهادن نظرات متناقض در یک مجموعه، یعنی در دیدگاه خود)، از سوی دیگر با بینش ایده آلیستی و غیر تاریخی و سرانجام با تقلیل گرایی در درک از نظریه انقلابی روبرو هستیم.

بینش التقاطی بافراست در اینجا بدین شکل است که از سویی می پذیرد که مارکسیسم علم مبارزه طبقاتی پرولتاریا است و نظر پایدار را در این مورد که مارکسیسم خود این مبارزه است یا نظر آذرین را در این مورد که جنبش خود بخودی همان کمونیسم کارگری است به درستی رد می کند و به درستی برای آگاهی، فلسفه و علم جایگاه شایسته ای قایل است و بر آن است که باید رابطه میان آنها و عمل

درست شناخته شود، یعنی در مجموع دیدگاهی مارکسیستی را مطرح می کند. از سوی دیگر با بیان اینکه «نظریه از جنس عمل است» در برابر بینشی اکونومیستی-آنارشیمیستی، که بخش مهمی از ساختار نظری کسانی است که نقدشان می کند، سر فرود می آورد. در کنار هم قرار دادن بینش مارکسیستی و بینش اکونومیستی - آنارشیمیستی چیزی جز التقاط نیست.

بینش ایده آلیستی و غیرتاریخی او - چنانکه بالاتر به تفصیل توضیح دادیم - خود را در ندیدن جدایی تاریخی بین فعالیت عملی و فعالیت نظری و روند های متفاوت تکامل این دو نشان می دهد. همچنین در بی توجهی به تفاوت های مهم در روند تولید و شکل گیری تئوری با روند تولید مادی و با روند مبارزه طبقاتی عملی و حتی با روند آزمون های علمی جلوه گر می شود.

تقلیل گرایی بافراست در زمینه درک از نظریه، از نوع تقلیل گرایی ای است که بالاتر به هنگام بحث درباره دیدگاه لوکاچ در زمینه وحدت نظریه و عمل بدان اشاره کردیم. یعنی تکیه یک جانبه بر فلسفه و روش در کل تئوری انقلابی. مورد نقدی که به لوکاچ در این زمینه کردیم، با توجه به شرایطی که لوکاچ برای این وحدت ذکر کرده بود - که به طور ضمنی بر ضرورت درک اقتصاد سیاسی، تاریخ، سیاست و غیره از جانب پرولتاریا برای درک موقعیت خود و موقعیت جامعه به طور کلی، تأیید می کرد-، نقد خود را به دیدگاه لوکاچ در این زمینه که اساساً مربوط به کم بها دادن به محتوای نظریه انقلابی و تأکید یک جانبه بر فلسفه و روش بود، با احتیاط بیان کردیم. اما بافراست - با آنکه قطعاً «تاریخ و آگاهی طبقاتی» لوکاچ را خوانده و از شرایطی که لوکاچ گفته، اطلاع داشته است، به هنگام سخن گفتن از «نظریه» آن را صریحاً در «فلسفه و متدولوژی مارکسیستی» خلاصه کرده است.

ما در نقد خود بر دیدگاه لوکاچ در زمینه تقلیل محتوای تئوری، با توجه به اینکه لوکاچ شرایطی برای وحدت نظریه و عمل بیان کرده که به طور ضمنی محتواهای مثبت دیگر علاوه بر فلسفه و روش را هم دربر می گیرد (هر چند بیان محتوایی غنی تر و به صورتی صریح تر ضرورت داشت)، و با توجه به مجموعه کارهای او در زمینه های دیگر (تاریخ، سیاست، سازمان دهی، نقد هنر و ادبیات و غیره) که نشان می دهد تنها به فلسفه اکتفا نمی کرده و با توجه به دانش سترگ او و این واقعیت که نوشته او مربوط به حدود ۹۰ سال پیش است، جانب احتیاط را گرفتیم. در مورد بافراست با صراحت و قوت بیشتر انتقاد تقلیل گرایی در تئوری را مطرح می کنیم، چون هیچ یک از چیزهایی که باعث احتیاط ما در برخورد به لوکاچ شدند، در مورد بافراست صادق نیستند.

بافرست می نویسد: «فلسفه مارکسیستی از جنس عمل است» (ص ۷۴) و همچنین می گوید: «نظریه ای که می پندارد تئوری دقیقاً همان عمل است بدون هیچگونه تمایز لاجرم به این باور نادرست می

رسد که پراکسیس همان عمل است، عمل بدون خردورزی و بدون علم « (ص ۸۸). او همچنین در جای دیگر «عجین شدگی و ترکیب جنبش عینی و سوسیالیسم علمی» را پراکسیس می نامد (ص ۹۷).

بافراست بر آن است که تعریفی که از پراکسیس داده، یعنی «عمل با خردورزی و با علم» (در مقابل عمل بدون خردورزی و بدون علم که به مخالفان خود نسبت می دهد) و یا پراکسیس به معنی «عجین شدگی و ترکیب جنبش عینی و سوسیالیسم علمی» و یا «از جنس عمل بودن فلسفه مارکسیستی» و غیره، مارکسیسم «ناب» اند و آنها را به این اسم به خورد خوانندگانشان می دهد. ما این دیدگاه را در زیر مورد بررسی قرار می دهیم.

«پراکسیس به عنوان وحدت نظریه و عمل» و خودکفایی تئوری در مسأله حقیقی بودن شناخت

در اینجا بی مناسبت نیست به تعریفی التقاطی و ایده آلیستی از «پراکسیس» که سال ها پیش توسط مصطفی شعاعیان^{۳۹} طرح شده و در سال های اخیر دوباره توسط محسن حکیمی^{۴۰} باب و اکنون به مد روز تبدیل شده است، برخورد کنیم. بافراست احتمالاً تعریف پراکسیس را از حکیمی گرفته است. طبق این تعریف، پراکسیس، عمل نیست بلکه عبارت از وحدت یا یگانگی تئوری و عمل است. حکیمی و نیز بافراست این نظر را که از حد نام گذاری صرف فراتر می رود، به مارکس نسبت می دهند.

^{۳۹} - رجوع کنید به «هشت نامه به چریک های فدایی خلق، نقد یک منش فکری، به همت خسرو شاکری»، ص ۱۳۰.

شعاعیان می نویسد: «تا آنجا که ما می دانیم، همه کمونیست ها، از آنجا که به فلسفه پراکسیس، یا یگانگی دیالکتیکی نظر و عمل باور دارند، دست کم در حرف، اهمیت "تئوری" را می پذیرند. منتها، برخی از "تئوری" برداشتی ساده گرایانه دارند و برخی دیگر با آن برخورد فلسفی پیدا می کنند.»

روشن است که سخن گفتن از «یگانگی دیالکتیکی نظر و عمل» کافی نیست، بلکه باید بر تضاد این دو نیز تأکید کرد.

^{۴۰} - مثلاً نگاه کنید به: مقاله مارکس جوان نوشته محسن حکیمی، پی گفتار درباره مسأله یهود و گامی در نقد فلسفه حق هگل، نشر اختران، تهران، ۱۳۸۱.

و یا به مقاله «کمیتیه هماهنگی از این تند پیچ خواهد گذشت، اما نه با تضعیف هدف آن!». در آنجا حکیمی می نویسد: «در یک دیدگاه سوسیالیسم صرفاً تئوری است و در دیدگاه دیگر، سوسیالیسم وحدت پراتیک و تئوری یعنی پراکسیس است» و خود را طرفدار نظر دوم می داند.

معنی پراکسیس چیست؟

نخست باید توجه کرد که واژه پراکسیس praxis، که در زبان های یونانی و آلمانی و برخی زبان های دیگر به کار می رود، به لحاظ معنی لغوی اش، هیچ فرقی با واژه عمل یا کردار فارسی، practice انگلیسی و pratique فرانسوی ندارد.

از نظر اصطلاح شناسی مارکسیستی نیز باید دانست که مارکس، انگلس، لنین، گرامشی، لوکاچ و غیره همواره پراکسیس را به معنی عمل در برابر تئوری به کار برده اند.

مارکس در ۷ تز از ۱۱ تزش درباره فویرباخ، یا واژه پراکسیس را به طور مستقیم یعنی به عنوان اسم و یا به صورت قید و صفتی که از آن مشتق شده به کار می برد و در همه این موارد منظور از پراکسیس فعالیت محسوس انسانی است که در تمایز و تقابل با نظریه است. ما مواردی از آن را بالاتر ضمن توضیح نظر مارکس درباره ماتریالیسم توضیح دادیم. ما همچنین نقل قول هایی از *ایدئولوژی آلمانی*، کرده ایم که همگی نشان می دهند درک مارکس از پراکسیس، عمل متمایز از نظریه و گاه در برابر آن است و نه وحدت عمل و نظریه. در آنجا دیدیم که مارکس تمایز روشنی بین پراکسیس و تئوری همچون دو حوزه فعالیت انسانی قایل می شود. نقد او به فویرباخ از جمله این است که فویرباخ نه تنها پراکسیس را، که **فعالیت محسوس انسانی** است، همچون عین در نظر نمی گیرد، بلکه رویکرد یا شیوه برخورد نظری را تنها شیوه برخورد راستین انسانی می داند و به پراکسیس به خواری می نگرد. این خود نشان دهنده این واقعیت است که منظور مارکس از پراکسیس، نه وحدت یا ترکیب تئوری و عمل، بلکه صرفاً عمل است.

همین درک از پراکسیس را می توان در مقدمه سهمی در *نقد فلسفه حقوق هگل* (این متن بر روی سایت آدرخش قابل دسترسی است) و *دست نوشت های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* مارکس نیز پیدا کرد یعنی در آنها هم، پراکسیس به همان معنی عمل به کار رفته است و نه وحدت عمل و نظریه.

همین درک از پراکسیس (= عمل و نه وحدت عمل و تئوری) را می توان نزد گرامشی و لوکاچ یافت.^{۴۱}

^{۴۱} - لوکاچ می نویسد: «یادآوری می کنیم که آغازگاه ماتریالیسم دیالکتیکی چنین است: آگاهی انسان ها نیست که هستی آنها را تعیین می کند، بلکه به عکس هستی اجتماعی انسان ها تعیین کننده آگاهی شان است. فقط در چارچوب بالا است که این آغازگاه می تواند قلمرو نظریه محض را پشت سر بگذارد و به مسأله ای عملی تبدیل شود». (تاریخ و آگاهی طبقاتی، ترجمه زنده یاد جعفر پوینده).

در ضمن باید دانست منظور مارکس و نیز انگلس و دیگران از پراکسیس، نه الزاماً عمل انقلابی و آگاهانه، بلکه هر عملی اعم از انقلابی یا ضد انقلابی، مترقی یا ارتجاعی بوده است. مثلاً در *مانیفست حزب کمونیست*، بخش سوم، *ادبیات سوسیالیستی و کمونیستی*، *سوسیالیسم فنودالی*، درباره اشرف و فنودال ها در جامعه بورژوازی و آن نمایندگانشان که «سوسیالیسم فنودالی» را برای مخالفت ارتجاعی شان با سرمایه داری علم می کنند چنین می خوانیم:

«آنان همچنین در عمل سیاسی شان نقش فعالی در همه اقدامات قهرآمیز به ضد طبقه کارگر ایفا می کنند. آنان در زندگی روزانه شان، به رغم عبارت پردازی های پر سر و صدا خود را به خوبی برای چیدن سیب های طلایی [از درخت صنعت] با شرایط وفق می دهند و وفاداری، عشق و شرف را با تجارت پشم، چغندر قند و عرق تاخت می زنند.»^{۴۲}

به روشنی دیده می شود که مارکس و انگلس واژه پراکسیس را در عبارت بالا در مورد عملی ارتجاعی به کار برده اند. به علاوه چنانکه عبارت بالا و کل قسمت مربوط به سوسیالیسم فنودالی در *مانیفست* نشان می دهد، بین عمل و تئوری سوسیالیست های فنودالی همواره وحدت وجود نداشته است. همان گونه که در موارد نه چندان کمی شاهد عدم توافق بین عمل طبقات ارتجاعی و تئوری هایشان هستیم که در شرایطی خود را به شکل عدم توافق طبقه با ایدئولوژی پردازان خود نشان می دهند.

همچنین در پسگفتار مارکس بر چاپ دوم آلمانی سرمایه می خوانیم:

ما عبارت بالا را از ترجمه انگلیسی کتاب لوکاچ نیز می آوریم که در آن واژه های پراکسیس و تئوری را که به جای عمل و نظریه به کار برده شده اند، مشخص نموده ایم:

The premise of dialectical materialism is, we recall: "It is not men's consciousness that determines their existence, but on the contrary, their social existence that determines their consciousness." Only in the context sketched above can this premise point beyond mere **theory** and become a question of **praxis**.

^{۴۲} - متن آلمانی عبارت بالا چنین است:

In der **politischen Praxis** nehmen sie daher an allen Gewaltmaßregeln gegen die Arbeiterklasse teil, und im gewöhnlichen Leben bequemen sie sich, allen ihren aufgeblähten Redensarten zum Trotz die goldnen Äpfel aufzulesen und Treue, Liebe, Ehre mit dem Schacher in Schafswolle, Runkelrüben und Schnaps zu vertauschen.

«در فرانسه و در انگلستان بورژوازی قدرت سیاسی را در دست دارد. از این لحظه به بعد مبارزه طبقاتی، هم در تئوری و هم در عمل، اشکال هر چه آشکارتر و تهدید کننده تری به خود می گیرد. این مبارزه ناقوس مرگ اقتصاد علمی بورژوازی را به صدا در می آورد. از این پس موضوع این نیست که دانسته شود فلان یا بهمان قضیه [علمی] درست است یا نه، بلکه این سؤال مطرح می شود که آیا برای پلیس خوش آهنگ و خوش لحن است یا نه، برای سرمایه مفید است یا مضر. پژوهش بی غرضانه جای خود را به مشت زنی پولی می دهد و تحقیق متکی بر وجدان جای خود را به بی وجدانی [بدخواهی] و راه های گریز مذهبی»^{۴۳}

وقتی مارکس می گوید «مبارزه طبقاتی هم در تئوری و هم در عمل اشکال هر چه آشکارتر و تهدید کننده تری به خود می گیرد.» این تشدید عملی مبارزه طبقاتی، چنانکه در جملات بعدی توضیح می دهد، از جانب بورژوازی هم هست و عمل صرفاً جنبه انقلابی ندارد.

^{۴۳} - متن آلمانی گفته بالا چنین است:

Die Bourgeoisie hatte in Frankreich und England politische Macht erobert. Von da an gewann der Klassenkampf, praktisch und theoretisch, mehr und mehr ausgesprochne und drohende Formen. Er läutete die Totenglocke der wissenschaftlichen bürgerlichen Ökonomie. Es handelte sich jetzt nicht mehr darum, ob dies oder jenes Theorem wahr sei, sondern ob es dem Kapital nützlich oder schädlich, bequem oder unbequem, ob polizeiwidrig oder nicht. An die Stelle uneigennütziger Forschung trat bezahlte Klopffechtereie, an die Stelle unbefangner wissenschaftlicher Untersuchung das böse Gewissen und die schlechte Absicht der Apologetik. Indes selbst die zudringlichen Traktätchen, welche die Anti-Corn-Law League, mit den Fabrikanten Cobden und Bright an der Spitze, in die Welt schleuderte, boten, wenn kein wissenschaftliches, doch ein historisches Interesse durch ihre Polemik gegen die grundeigentümliche Aristokratie. Auch diesen letzten Stachel zog die Freihandelsgesetzgebung seit Sir Robert Peel der Vulgärökonomie aus.

مارکس پراکسیس را معیار درستی یا نادرستی اندیشه و تئوری می داند، یعنی درستی یا نادرستی مفاهیم و احکام تئوریک با انطباق یا عدم انطباق آنها با واقعیت عینی (روند های عینی) سنجیده می شود و این انطباق یا عدم انطباق را پراکسیس آزمایش می کند. این به روشنی نشان می دهد که پراکسیس در دید مارکس نمی تواند وحدت نظریه و عمل باشد (علت این امر را پایین تر خواهیم دید).

از دیدگاه مارکس پراکسیس هم سرشت عینی دارد و هم سرشت ذهنی. احتمالاً احساس (و نه درک روشن) این دیدگاه مارکس است که باعث شده بافراست و حکیمی تصور کنند از دید مارکس، پراکسیس وحدت تئوری و عمل است، در حالی که زوج (عمل - تئوری) معادل زوج (عین - ذهن) نیست! خود عمل هم عینی است و هم ذهنی؛ به همین طریق تئوری نیز، هم عینی است (بدین معنی که به درجات معین منعکس کننده قوانین، روابط و پدیده های عینی است) و هم ذهنی (چون دست کم با محدودیت ها و ویژگی های ذهن و دخالت ناظر در مشاهده مشروط می شود، حتی اگر نخواهیم از تأثیرمنافع فردی و گروهی، گرایش های ایدئولوژیک که واقعیت را وارونه یا کج و معوج نشان می دهند، یکجانبه نگری های فردی و گروهی و غیره بر تئوری سخنی بگوییم).

در مورد رابطه بین فلسفه و تغییر جهان و یا به طور عام تر رابطه بین تئوری و عمل، تز یازدهم، که می توان آن را نتیجه مجموع تزهای دیگر دانست، چنین می گوید: «فیلسوفان تاکنون صرفاً جهان را به راه های گوناگون تعبیر کرده اند؛ نکته [مسأله] تغییر آن است.»

طبق این تز موضوع فلسفه و هدف اصلی آن باید تغییر جهان [شرکت فعال در روند تغییر] باشد و شناخت در این رابطه معنی پیدا می کند. از این نباید نتیجه گرفت که شناخت مهم نیست، چون اگر شناخت نباشد، تغییر به درستی صورت نمی گیرد (باید مضمون همه ۱۱ تز را با هم در نظر گرفت که در برخی از آنها بر ضرورت شناخت نیز تأکید شده است). طبق اصل یازدهم وظیفه فیلسوفان باید شرکت در جنبشی باشد که برای تغییر جهان به راه افتاده است: جنبشی که به علت وضعیت ویژه اجتماعی و اقتصادی پرولتاریا کار این طبقه است. این موارد نشان می دهند که تز یازدهم نه حکمی توصیفی (descriptive) یا توضیحی (explicative)، بلکه تجویزی (normative) است.

اما سئوالی که مطرح می شود این است که چرا بافراست و حکیمی این همه اصرار و تأکید بر تعریف پراکسیس در معنی وحدت تئوری و عمل دارند؟ سؤال دوم این است که عیب تعریف پراکسیس، غیر از من درآوردی بودن آن (یعنی نبودن اجماع بر سر آن در میان مارکسیست ها) و مغایرت آن با درک مارکسیستی که باعث کژفهمی متون مارکسیستی می شود در چیست؟

در پاسخ به پرسش نخست باید گفت، همان گونه که دیدیم بین تئوری و عمل، می تواند لحظاتی وحدت وجود داشته باشد (روشن است که هم تئوری و هم عمل می توانند انقلابی و یا ضد انقلابی باشند).

بافراست و حکیمی حالت خاصی از این لحظات وحدت، یعنی از کنش و واکنش بین عمل و تئوری – یعنی لحظه وحدت یا هماهنگی آنها – را از کل رابطه بین آن دو جدا می کنند و این وحدت یا هماهنگی را به صورت یکجانبه، همچون امری بدیهی و عام مطرح می نمایند. آنها به جدایی تاریخی این دو و عوامل مادی ای که این جدایی را دائماً تسجیل و تثبیت می کنند، کاری ندارند. دیدیم که وحدت بین عمل و نظریه اساساً خود را در سه رابطه، یا سه شکل نشان می دهد: الف) عمل سرچشمه شناخت و تئوری است که خود بیان دیگری از این اصل ماتریالیستی است که ایده محصول ماده است، ب) صحت تئوری از طریق بررسی انطباق یا عدم انطباق آن با عمل و از این رو با واقعیت راستی آزمایی می شود، و پ) تئوری راهنمای عمل است.

بافراست و حکیمی، نه تنها جدایی و تمایز بین تئوری و عمل را نمی بینند، بلکه صورت های وحدت آنها را نیز تنها به یک صورت خاص، یعنی تئوری راهنمای عمل است، از بقیه جدا می کنند و چون از «راهنمایی» هم دل خوشی ندارند، این رابطه را به وحدت، ادغام و همجوشی تئوری و عمل (در مورد حکیمی)، و هم جنس بودن تئوری و عمل (در مورد بافراست) تبدیل می کنند. آنها با صورت های دیگر وحدت عمل و نظریه کاری ندارند، چون موارد الف) و ب) را در نظر نمی گیرند. در دیدگاه آنها چگونگی شکل گیری و تکامل تئوری، آزمایش درستی یا نادرستی آن، جایی ندارد: دست کم در مورد آنها سکوت می کنند. جایگاه تئوری غلط و عمل بی راهه و یا ارتجاعی نیز از دیدگاه آنان معلوم نیست کجاست، همان گونه که جایگاه عمل ضد انقلابی و ارتجاعی نامعلوم است. همچنین با دیدگاه آنان نمی توان این واقعیات را توضیح داد که چرا حتی توده های انقلابی ممکن است گمراه شوند، به آلت دست نیروهای مرتجع و فرصت طلب و تجدید نظرطلب قرار گیرند و چرا عناصری (هر چند معدود) از طبقات میانی و حتی طبقات بالا به شرط اتخاذ موضع پرولتری در تئوری و در عمل، می توانند به صفوف پرولتاریای انقلابی بپیوندند.

یک اشکال بزرگ تعریف من درآوردی پراکسیس همچون وحدت نظریه و عمل این است که وقتی آن را در مورد پراکسیس همچون معیار حقیقت تئوری به کار بریم، دچار اغتشاش و سردرگمی خواهیم شد. یک مثال می زنیم. تئوری معینی در زمینه علم اقتصاد سیاسی در نظر می گیریم، مثلاً قانون گرایش نزولی نرخ سود مارکس. برای آزمایش درست بودن این تئوری یک راه می تواند این باشد که برای کشور معینی مثلاً آمریکا، ژاپن یا انگلستان برای مدت معینی مثلاً ۲۰ یا ۳۰ سال ترکیب ارگانیک سرمایه اجتماعی، نرخ ارزش اضافی، نرخ سود براساس اطلاعات آماری محاسبه شود، تغییرات نرخ سود با تغییرات ترکیب ارگانیک سرمایه مقایسه گردد و مشاهده شود که با بالا رفتن

ترکیب ارگانیک سرمایه، نرخ سود متوسط سرمایه اجتماعی کاهش می یابد (به رغم اینکه نرخ ارزش اضافی بالا می رود). روشن است که پراکسیس در اینجا تنها می تواند عمل اجتماعی کل کارگران و سرمایه داران (دقیق تر بگوییم کارگران مولد و سرمایه داران مولد) باشد که نتیجه آن تولید ارزش اضافی و شکل گیری نرخ سود است. طبیعی است که برای معتبر بودن آزمایش نباید اصلاً خود تئوری گرایش نزولی نرخ سود در محاسبات دخالت داده شود چون هدف، تست همین تئوری است: کسی یا چیزی نمی تواند در آن واحد هم داور باشد و هم کسی یا چیزی که مورد داوری قرار می گیرد.

اگر پراکسیس را به معنی وحدت تئوری و عمل بگیریم، یا این وحدت بدان معنی است که تئوری و عمل (که از نظر حکیمی، و به تبع او بافراست، با پراکسیس فرق دارد) با هم توافق داشته اند که در این صورت پراکسیس هیچ نقش مستقلی به عنوان معیار حقیقت بازی نمی کند؛ یا تئوری و عمل با هم توافق ندارند، در این صورت «وحدتشان» با هم صوری است و «پراکسیس» ناشی از سر هم بندی آنها، حتی قادر به حفظ پایداری خود نیست، چه رسد به اینکه بتواند نقش معیار و داور درستی یا نادرستی تئوری را داشته باشد. خلاصه اینکه اگر پراکسیس به عنوان وحدت تئوری و عمل فرض شود، نقش چنین پراکسیسی به عنوان معیار حقیقی بودن یا نادرست بودن تئوری، در حالتی که تئوری و عمل واقعاً توافق داشته باشند، زائد، دقیق تر بگوییم همان گویی است، و در حالتی که توافق نداشته باشند، نقیض گویی است. نتیجه اینکه اگر پراکسیس به معنی وحدت تئوری و عمل فرض شود، چنین پراکسیسی نمی تواند معیار صحت تئوری باشد. اما از آنجا که ما توافق پراکسیس و تئوری را معیار صحت تئوری می دانیم پس تعریف پراکسیس نمی تواند وحدت تئوری و عمل باشد. پس اگر بخواهیم اصطلاح پراکسیس را به کار ببریم، باید آن را صرفاً در معنی عمل در نظر بگیریم و نه وحدت عمل و تئوری.

همین یک استدلال برای اثبات بی پایه بودن و گمراه کننده بودن تعریف پراکسیس به عنوان وحدت تئوری و عمل کافی است. البته استدلال های دیگری می توان ارائه داد. مثلاً می دانیم که پراکسیس سرچشمه شناخت است. حال اگر پراکسیس را به معنی وحدت تئوری و عمل بگیریم، با چنین تعریفی تمام اعمالی که با تئوری معینی انطباق ندارند به عنوان سرچشمه شناخت کنار گذاشته می شوند (زیرا با تئوری موجود توافق ندارند و بنابراین وحدت آنها یعنی «پراکسیس» مورد نظر بافراست و حکیمی به وجود نمی آید). بدین سان روند شناخت، از بخش معینی از عمل ها محروم می شود در حالی که این عمل ها و عدم توافقتشان با تئوری موجود ممکن است سرچشمه شناخت بالاتر و تئوری بالاتری از تئوری موجود باشند.

یک اِشکال کار بافراست این است که برای مبارزه با نظر غلط و تقلیل گرایانه ای که باعث عدم رشد فکری و آگاهی کارگران و موجب دنباله روی آنان و در تحلیل نهایی عدم استقلال نظری و سیاسی شان می شود، یعنی مثلاً برای مبارزه با نظری که به تئوری سوسیالیسم علمی به طور کلی و یا فلسفه مارکسیستی و روش دیالکتیکی به طور اخص کم بها می دهد، یا اصلاً بها نمی دهد، خود دست به دامن احکام و تزه‌های غلطی می شود که گاه به همان اندازه زیان آورند. مثلاً نظرات او در مورد هم جنس بودن نظریه و عمل، تعریف من درآوردی، التقاطی و ایده آلیستی از پراکسیس به عنوان وحدت تئوری و عمل، ام العلوم فرض کردن فلسفه و غیره و غیره. یا مثلاً برای اینکه نشان دهد علت شکست انقلاب در آلمان اپورتونیسیم حاکم در حزب سوسیال دموکرات آلمان بود، که حرفی درست و مورد اتفاق نظر تقریباً همه مارکسیست ها است، برای نشان دادن اهمیت تعیین کننده تئوری و خط مشی صحیح و غیره که باز هم کاملاً قابل تأیید است، ایده آلیسم خود را به مسأله شرایط عینی و ذهنی انقلاب نیز تسری می دهد و می نویسد: «نظریه بخشی از شرایط ابژکتیو است و به آن گذار می کند و تبدیل می شود» (ص ۵۵).

درست است که اگر نظریه بر عمل تأثیر بگذارد و عمل به حد کافی گسترش و قوت یابد ممکن است تغییری در شرایط عینی به وجود آید. اما بافراست توجه ندارد که از اینجا نمی توان نتیجه گرفت که خود نظریه جزء شرایط عینی است. برای اینکه تغییر مفروضی به کمک تئوری معینی جزء شرایط عینی به حساب آید، باید آن تغییر به صورت بالفعل آن به وجود آمده باشد، یا به نحو محسوس و غیر قابل انکاری در حال به وجود آمدن باشد. حتی در این حالت، این خود تئوری نیست که جزء شرایط عینی است، بلکه تغییراتی در واقعیت خارجی که به مدد عملی صورت گرفته اند که تئوری راهنمای آن بوده، جزء شرایط عینی هستند. بافراست که بارها و بارها از امر با واسطه (میانجی گری) حرف زده در اینجا یک باره از روی «میانجی کوچکی» مانند عمل پرشی آکروباتی انجام می دهد و زمان اثر میانجی را هم با گام های فرسنگی در می نوردد (البته این فرسنگ پیمایی تنها در خیال می تواند صورت گیرد) و در نتیجه تئوری را جزء شرایط عینی به حساب می آورد. بافراست باید بداند که برای اثبات موارد درستی که مد نظر دارد، نیازمند ارائه چنین احکام غلطی نیست.

از احکام بافراست در مورد هم جنس بودن نظریه و عمل، تعلق نظریه به شرایط عینی و اینکه «پراکسیس» عبارت است از وحدت نظریه و عمل و چنین پراکسیسی هم منشأ شناخت و هم معیار حقیقی بودن آن است، به سادگی می توان نتیجه گرفت که بافراست نظریه را نه تنها چیزی خود را و خودیو، بلکه خودکفا – از جمله در امر حقیقی بودن شناخت – ارزیابی می کند. نظریه «پراکسیس» از

نوع بافراست و حکیمی گپی ناشیانه ای از ایده هگل است که از دید او به خاطر آنکه ایده وحدت عین و ذهن است و همه تعین ها را در خود به صورتی منطقی دارد، عین حقیقت، بالاترین حقیقت است و چون خود کلیت و انضمامی است، نیازی به آزمایش بیرونی برای اثبات حقیقی بودن خود ندارد. می دانیم که مارکس در تمام زندگی اش با بینش خود کفا بودن تئوری و ایده مبارزه می کرد.

مارکس که به محدودیت تئوری و به «فقر فلسفه» پی برده بود، می نویسد:

«این پرسش که آیا می توان حقیقت عینی به اندیشه انسانی نسبت داد یا نه، پرسشی نظری نیست بلکه مسأله ای عملی است. انسان باید حقیقت، یعنی واقعیت و قدرت، و این جهانی بودن فکر خود را در عمل اثبات کند. مشاجره بر سر واقعی بودن یا نبودن اندیشه جدا از عمل، مسأله ای صرفاً اسکولاستیکی است.» (تز دوم مارکس درباره فویرباخ)

۸- درک مبهم بافراست از «مدل مارکس و انگلس» در مورد حزب طبقه کارگر

و درک یک جانبه او از حزب لنینی

ما نخست می کوشیم درک مارکس و انگلس از حزب سیاسی طبقه کارگر و شیوه برخورد آنان را به حزب سوسیال دموکرات آلمان در اینجا توضیح می دهیم، سپس درک لنین از حزب را باز می کنیم. البته این کارها را خود بافراست باید انجام می داد، که نداده است! این کار لازم به نظر می رسد چون بافراست طبق معمول هیچ توضیحی در مورد مفاهیم و اصطلاحاتی که به کار می برد، نداده و به هیچ سند معتبری در مورد تعریف آنچه «حزب توده ای و فراگیر مدل مارکس و انگلس» و «حزب انقلابیون حرفه ای مدل روسی» می نامد، ارجاع و اشاره نکرده است. او به روال نویسندگان «مارکسیسم قانونی» و «مارکسیسم دانشگاهی» از اصطلاحات «مدل مارکس و انگلس» از حزب و اصطلاح نادرست «حزب انقلابیون حرفه ای لنین» استفاده کرده و به خود زحمت نداده که به مارکس و انگلس و لنین و نیز به اسناد جنبش کارگری بین المللی رجوع کند و از زبان خود کسانی که چیزهایی به آنها نسبت می دهد نظراتشان را در مورد مفهوم، نقش و ساختار حزب بازگو کند و سپس تحلیل و ارزیابی خود را ارائه دهد. ما نمی دانیم در این کار تعمدی بوده یا نه، اما آنچه مسلم است این کار دست او را باز گذاشته تا آن چیزی را که دلش می خواهد درباره نظرات مارکس و انگلس از یک سو و لنین از سوی دیگر بگوید، بی آنکه ضرورت مستند بودن «داده» هایی را که مطرح می کند در نظر بگیرد و به خواننده نیز امکان برخورد و ارزیابی مستقل بدهد.

درک مارکس و انگلس از حزب سیاسی طبقه کارگر در طول حیات سیاسی آنها تغییر و تحولاتی به خود دیده است و برخی نویسندگان، مورخان و تحلیل گران جنبش کارگری در این مورد پژوهش هایی انجام داده اند^{۴۴}. هدف ما در اینجا طرح و بررسی تحول این دیدگاه ها نیست. ما صرفاً به آخرین نظرات آنان در مورد حزب طبقه کارگر و نیز برخی برخوردهایشان به حزب سوسیال دموکرات آلمان بسنده می کنیم. این کار برای بحث کنونی ما کافی است، زیرا بافراست حزب سوسیال دموکرات آلمان را همچون مدل مارکس و انگلس برای حزب سیاسی طبقه کارگر معرفی می کند.

پس از آن به بررسی دیدگاه لنین درباره حزب سیاسی طبقه کارگر و مسأله سازمان انقلابیان حرفه ای در حزب می پردازیم و نشان می دهیم که درک لنین از حزب طبقه کارگر هیچگاه حزبی که صرفاً یا اساساً مرکب از انقلابیان حرفه ای باشد نبوده است، بلکه او بر آن بوده که درون حزب به دلایلی که ذکر کرده (و بافراست بیشتر آنها را نادیده گرفته است)، سازمان انقلابیان حرفه ای نیز باید وجود داشته باشد، اما حزب صرفاً سازمان انقلابیان حرفه ای نیست. ما این دلایل و نیز ساختار کلی حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه را براساس اسناد موجود و قابل دسترسی توضیح خواهیم داد.

جالب است که منشویک ها و نیز لوکزامبورگ و دیگران در زمان حیات لنین به او انتقاد می کردند که لنین حزب را صرفاً سازمانی از انقلابیان حرفه ای می داند و لنین بارها این موضوع را رد کرده است، اما به نظر می رسد که بافراست یا این نوشته های لنین را ندیده و یا در جهت مصالح «تئوری» خود آنها را نادیده گرفته است. همان گونه که در اشتباهات تاریخی او نشان دادیم در مورد شمار اعضای حزب بلشویک و حزب سوسیال دموکرات آلمان در آستانه جنگ جهانی اول دچار اشتباهات مهمی شده، اولی را بسیار کمتر از اندازه واقعی و دومی را بسیار بیشتر از آنچه بوده قلمداد کرده است (ظاهراً برای اینکه توجیهی کمی برای تئوری خود پیدا کند).

درک مارکس و انگلس از حزب طبقه کارگر پس از کمون پاریس

در کنگره لاهه انترناسیونال اول که در سال ۱۸۷۲ برگزار شد، قطعنامه زیر با ۲۹ رأی موافق، ۵ رأی مخالف و ۸ رأی ممتنع تصویب و در اساسنامه انترناسیونال ادغام شد:

^{۴۴} - مثلاً: مونتی جانستون، مارکس و انگلس و مفهوم حزب

«ماده زیر که محتوای قطعنامه نهم کنفرانس لندن (سپتامبر ۱۸۷۱) را خلاصه می کند باید پس از ماده ۷ [اساسنامه] وارد شود، یعنی:

ماده ۷ الف- طبقه کارگر در مبارزه خود با قدرت دسته جمعی طبقات دارا نمی تواند به عنوان یک طبقه عمل کند مگر اینکه در حزبی سیاسی، متمایز از همه احزاب کهنی که طبقات دارا تشکیل داده اند و در تقابل با آنها، متشکل شود. تشکل طبقه کارگر در یک حزب سیاسی برای تضمین پیروزی انقلاب اجتماعی و هدف نهایی این طبقه، یعنی محو طبقات، اجتناب ناپذیر است.

مجموع نیروهایی که طبقه کارگر در مبارزه اقتصادی خود ایجاد کرده، باید در همان حال به عنوان اهرمی در خدمت مبارزه او به ضد قدرت سیاسی زمینداران و سرمایه داران درآید. زمینداران و سرمایه داران همواره امتیازات سیاسی خود را برای دفاع از انحصارات اقتصادی خود، جاودانه کردن آن و برده ساختن کار به خدمت می گیرند. بنابراین فتح قدرت سیاسی وظیفه بزرگ طبقه کارگر است.»^{۴۰}

بدین سان دید کلی مارکس و انگلس در مورد حزب طبقه کارگر را در این سند به روشنی می توان مشاهده کرد.

همچنین در اسناد انترناسیونال اول و نیز در مکاتبات و گفتگوهایشان با رهبران احزاب کارگری کشورهای مختلف بر ضرورت ماهیت انقلابی کمونیستی برنامه و سیاست، و بر ترکیب پرولتری حزب سیاسی طبقه کارگر تأکید داشتند. از دیدگاه آنان، طبیعتاً برنامه حزب می بایست متکی بر سوسیالیسم علمی باشد و در مورد ترکیب حزب طبقه کارگر بر آن بودند که اکثریت اعضای آن باید کارگر باشند (حتی در مورد انترناسیونال اول که عضویت در آن از حزب آسان تر بود، دو سوم اعضای هر واحد یا بخش انترناسیونال می بایست کارگر باشند). در مورد عناصری که از طبقات دیگر به جنبش طبقه کارگر برای آزادی می پیوستند نظر مارکس و انگلس این بود که دو شرط برای پذیرفتن آنها به حزب لازم است: الف) اینکه آنان واقعاً رهوردی برای کارگران در زمینه آموزش و دانش داشته باشند و ب) اینکه مواضع پرولتاریا [در تئوری و در عمل] را صادقانه بپذیرند.

^{۴۰} - منبع:

مطالعه و بررسی شیوه برخورد مارکس و انگلس به حزب سوسیال دموکرات آلمان از آغاز تشکیل آن و به ویژه از زمان نوشته شدن *نقد برنامه گوتا* (۱۸۷۵) به بعد بسیار مهم است و چیزی است که در کتاب «گشتاورد...» بدان توجهی نشده است. بافراست چنین وانمود می کند که گویا دید مارکس و انگلس از حزب سیاسی طبقه کارگر، حزبی شبیه حزب سوسیال دموکرات آلمان بوده است. چنین تصویری نادرست است: اسنادی که در زیر می آوریم نشان می دهند که مارکس و انگلس انتقادهای بسیار جدی به حزب سوسیال دموکرات آلمان از نظر برنامه، سیاست، تاکتیک و سازماندهی (به طور مشخص عضوگیری) داشته اند و با اینکه با این حزب همکاری می کرده اند (همکاری انگلس که ۱۲ سال پس از مارکس درگذشت و حزب سوسیال دموکرات آلمان در این مدت گسترش بسیار زیادی یافت، و اعضای آن به ویژه بیشتر بود) هرگز از اظهار نظر انتقادی (چه به صورت درونی و چه بیرونی) پروایی نداشتند و بارها بدان حزب در مورد قطع همکاری در صورت اتخاذ این یا آن مشی انحرافی از سوی حزب، یا همکاری حزب با عناصر اپورتونیست و یا آنارشیست اخطار و هشدار دادند.

اشتباه دیگر بافراست این است که توده ای بودن این حزب را زمینه ای برای ورود و رشد روزیونیسیم و اپورتونیسم در آن می داند. ما در زیر نشان خواهیم داد که اتفاقاً اپورتونیست های حزب سوسیال دموکرات آلمان - از جمله برنشتاین که در سال ۱۸۷۹ نیز نظرات رفرمیستی و ضد مارکسیستی داشت - بیشتر خواهان حزب نخبگان (نخبگانی مرکب از بورژواهای بشر دوست، سوسیالیست های کرسی نشین و دانشگاهی، پارلماناریست های حرفه ای، دانشجویان و غیره) بودند تا حزبی توده ای که اساساً از کارگران تشکیل شده باشد (همچنان که بیشتر جریان های اپورتونیستی در درون حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه نیز چنین بودند).

لنین در *دولت و انقلاب* در مورد گسترش وسیع اپورتونیسم در حزب سوسیال دموکرات آلمان به نامۀ انگلس به بیل در مورد برنامه گوتا استناد می کند (نامه ای که بیل آن را ۳۶ سال از چشم توده حزبی و عموم پنهان داشته بود). در آن نامه، انگلس به بیل اخطار می کند که طرح «دولت آزاد خلقی» و بدتر از آن تبدیل آن به «دولت آزاد» ناشی از نفوذ اپورتونیسم آنارشیستی در حزب سوسیال - دموکرات آلمان است. لنین در این باره می نویسد که بیل در نامه ای که در پاسخ انگلس نوشت انتقاد انگلس را مورد تأیید قرار داد، ولی بعدها در رساله اش تحت عنوان «هدف ما» «استدلالات به کلی نادرستی درباره دولت» ارائه نمود:

«دولت باید از دولتی که بنایش بر پایه سیادت طبقاتی نهاده شده، به دولت خلقی بدل گردد»

لنین این نگرش را چرخش حزب سوسیال - دموکرات آلمان از اپورتونیزم آنارشویستی به اپورتونیزمی رفرمیستی ارزیابی می کند و می نویسد:

«این است آنچه در چاپ نهم رساله بیل نگاهشته شده است! شگفتی نیست که تکرار بسیار مصرانه استدلالات اپورتونیزستی درباره دولت، این استدلالات را در سرپای وجود سوسیال دموکراسی آلمان رسوخ داده بود، به ویژه هنگامی که توضیحات انقلابی انگلس به بوتۀ فراموشی سپرده شده بود و اوضاع و احوال نیز برای مدت ها اندیشه انقلاب را "از سرها به در کرده بود"».

ما در زیر چند نمونه از برخوردهای مارکس و انگلس به حزب سوسیال دموکرات آلمان می آوریم.

بخشنامه مارکس و انگلس به بیل، لیبکنشت، براکه و دیگران، ۱۸-۱۷ سپتامبر ۱۸۷۹

در سال ۱۸۷۹ مقاله ای در سالنامه هوبرگ زیر عنوان «نگاهی به گذشته جنبش سوسیالیستی در آلمان» که محصول همکاری سه تن (کارل هوبرگ، ادوارد برنشتاین و کارل اگوست شرام) از اعضای کمیته زوریخ حزب سوسیال دموکرات آلمان بود، منتشر شد. مارکس و انگلس در نامه ای رسمی به رهبران حزب سوسیال دموکرات آلمان در آن زمان، به طور مفصل و مشروح، مقاله منتشر شده در سالنامه هوبرگ را نقد کردند و موضع خود را در مورد همکاری یا عدم همکاری با حزب بیان نمودند. رؤس مطالب نامه چنین است:

«طبق نظر این آقایان حزب سوسیال دموکرات نباید منحصرأ حزبی کارگری باشد، بلکه باید حزب وسیعی باشد که "همه انسان های سرشار از احساس حقیقی انسانی" را دربر گیرد. این حزب باید قبل از هر چیز این کار را با کنار نهادن احساسات زمخت پرولتری، روی آوردن به تحصیل کردگان بشر دوست بورژوا، "اصلاح سلیقه" و آموزش "لحن خوب" انجام دهد. "رفتار پست" برخی رهبران را کنار بگذارد و کم کم "رفتار بورژوایی" مؤدبانه را جانشین آن نماید. در آن صورت "اعضای بسیاری از درون طبقات تحصیل کرده و دارا داوطلبانه وارد حزب خواهند شد. اما اینان نمی توانند جذب اهداف حزب شوند ... مگر هنگامی که تبلیغات به نتایج ملموس برسد "سوسیالیسم آلمان" بسیار به جذب توده ها خود را مشغول ساخته و در نتیجه از جذب قشرهای به اصطلاح بالا از طریق ترویجی نیرومند (!) غفلت ورزیده است". "حزب هنوز انسان های قابل برای مجلس (رایشتاگ) کم دارد". اما "مطلوب و ضروری است وظیفه نمایندگی به کسانی سپرده شود که به حد کافی امکان و زمان برای آشنا شدن عمیق به موضوعات مربوط بدان داشته باشند. کارگران و پیشه وران ساده - جز در موارد

استثنایی – از این کار لذتی نمی برند. " پس بورژواها را انتخاب کنید! » (تأکید با حروف ضخیم تر از ما است)

نکات دیگر مقاله نگاهی به گذشته سوسیالیسم در آلمان چنین است:

- باید راه انقلاب قهرآمیز را کنار نهاد؛
- برای اینکه بورژوازی کوچک ترین ترسی از شبخ سرخ نداشته باشد باید به روشنی گفت که شبخ سرخ چیزی جز شبخ نیست و واقعیت ندارد؛
- برنامه حزب را نباید نفی کرد ولی باید آن را بر طاق نسیان نهاد؛
- حمایت حزب سوسیال دموکرات آلمان از کمون پاریس باعث افزایش نفرت بورژوازی نسبت به حزب شده است.

مارکس و انگلس درباره ورود عناصری از طبقات دیگر به حزب طبقه کارگر و شیوه درست برخورد به این پدیده می گویند: غالباً با این واقعیت اجتناب ناپذیر ناشی از تحول روبرویم که افرادی که تاکنون متعلق به طبقه حاکم بوده اند، به پرولتاریای مبارز بپیوندند و عناصر فرهیخته خود را در اختیار او بگذارند. سپس می افزایند که این موضوع در مانیفست هم گفته شده و دو نکته را خاطر نشان می کنند:

نخست اینکه این افراد برای اینکه واقعاً برای جنبش کارگری مفید باشند، باید عناصر آموزشی حقیقی عرضه کنند که در مورد بورژواهای تغییر سمت داده آلمان غالباً این امر درست نیست [یعنی آنها غالباً عناصر بی مایه ای هستند].

دوم، نخستین چیزی که باید از افراد برون آمده از طبقات دیگر که به صفوف پرولتاریا می پیوندند طلب کرد این است که هیچ بازمانده ای از پیشداوری های بورژوایی و خرده بورژوایی با خود نیاورند و صادقانه درک پرولتری را بپذیرند.

مارکس و انگلس در پایان این بخشنامه چنین جمع بندی می کنند:

«تا آنجا که به ما مربوط می شود با توجه به گذشته ای که داریم تنها یک راه در برابرمان باقی می ماند. ما طی نزدیک چهل سال، مبارزه طبقاتی را همچون نیروی محرک مستقیم تاریخ و به طور خاص مبارزه طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا را همچون نیرومندترین اهرم انقلاب اجتماعی در رده نخست قرار داده ایم. از این رو برای ما همراهی با کسانی که گرایش به حذف مبارزه طبقاتی از

جنبش دارند ممکن نیست. به هنگام بنیاد نهادن انترناسیونال، ما به روشنی فریاد جنگی آن را سردادیم: "آزادی طبقه کارگر امر خود طبقه کارگر است". بنابراین ما نمی توانیم با کسانی هم حرکت باشیم که با هیاهو اعلام می دارند که کارگران به حد کافی آموزش ندیده اند تا بتوانند خود را آزاد کنند و باید از بالا توسط بورژواهای بشردوست آزاد شوند.» (تکیه بر کلمات از ما است)

نامه مارکس به فردریش آدولف زورگه، ۱۹ سپتامبر ۱۸۷۹

«... بیل به ما [مارکس و انگلس] نوشت که می خواهند در زوریخ ارگانی برای حزب تأسیس کنند [سوسیال دموکرات از ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۸ در زوریخ منتشر می شد و از ۱۸۸۸ تا ۱۸۹۰ در لندن] و خواستار همکاری ما شدند. آنان هیرش [کارل هیرش ۱۹۰۰ - ۱۸۹۰ روزنامه نگار و دوست بیل و لیکنشت] را به عنوان دبیر مسئول معرفی نمودند. ما پذیرفتیم و من مستقیماً به هیرش (که در آن هنگام پس از دومین اخراجش [از آلمان] در پاریس اقامت داشت) نامه نوشتم که سردبیری را بپذیرد، زیرا تنها او می توانست به ما این اطمینان را بدهد که از مخلوطی از دکترها، دانشجویان و سوسیالیست های کرسی نشین مانند کسانی که در Zukunft [نشریه ای سوسیالیستی با گرایش رفرمیستی که توسط گروهی از اعضای حزب سوسیال - دموکرات آلمان از ۱۸۷۸ - ۱۸۷۷ به سردبیری هوخبرگ در برلین منتشر می شد.] صف کشیده بودند و می خواستند در Forwärts رخنه کنند جلوگیری نماید و اینکه خط مشی حزب دقیقاً رعایت گردد ...

... این آدم ها که در تئوری صفر و در عمل هیچ کاره اند می خواهند دندان های سوسیالیسم ... و به ویژه دندان حزب سوسیال دموکرات را بکنند، به قول خود کارگران را روشن کنند، یعنی با علم ناقص و آشفته خود "عناصر آموزش" را به کارگران تحویل دهند و پیش از هر چیز حزب را در چشم خرده بورژواها قابل احترام نمایند. اینان زبان بازانی ضد انقلابی اند.

اکنون Wochenblatt - ارگان حزب - اگر باید راهی را که سالنامه هوخبرگ گشوده، دنبال کند، ما ناگزیر خواهیم بود آشکارا به ضد این تنزل دهندگان حزب و تئوری حرکت کنیم. انگلس بخشنامه ای به بیل و غیره ... نوشته و در آن نظر ما بدون هیچ ابهامی آمده است. به این آقایان اخطار کردیم و آنان به اندازه کافی ما را می شناسند برای اینکه بدانند معنی آن این است: گردن نهادن یا جدا شدن! اگر می خواهند خود را به خطر بیندازند، خود دانند. اما در هیچ حال اجازه نخواهند داشت ما را به خطر اندازند.» (تأکید از ما است)

نامه انگلس به بیل، ۱۶ نوامبر ۱۸۷۹

«روزنامه ای که آشکارا قادر است از انقلاب ۱۸۴۸ آلمان که برای نخستین بار درها را به روی سوسیال - دموکراسی باز کرد، اظهار تأسف نماید، جای ما نیست. این مقاله و نامه هوبرگ نشان می دهند که هیئت سه نفره [هوبرگ، برنشتاین و شرام] می خواهد در نشریه سوسیال - دموکرات ایده های پرولتری و ایده های سوسیالیست های خرده بورژوا را که برای نخستین بار در سالنامه [هوبرگ] فرموله شده اند به طور یکسان کنار هم قرار دهند ... شما هنوز این آدم ها را رفقای حزبی تلقی می کنید، ما نمی کنیم. مقاله سالنامه، ما را برای همیشه و یکباره از آنان جدا کرده است. ما حتی تا هنگامی که مدعی هم حزب بودن با ما هستیم، با آنان مذاکره نمی کنیم. مذاکره با آنان در درون حزب به معنی به زیر سؤال بردن سوسیالیسم پرولتری است. در حقیقت، در چنین شرایطی بهتر است که ما [با نشریه سوسیال - دموکرات] همکاری نکنیم. ما متأسفیم که نمی توانیم در چنین لحظه ای که حزب ممنوع است از شما حمایت بی قید و شرط کنیم. تا زمانی که در آلمان، حزب به خصلت پرولتری خود وفادار بود ما تمام ملاحظات دیگر را کنار گذاشتیم. اما اکنون که عناصر خرده بورژوا وارد حزب شده و کارت ها را برهم زده اند، وضعیت تغییر کرده است. تا زمانی که آنان بتوانند به تدریج ایده های خرده بورژوایی را به طور قاچاقی وارد حزب سوسیال - دموکرات آلمان کنند، این ارگان صاف و ساده برای ما بسته خواهد بود.» (تأکید ها از ما است)

واکنش انگلس نسبت به تحریف دیدگاه هایش از جانب لیبکنشت (پدر)

انگلس در اول آوریل ۱۸۹۵، درست چهارماه پیش از مرگش، به کائوتسکی نوشت: «من شگفت زده شدم از اینکه امروز در *Vorwärts* [ارگان سیاسی حزب سوسیال دموکرات آلمان] دیدم خلاصه ای از «مقدمه» ام [بر جنگ داخلی در فرانسه نوشته مارکس] طوری با کلک در انتخاب جملات چاپ شده بود که مرا به هر قیمت [به هر حال] دوستدار آرامش و قانونیت معرفی کند. به همین دلیل است که میل دارم این مقدمه به طور کامل در *Neue Zeit* [ارگان تئوریک حزب سوسیال دموکرات آلمان] درج گردد تا اثر شرم آور این کار از میان برود. من نظرم را در این باره صریحاً به لیبکنشت و به همه کسانی که به او امکان دادند که دیدگاه های مرا تحریف کند و از آن بالاتر کلمه ای به من نگوید، خواهم گفت.»

انگلس همچنین در این باره در سوم آوریل ۱۸۹۵ به پل لافارگ نوشت: «... لیبکنشت ناروی [کلک] قشنگی به من زد. او از مقدمه من بر مقالات مارکس درباره فرانسه در سال های ۱۸۴۸-۱۸۵۰ همه آن چیزهایی را که می توانست در خدمت تاکتیک آرامش طلبانه و ضد خشونت به هر قیمت باشد گرفت [و منتشر کرد]، تاکتیکی که مدتی است علاقه به ترویج آن دارد، به ویژه در این زمان که قوانین سرکوب گرانه در برلین در حال تدارک است. اما من این تاکتیک ها را صرفاً برای آلمان امروز

توصیه می‌کنم و آن هم با احتیاط و تحت شرایط زیادی. در مورد فرانسه، بلژیک، ایتالیا و اتریش این تاکتیک‌ها در مجموع خود قابل دنبال کردن نیستند، و در مورد آلمان هم فردا ممکن است قابل کاربرد نباشند».

می‌دانیم که مارکس و انگلس در طول حیات سیاسی خود، ضمن تدوین و ترویج دیدگاه‌های سیاسی و اقتصادی خود که در پیوند نزدیک با جنبش عملی و مبارزه طبقاتی کارگران بود، همواره با گرایش‌های رفرمیستی و آنارشستی مبارزه می‌کردند. در برخورد با حزب سوسیال‌دموکرات آلمان هم علاوه بر مبارزه با اپورتونیسیم رفرمیستی، که در بالا نمونه‌هایی از آن را دیدیم، مبارزه با گرایش‌ها و انحرافات آنارشستی نیز در برنامه کار آنها قرار داشت. ما در اینجا نمی‌توانیم وارد جزئیات این مبارزه شویم. تنها به چند نمونه اشاره می‌کنیم. انگلس در دهه ۱۸۷۰ به مبارزه نظری و سیاسی طولانی با مولبرگر در نشریه فولکشتات پرداخت. مولبرگر مروج ایده‌های پرودنی و یا سوسیالیسم خرده‌بورژوایی در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بود. مقالات انگلس در نقد مولبرگر و امیل ساکس بعداً در کتاب *مسئله مسکن گرد آوری شدند*. همچنین می‌دانیم که انگلس مبارزه نظری طولانی با دورینگ در زمینه‌های فلسفی، اقتصادی و سیاسی داشت که در کتاب *آنتی‌دورینگ* درج شده‌اند. دورینگ گرایش آنارشستی داشت و به ویژه دیدگاه او در مورد تقدم قهر بر اقتصاد (اینکه در آغاز سلطه سیاسی و خشونت باعث شد که عده‌ای از انسان‌ها بتوانند انسان‌های دیگر را از نظر اقتصادی استثمار نمایند) و دیدگاهش در مورد دولت دیدگاه‌های آنارشستی‌اند. انگلس همچنین با جریان یوهان موسست مبارزه می‌کرد. موسست یکی از فعالان حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بود که به ایده‌های دورینگ گرایش داشت و از آغاز دهه ۱۸۸۰ کاملاً به آنارشسیم گروید. او به ترویج آنارشسیم در آلمان و سپس انگلستان پرداخت و در سال ۱۸۸۲ از حزب اخراج شد و به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به فعالیت آنارشستی (نخست «آنارشسیم اشتراکی» باکونین و سپس «آنارشسیم کمونیستی» کروپوتکین) ادامه داد. جالب توجه است که موسست خود را در آمریکا، به ویژه پس از مرگ مارکس، از دوستان نزدیک مارکس جا می‌زد در حالی که مارکس و انگلس او را طرد کرده بودند.

در مجموع اپورتونیسیم آنارشستی در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان به اندازه جریان اپورتونیسیم رفرمیستی قدرت و توسعه نداشت اما نفوذ معینی داشت و این جریان به ویژه پس از ۱۹۱۸ تا حدی رشد کرد.

از آنچه در بالا گفته شد، می‌توان شیوه برخورد مارکس و انگلس به حزب سوسیال‌دموکرات آلمان را چنین خلاصه کرد:

- مارکس و انگلس گرایش های بورژوازی و خرده بورژوازی نیرومند درون حزب سوسیال دموکرات آلمان را می شناختند؛ گرایش هایی که مضمون اپورتونیسم و رویزیونیسم غالب در این حزب را در سال های پس از مرگ انگلس تشکیل دادند.
 - رویکرد مارکس و انگلس به این گرایش ها، مانند نفی یا تقلیل سرشت پرولتری حزب، دادن امتیاز تئوریک و سیاسی به بورژوازی و خرده بورژوازی و یا حاملان و مروجان ایده های بورژوازی و خرده بورژوازی در درون حزب، هرگونه سازش با حکومت، هرگونه نفی خصلت انقلابی حزب و ... رویکردی بسیار جدی و سازش ناپذیر بوده است.
 - جریانات اپورتونیستی درون حزب بیشتر خواستار حزب نخبگان بودند تا حزب توده ای.
 - مارکس و انگلس همکاری با اپورتونیست ها را در درون حزب انقلابی طبقه کارگر ناممکن می دانستند.
 - مارکس و انگلس از همان آغاز ایجاد حزب سوسیال دموکرات آلمان و در تمام مدت ارتباطشان با آن حزب، قاطعانه و بی رحمانه با هرگونه تلاش برای تبدیل آن حزب به حزب اپورتونیستی چه در شکل رفرمیستی و چه در شکل آنارشیمیستی آن مبارزه می کردند. آنان عین همین رویکرد را با احزاب کارگری انگلستان و فرانسه و غیره داشتند.
- با توجه به دیدگاه های مارکس و انگلس در مورد حزب سیاسی طبقه کارگر، مبارزه قاطعانه آنان با هر گونه نفی خصلت پرولتری حزب و هرگونه زیر پا گذاشتن اصول، به بی پایه، غیر واقعی و بدآموز بودن ادعای بافراست در مورد «پیوند و رابطه درونیت (!) رویزیونیسم با مارکسیسم» پی می بریم. بافراست مدعی است: «تا پیش از وقوع جنگ امپریالیستی [جنگ جهانی اول]، جریان مارکسیسم حاوی مارکسیسمی است متمایز از رویزیونیسم و در عین حال دارای پیوند و رابطه درونیت با آن.» (ص ۲۳)
- خواننده به روشنی می بیند که بنیان گذاران مارکسیسم یعنی مارکس و انگلس از آغاز تأسیس حزب سوسیال دموکرات آلمان و به ویژه از انتشار برنامه گوتا (۱۸۷۵) به بعد موضعی بسیار قاطع در برخورد با جریانات اپورتونیستی و ضد کارگری و دیدگاه های این جریان های اپورتونیستی در درون این حزب داشتند و مخالف همزیستی و همکاری و حتی مذاکره با آنان در درون حزب بودند و آنان را رفیق خود نمی دانستند. این جریانات اپورتونیستی و ضد کارگری بعدها به شکل رویزیونیسم راست برنشتاینی و رویزیونیسم چپ که اساساً از آنارشیمیسم و آنارکوسندیکالیسم الهام می گرفت، ظهور کردند.

ما همچنین دیدیم که مارکسیست های پیگیری مانند لوکزامبورگ، لنین، لیبکنشت (پسر)، کلارا ستکین، مهرینگ و نیز پلخانف و کائوتسکی (تا هنگامی که هنوز مارکسیست بودند)، ببل، و غیره در مخالفت با برنشتاینیسم موضع قاطع داشتند. بدین سان به روشنی دیده می شود که ادعای رابطه «درونیت» رویونیسم با مارکسیسم بی پایه و نادرست است (همان گونه که خود واژه «درونیت» هم جعلی و نادرست است!).

درک لنین از حزب طبقه کارگر

بافراست در صفحه ۴ مقدمه کتاب خود می گوید: «جنبش کمونیستی بین المللی تاکنون دو مدل از حزب سیاسی پرولتاریا را تجربه کرده است: حزب توده ای و فراگیر ... و حزب انقلابیون حرفه ای مدل روسی» تقسیم حزب کمونیست به دو مدل تصور ذهنی بافراست است و واقعیت خارجی ندارد. در واقع آنچه او به عنوان مدل روسی حزب انقلابیون حرفه ای می فهمد، چیزی جز این نبود که حزب بلشویک به رهبری لنین توانست رابطه بین فعالیت مخفی و علنی، و فعالیت قانونی و غیر قانونی را به درستی تنظیم کند و اساسنامه حزب را بر این مبنا قرار دهد که هر عضو حزب باید در یکی از سازمانهای حزبی دارای مسئولیت های عملی باشد. بافراست این تصور ذهنی خود از «دو مدل» را به «پرسش تعیین کننده» و پاسخ به آن را «اصلی ترین هدف جلد حاضر» کتاب خود می داند.

در دیدگاه لنین، مسأله اصلی، انقلاب و تدارک آن بود. او تحلیل می کرد که برای پیشبرد امر انقلاب به حزبی انقلابی نیاز است. او می دانست حزب انقلابی نمی تواند یکسره حزبی علنی باشد و بدون سازماندهی مخفی حزب برای رهبری انقلاب، کار پیش نخواهد رفت. او به این نتیجه رسید که حزب انقلابی باید دارای سازمانی انقلابی و مخفی باشد. از نظر او امکان نداشت که سازمان حزب، انقلابی باشد، در حالی که حزب علنی و همه اعضای آن به طور غیر حرفه ای در آن شرکت داشته باشند. امر انقلاب بدین ترتیب نمی توانست به پیش رود. این بود جوهر نظر لنین درباره حزب مخفی، فعالیت غیر قانونی و فعالیت حرفه ای که ربط مستقیمی به رویونیسم نداشت. حتی اگر هیچ انحرافی در حزب وجود نمی داشت، پیشبرد امر انقلاب، فعالیت مخفی، غیر قانونی و حرفه ای را برای حزب به ضرورتی تام تبدیل می کرد.

بدین سان ضرورت ایجاد سازمانی از انقلابیان حرفه ای که به «فن مبارزه با پلیس سیاسی» مسلط باشند و بتوانند در شرایط اختناق، تعقیب پلیسی، دستگیری فعالان و هواداران، و در هم شکسته شدن واحدهای سازمانی، فعالیت سیاسی را تداوم بخشند، ضرورت داشت. وجود چنین سازمانی نه تنها برای پیشبرد فعالیت های جاری حزب در شرایط عادی، یعنی تبلیغ، ترویج، سازماندهی، تظاهرات،

اعتصابات و احتمالاً فعالیت پارلمانی (در شرایطی که چنین فعالیتی ممکن، درست و لازم باشد) ضرورت دارد بلکه به ویژه اهمیت آن در شرایط بحران انقلابی و سازماندهی اشکال عالی تر مبارزه (مبارزه مسلحانه، قیام و غیره) بیشتر می شود. اما این تنها یک جنبه مسأله در مورد ضرورت سازمان انقلابیان حرفه ای در درون حزب است. علت دیگر طرح این مسأله رواج آماتوریزم^{۴۶} (شیوه برخورد تقنی به فعالیت حزبی) و اکونومیسم (تکیه یک جانبه بر مبارزه اقتصادی با کارفرمایان و حکومت با این «استدلال» که چون اقتصاد اساس جامعه است پس مبارزه اقتصادی هم باید اساس مبارزه طبقاتی باشد، نفی مبارزه سیاسی به عنوان عرصه ای مستقل از مبارزه طبقاتی به این بهانه که مبارزه سیاسی همان ارتقای مبارزه اقتصادی است، سر فرود آوردن در برابر جنبش خود بخودی، نفی نقشه و برنامه ...) بود. لنین هنگامی درباره ضرورت سازمان انقلابیان حرفه ای دیدگاه خود را مطرح کرد که شکل عمده فعالیت در روسیه عبارت بود از محفل های جدا از هم با اعضای که به طور موسمی در فعالیت انقلابی شرکت می کردند (مثلاً گروه های مرکب از کارگران و دانشجویان در شهرهای دانشگاهی روسیه در آن زمان که به هنگام تعطیلات تابستانی و رفتن دانشجویان به شهرستان ها یا روستاها برای مرخصی یا استراحت، فعالیت شان تعطیل می شد) و یا گروه ها و محافلی که با دستگیر شدن چند تن از هم می پاشیدند و پس از چند ماه که ممکن بود دوباره تشکیل شوند، می بایست همه چیز را از نو شروع کنند، چون مکانیسمی برای انتقال ایده ها، تجربه ها و حفظ امکانات و ارتباطات و غیره وجود نداشت. لنین این وضعیت را به روشنی در «چه باید کرد» (۱۹۰۲) و در «نامه به یک رفیق درباره وظایف سازمانی ما» (۱۹۰۲) توضیح داده و در «یک گام به پیش دو گام به پس» (۱۹۰۴) دوباره به آنها برگشته است. بافراست به این مسایل زمینی و فوری فعالیت انقلابی توجه ندارد. او این موارد را

^{۴۶} - آماتوریزم در فارسی (و احتمالاً برای نخستین بار در منتخب یک جلدی آثار لنین ترجمه محمد پورهرمزبان) به خرده کاری ترجمه شده و پس از آن اصطلاح خرده کاری در ادبیات چپ ایران باب شده است. خرده کاری معادل درست و دقیقی برای آماتوریزم نیست و چیزی را که مورد نظر لنین است نشان نمی دهد. خرده کاری معمولاً به انجام کارهای کوچک و فرعی اطلاق می شود در حالی که کسی یا گروهی ممکن است کار بزرگی را به شیوه آماتوری یعنی بدون داشتن توانایی های لازم، بدون طرح و نقشه، بدون تداوم لازم، بدون انضباط لازم و غیره انجام دهد. منظور لنین این نبوده که طرفداران آماتوریزم تنها به کارهای کوچک بسنده می کنند (می دانیم که لنین برای کارهای کوچک به شرط اینکه در چارچوب نقشه و برنامه درستی صورت گرفته باشند، ارج بسیار قایل بوده است). منظور لنین از آماتوریزم انجام فعالیت های انقلابی از سوی یک سازمان به صورت غیر حرفه ای و تقنی، یعنی بدون نقشه و برنامه، بدون توانایی های لازم، بدون ادامه کاری، بدون انضباط لازم، بدون ارزیابی و بدون تمرکز بوده است. از این رو ما کاربرد اصطلاح خرده کاری را برای چیزی که مورد نظر لنین بوده، درست نمی دانیم و همان اصطلاح «آماتوریزم» یا کار غیر حرفه ای و تقنی را دقیق تر و به منظور او نزدیک تر می دانیم.

که به نحوی بسیار روشن تر و تفصیلی تر از آنچه ما گفتیم، در «چه باید کرد» و «یک گام به پیش دو گام به پس» توضیح داده شده است، «ندیده است»، «چون نمی خواسته ببیند! بافراست به بخش آخر «یک گام به پیش دو گام به پس»، که در آن لنین پس از آنکه در فصل های پیشین تحلیل تفصیلی و کنکرتی از مسایل حزب و بحران درون آن داده، از روند دیالکتیکی در حزب سخن می گوید (که بدون توجه به مسایل عملی مبرمی که بدان اشاره شد، قابل فهم نیستند)، اشاره می کند تا به شکلی نقطه اتکایی برای تز خود پیدا کند. به نظر می رسد که بافراست کتاب های مورد ارجاع خود را ورق می زند تا جمله یا عبارتی که فکر می کند مؤید نظرش هستند از آنها نقل کند. البته اگر در این عبارات کلمات دیالکتیک و نفی نفی و شقاق و تقسیم یک به دو و غیره پیدا کرد چه بهتر، به قول معروف: گل بود به سبزه نیز آراسته شد! او با محتوای واقعی و کلیت روند کاری ندارد و به کلمات مورد علاقه اش می چسبد.

علاوه بر ضرورت حل مسأله چگونگی فعالیت انقلابی در کشوری که در آن رژیم پلیسی و سرکوبگر حاکم است، و ضرورت غلبه بر آماتوریسیم، پراکندگی و ضرورت تأمین ادامه کاری، نکته سوم و بسیار مهمی که می بایست حل شود و بافراست بدان توجه نکرده است مسأله ضرورت تربیت رهبران سیاسی است. لنین به درستی برآن بود که «هیچ جنبش انقلابی بدون سازمان پایداری از رهبران تداوم [ادامه کاری] را حفظ کند نمی تواند دوام یابد.» نخست باید چنین رهبرانی تربیت شوند و فعالیت شان ادامه یابد. از دید لنین، در کشوری که رژیم پلیسی و استبدادی حاکم است تربیت چنین رهبرانی از میان انقلابیان حرفه ای اهمیت بسیاری پیدا می کند. البته او حتی در چنین شرایطی معتقد نیست که تربیت رهبران جنبش کارگری صرفاً از میان انقلابیان حرفه ای ممکن است، اما شاید بیشتر آنها از این طریق تربیت شوند. از نظر لنین این رهبران باید «مستعد و با تجربه» باشند و رهبران «مستعد و با تجربه صد تا صد تا به وجود نمی آیند». دلیل دیگری که لنین برای ضرورت سازمان انقلابیان حرفه ای بیان می کند این است که هر قدر این سازمان کارآتر باشد امکان پیوستن توده های وسیع تری از کارگران به فعالیت انقلابی و به حزب بیشتر می شود (نشریات حزبی منظم تر و با دوام تر خواهند بود، سازمان دهی تظاهرات و اعتصابات بهتر خواهد شد، آموزش و ترویج و تبلیغ هم از نظر کیفی و هم کمی رشد خواهد کرد، امکان انتقال تجربه بیشتر خواهد شد، از امکانات مادی و ارتباطی حفاظت بهتری به عمل خواهد آمد، وجهه و اعتبار حزب در میان توده ها بیشتر خواهد شد و غیره و غیره). به عبارت دیگر، وجود سازمان انقلابیان حرفه ای در حزب (حزبی که فقط از انقلابیان حرفه ای تشکیل نشده و بنابراین اطلاق اصطلاح «حزب انقلابیون حرفه ای» به عنوان ساختار مورد نظر لنین غلط است) باعث گسترش توده ای حزب می شود. بافراست که دیالکتیک را به صورت مجرد و صوری

می فهمد به «دیالکتیک سازمان انقلابیان حرفه ای و خصلت توده ای حزب در درون یک حزب» یعنی به این وحدت اضداد در این زمینه توجه ندارد. سرانجام یکی دیگر از علت های وجودی مهم سازمان انقلابیان حرفه ای در حزب، که یافراست نیز بدان توجه کرده، این است که در حزبی که شامل سازمان انقلابیان حرفه ای است زمینه رشد اپورتونیسیم و رویزیونیسم (دست کم برخی اشکال آن) و لیبرالیسم سازمانی تا اندازه ای محدود می شود.

در اینجا توجه به دو نکته ضروری است. نکته اول اینکه کل اساسنامه حزب را باید در نظر گرفت و نه تنها آن بخش را که مربوط به سازمان انقلابیان حرفه ای است. اختلاف بلشویک ها و منشویک ها بر سر ماده مربوط به عضویت بود (خواه عضو انقلابی، حرفه ای باشد یا نباشد) و لنین و هم فکران او بر آن بودند که تنها کسی می تواند عضو حزب باشد که برنامه و اساسنامه حزب را بپذیرد، حق عضویت بپردازد و در یکی از سازمان های حزب متشکل گردد و وظایفی را که آن سازمان حزبی به او محول می کند انجام دهد. مخالفان لنین پذیرش برنامه و اساسنامه و پرداخت حق عضویت را قبول داشتند اما می گفتند لازم نیست عضو حزب حتماً در یک سازمان حزبی عضو باشد، بلکه باید آن گونه که خود می خواهد به حزب خدمت کند. آنان می گفتند هر کارگر اعتصابی و یا هر دانشجوی اعتصاب کننده می تواند خود را عضو حزب بداند. در واقع اختلاف یا دست کم شکل ظهور اختلاف بر سر ضرورت یا عدم ضرورت سازمان انقلابیان حرفه ای در حزب نبود. همچنین اختلاف این نبود که بلشویک ها بگویند حزب باید صرفاً مرکب از انقلابیان حرفه ای باشد و منشویک ها بگویند حزب باید حزب توده ای باشد. منشویک ها ظاهراً چون نمی توانستند صریحاً با انضباط حزبی ای که لنین مطرح می کرد (تبعیت عضو از سازمان حزبی) مخالفت کنند، او را متهم می کردند که معتقد است اعضای حزب باید صرفاً از انقلابیان حرفه ای تشکیل شوند. لوکزامبورگ نیز تحت تأثیر منشویک ها چنین نسبتی به لنین داد. البته لنین در سال ۱۹۰۴ هم اتهام منشویک ها و هم اتهام لوکزامبورگ را رد کرد و به صراحت گفت که از نظر او حزب صرفاً سازمانی از انقلابیان حرفه ای نیست.

نکته دیگر این است که رویزیونیست ها - به ویژه رویزیونیست های روسی و چینی - می توانند خود را با «حزب انقلابیون حرفه ای» وفق دهند و اتفاقاً با قبضه کردن مواضع حساس و کلیدی در حزب، دیدگاه های خود را بهتر به پیش برند. سازمان انقلابیان حرفه ای به خودی خود نمی تواند مانع رشد اپورتونیسیم و رویزیونیسم در حزب شود و «حزب انقلابیون حرفه ای» حتی می تواند شرایط مساعدی برای اپورتونیسیم و رویزیونیسم یا دست کم اشکال خاصی از آن به وجود آورد! هرچند کاملاً درست است که با وجود سازمان حرفه ای حزب انقلابی طبقه کارگر به مراتب بهتر می توان با انواع

انحرافات از مارکسیسم مبارزه کرد، ولی این امر محتومی نیست. زیرا در تاریخ کم نبودند احزابی که در آنها سازمان حرفه ای وجود داشت و با این همه رویزیونیسم کاملاً بر آنها مسلط شد. بافراست در مورد این مسأله که «انگیزه» لنین درباره ضرورت سازمان حرفه ای در حزب، «چیز دیگری بجز محدود کردن پایگاه رویزیونیسم در حزب انقلابی سوسیالیست» نیست، دچار یک جانبه نگری شده است.

لنین در مورد ساختار حزب انقلابی طبقه کارگر، ضرورت وجود سازمانی از انقلابیان حرفه ای در درون حزب را مطرح می کرد. دلایل لنین برای ضرورت سازمان انقلابیان حرفه ای چنین اند:

«من تأیید می کنم:

(۱) هیچ جنبش انقلابی بدون سازمان پایداری از رهبران که تداوم [ادامه کاری] را حفظ کند، نمی تواند دوام یابد.

(۲) هر قدر توده هایی که خود جوشانه وارد مبارزه می شوند، پایه آن را تشکیل می دهند و در آن شرکت می کنند وسیع تر باشد، ضرورت چنین سازمانی فوریت بیشتری می یابد و این سازمان باید محکم تر باشد (زیرا برای عوام فریبان منحرف کردن بخش عقب مانده توده ها آسان تر خواهد بود).

(۳) چنین سازمانی باید به طور بسیار عمده شامل کسانی باشد که به طور حرفه ای در فعالیت انقلابی درگیر شده اند.

(۴) در یک دولت خودکامه، هر قدر ما عضویت در چنین سازمانی را بیشتر به کسانی محدود کنیم که به طور حرفه ای در فعالیت انقلابی وارد شده اند و به طور حرفه ای در هنر مبارزه با پلیس سیاسی آموزش دیده اند، محو کردن چنین سازمانی مشکل تر خواهد بود.

(۵) [در این صورت] شمار افرادی از طبقه کارگر و دیگر طبقات جامعه که قادر به پیوستن به جنبش و انجام کار فعال در آنند، بیشتر خواهد بود.^{۴۷}

با توجه به آنچه در مورد ضرورت سازمان انقلابیان حرفه ای با تکیه بر بحث های مشخص لنین در این باره گفتیم و با توجه به دیدگاه های متفاوت بافراست و تفاوتی که می خواهد بین نظرات خود از یک سو با دیدگاه آدرین و از سوی دیگر با مواضع پایدار و حکیمی در این زمینه مطرح کند، ما تنها

^{۴۷} - لنین، چه باید کرد، ترجمه انگلیسی، انتشارات خارجی پکن، ۱۹۷۳، ص ۱۵۳-۱۵۲.

یک چیز می توانیم بگوییم و آن اینکه همگی این دیدگاه ها یک جانبه اند، هیچ یک براساس تاریخ واقعی حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه و مباحث واقعی آن در مورد ساختار حزبی بیان نشده اند. پایدار تنها بر یک جنبه تکیه دارد و آن ضرورت سازمان انقلابیان حرفه ای برای سازماندهی مبارزه مسلحانه است. آذرین در موضوع انقلابیان حرفه ای تکیه اش بر ضرورت افرادی است که قادر باشند یک رشته عملکردها (فونکسیون ها) را انجام دهند. علت وجودی افراد یا کادرهای حرفه ای مسأله ای است مربوط به تقسیم کار، تخصص و کارآیی سازمانی و ربطی به سرشت سازمان ندارد و همچنین این امر ربطی به ضرورت کار مخفی و اختناق ندارد و استفاده از افراد یا کادرهای حرفه ای منحصر به حزب انقلابی نیست^{۴۸}.

در هر یک از این احکام عنصری از حقیقت وجود دارد، اما هیچ یک حقیقت نیستند، چون همگی یک جانبه اند و هر یک تنها یک جنبه را دیده است و هر یک چیزی را دیده است که میل داشته ببیند: «هرکه نقش خویشتن ببند در آب»! حقیقت، انضمامی و همه جانبه است. توضیحی که ما بالاتر درباره علل طرح سازمان انقلابیان حرفه ای در درون حزب دادیم، همه عناصر درست دیدگاه های بافر است، پایدار و آذرین را دارد و فاقد یک جنبه نگری های آنها است. افزون بر این نکاتی را مطرح می کند که هیچ یک از اینان مطرح نکرده اند. در حالی که این نکات در بحث لنین اهمیت بسیار دارند، مانند ضرورت تربیت رهبران سیاسی و ضرورت مبارزه با آماتوریزم در فعالیت سیاسی.

بدین سان و با توجه به همه آنچه توضیح داده شد و به ویژه با توجه به عین گفته های لنین، اینکه بافر است با قطعیتی در حد ایمان مذهبی می گوید: «آقای پایدار از انگیزه لنین برای طرح ایده حزب انقلابیون حرفه ای، هیچ سردرنیاورده است. انگیزه ای که چیز دیگری نبود بجز محدود کردن پایگاه

^{۴۸} - آذرین در «بیراهه سوسیالیسم» می نویسد: «معضل انقلابیون حرفه ای و سانترالیسم ... هیچ کدام از این مقولات از ضرورت کار مخفی استنتاج نمی شوند و ویژه احزاب سرنگونی طلب ماورای طبقاتی هم نیست. شرایط کار مخفی و جو اختناق قطعاً بر آنها تأثیر می گذارند اما موجدشان نیستند و «حرفه ای» بودن برخی مسئولیت ها ویژه احزاب انقلابی نیست. وقتی کارگران تشکیل هر نهادی را لازم ببینند این نهاد چه حزب باشد چه اتحادیه، چه کانال تلویزیونی باشد یا بنگاه انتشاراتی بالأخره باید عده مناسبی را از میان خودشان یا معتمدین خودشان انتخاب کنند و برای انجام فونکسیون های نهاد مربوط بگمارند ... کادر حرفه ای داشتن در همه احزاب رایج است و ربطی به اختناق ندارد» (تکیه بر کلمات از ما است). دیده می شود که علت وجودی انقلابیان حرفه ای از دیدگاه آذرین، اداره و انجام یک رشته فونکسیون ها است، یعنی مسأله ای است مربوط به تقسیم کار، تخصص و در نهایت کارآیی سازمانی و این امر ربطی به نوع و سرشت سازمان ندارد. مسأله ای فنی و اداری است.

رویزیونیسیم در حزب انقلابی سوسیالیست.» (ص ۵۳ ، تأکید با حروف ضخیم تر از ما است) نشان می دهد که یک جانبه نگری را به یک اصل ارتقا داده است.

بافراست در مقدمه کتاب خود (ص ۵) می گوید: «... آقایان پایدار و حکیمی حق دارند آنگاه که از مغایرت آشکار نظریه حزبی لنین با مارکس و انگلس سخن می گویند ... لذا نکته بینی این آقایان و شجاعت در بیان شفاف آن، قابل تحسین است.» این تحسین از پایدار و حکیمی، در واقع تحسین بافراست از خود است، زیرا کسانی را یافته است که نظرش را در مورد به اصطلاح تفاوت نظریه حزبی لنین با مارکس و انگلس تأیید می کنند.

هر چند نظرات پایدار و حکیمی درباره «تئوری دو تشکیلاتی» کاملاً غلط است و این خطا از آنجا سرچشمه می گیرد که آنان قادر به درک این نیستند که مبارزه طبقاتی پرولتاریا وجوه یا اشکال مختلفی دارد که برای هر کدام از آنها شکل معینی از تشکیلات لازم است، ولی حرف پایدار در مورد اینکه «حزب انقلابیون حرفه ای» به خاطر «تأکید بر انقلاب، ضرورت قهر، ... و تسخیر قدرت سیاسی» به وجود آمد و اینها «تار و پود اصلی این محور اساسی را تعیین می کرد» اصلاً غلط نیست. اینکه کسی مثل پایدار با آنکه می داند سازمان حرفه ای حزب انقلابیان کارگری به این دلایل به وجود آمد و در عین حال با آن مخالفت می کند، نشان از گرایش آنارشیستی او دارد. البته پایدار و حکیمی از این حد فراتر رفته اند و اساساً با هرگونه حزب و تشکل حزبی مخالفند. روشن است که ضرورت سازمان حرفه ای حزب انقلابیان کارگری محدود به آنچه پایدار درباره آن می گوید نیست. همچنین با آنکه دیدگاه آذرین در مورد اینکه تعیین عده ای افراد حرفه ای در هر حزب به کارایی آن کمک می کند و بنابراین انقلابیان حرفه ای در درون حزب طبقه کارگر نیز به کارایی آن کمک می کنند، بی راه نیست، عنصری از حقیقت را در خود دارد و بیانگر نوعی «عقل سلیم» و خردگرایی اداری است. آذرین تنها به جنبه فنی و اداری انقلابیان حرفه ای توجه دارد و نه به جنبه سیاسی آن. او همچنین خصوصیات و نیازهای مشترک همه سازمان ها، اعم از انقلابی یا غیر انقلابی را برجسته می کند و نه ویژگی ها و خود ویژگی های حزب انقلابی پرولتاریا را. بدین جهت است که در تحلیل او جنبه های دیگر و بسیار مهم تر ضرورت انقلابیان حرفه ای را نمی بینیم، یعنی مثلاً ضرورت تربیت رهبران سیاسی حزب (و نه فقط بهبود کارایی فنی و اداری حزب)، ضرورت مبارزه با آماتوریسیم، ضرورت تربیت کسانی که بتوانند اشکال عالی تر مبارزه و به طور مشخص مبارزه مسلحانه توده ها را به پیش برند و ضرورت محدود کردن دامنه اپورتونیسیم و غیره. از این رو برخورد آذرین به مسأله سازمان انقلابیان حرفه ای در حزب، بر خوردی یک جانبه و محدود نگرانه و اداری است.

گفتیم که لنین خواستار تشکیل حزبی بود که بتواند انقلاب را تدارک ببیند، در آن شرکت نماید و آن را رهبری کند. برای چنین کاری باید رهبران سیاسی ای تربیت شوند که نه تنها آگاهی و کاردانی، تهور و پایداری داشته باشند و تداوم مبارزه را تضمین کنند، بلکه مورد اعتماد کارگران و توده های زحمتکش باشند. چنین رهبرانی در مدت کوتاهی به وجود نمی آیند. چنین رهبرانی فارغ از درجه آزادی فعالیت سیاسی در جامعه ای که در آن فعالیت دارند، یعنی خواه این جامعه، جامعه دموکراتیک و نیمه دموکراتیک بورژوایی باشد، خواه استبدادی و اختناق آمیز، انقلابیان حرفه ای همچون رهبرانی تربیت شده اند که باید قدرشان را دانست. لنین برای نشان دادن این جنبه از طرح سازمان دهی خود، اتفاقاً حزب سوسیال دموکرات آلمان را مثال می زند و چیزهایی را که باید در مورد تربیت رهبران سیاسی کارآزموده، با تجربه و مورد اعتماد مردم، از آن حزب آموخت، خاطر نشان می کند:

«آلمان ها را در نظر بگیرید [منظور حزب سوسیال - دموکرات آلمان است] امیدوارم انکار نشود که سازمان آنها توده را دربر می گیرد و در آلمان همه چیز از توده برمی خیزد و اینکه جنبش آنجا راه رفتن با پای خود را آموخته است. حال مشاهده کنید که چگونه این توده وسیع میلیونی حدود "ده" رهبر مجرب سیاسی خود را ارج می نهد و چگونه محکم به آنها می چسبد. اعضای حزب سوسیال دموکرات آلمان که در پارلمان اند همواره به سوسیالیست ها نیش زبان می زنند که "شما در واقع دموکرات های نازنینی هستید!" "شما فقط نام جنبش کارگری بر خود نهاده اید و در واقعیت همان باند رهبران اند که همواره ظاهر می شوند، بیل و لیبکنشت اند که داخل و خارج می شوند. و این امر ده ها سال است که ادامه دارد. به اصطلاح نمایندگان کارگر شما از مقامات رسمی منصوب امپراتور دائمی تر هستند!" اما آلمانی ها تنها با مبارزه جویی به این کوشش های عوام فریبانه که تلاش دارند "توده ها" را در مقابل "رهبران" قرار دهند، پوزخند می زنند، تلاش هایی که در صدد اند غرایز بد را در توده ها بیدار کنند و استحکام و پیگیری جنبش را با محو اعتماد توده ها به "ده عاقل" خود فرسوده سازند. اندیشه سیاسی در میان آلمانی ها به حد کافی تکامل یافته و آنان به حد کافی تجربه سیاسی اندوخته اند که بفهمند بدون "ده رهبر مجرب و با استعداد" (و افراد با استعداد صد تا صد تا زاده نمی شوند) که به طور حرفه ای تربیت شده، از تجربه طولانی درس آموخته باشند و در هماهنگی کامل با هم کار کنند، هیچ طبقه ای در جامعه مدرن نمی تواند در مبارزه مصممانه ای درگیر شود.»^{۴۹}

^{۴۹} - پیشین، ص ۴۹ (تأکید بر کلمات از ماست).

ما پایین تر با توضیح ساختار حزب از دیدگاه لنین نشان خواهیم داد که حزب لنینی به هیچ وجه صرفاً از انقلابیان حرفه ای تشکیل نشده و حزب مورد نظر لنین شامل سازمان های گوناگون است که سازمان انقلابیان حرفه ای یکی از آنها است.

بافراست در صفحه ۴ کتابش می گوید که «می کوشد نشان دهد که از نظر لنین، با گذار جهانی و فراگیر سرمایه داری رقابت آزاد به امپریالیسم، در واقع عامل نیرومند جدیدی به فرایند مبارزه طبقاتی پرولتاریا وارد گردیده که همان رویزیونیسم است؛ لذا (به اعتقاد لنین)، این تغییر به شرایط ابژکتیو مبارزه طبقاتی و ظهور این مؤلفه تازه، به مفهوم آنست که از این به بعد طرح مارکس و انگلس در باب ساختار حزب توده ای، دیگر جوابگو نیست و باید به حزب انقلابیون حرفه ای تغییر یابد.»

باید توجه کرد که بافراست نمی گوید از «نظر من» و به «اعتقاد من»، بلکه می گوید «از نظر لنین» و «(به اعتقاد لنین)». پس لازم است ادعای او را به طور خلاصه به لحاظ تاریخی مورد توجه قرار دهیم. ما در بالا نشان دادیم که طرح فعالیت حرفه ای در حزب، که توسط لنین مطرح شد، از ضرورت تدارک انقلاب ناشی می شد و مستقیماً به امپریالیسم و رویزیونیسم ربط نداشت. همان گونه که در اشتباهات تاریخی بافراست یادآور شدیم. ۱- رویزیونیسم در میان مارکسیست ها مدت ها پیش از آنکه آنان امپریالیسم را شناخته باشند، پدیده ای شناخته شده بود. رویزیونیسم در نتیجه شناخت امپریالیسم کشف نگردید. این مسأله در مورد لنین نیز صادق است، یعنی لنین مدت ها پیش از آنکه درباره امپریالیسم نوشته ای ارائه دهد، در مورد رویزیونیسم اظهار نظر کرده بود. مفهوم نوین امپریالیسم برای نخستین بار در سال ۱۹۱۴ توسط هیلفردینگ مطرح شد و لنین «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری» را در سال ۱۹۱۶ نوشت. پس می بینیم که بافراست برای ارائه نظریه «گشتاورد مارکسیسم»، که در آن معتقد است رویزیونیسم از بطن مارکسیسم، با پیدایی امپریالیسم، زاده شده و آن را به لنین نسبت می دهد، واقعیت های تاریخی را وارونه کرده است. ۲- او از جانب لنین برای نظریه خود، اشرافیت کارگری و «حزب انقلابیون حرفه ای» را از تضاد مارکسیسم و رویزیونیسم بر بستر امپریالیسم نتیجه گیری می کند. مقوله «اشرافیت کارگری» از لنین نیست، بلکه از انگلس است. انگلس در نامه ای به مارکس در ۷ اکتبر ۱۸۵۸ می نویسد: «در حقیقت پرولتاریای انگلیس روز به روز بیشتر خصلت بورژوایی پیدا می کند. به نحوی که به نظر می رسد، این ملت بورژوا در میان سایر ملل، مایل است به وضعیتی نایل آید که در کنار بورژوازی خود، یک اشرافیت بورژوا و یک پرولتاریای بورژوا داشته باشد. البته برای ملتی که دنیا را غارت می کند، این پدیده تا حد معینی منطقی می باشد» او در ۱۲ سپتامبر ۱۸۸۲ درباره کارگران انگلیس به کائوتسکی می

نویسد: «کارگران نیز همراه آنان [یعنی "محافظه کاران و رادیکال های لیبرال"] با آرامش کامل از انحصار استعمارگرانه انگلیس و از انحصار این کشور بر بازار جهانی بهره مند می شوند» و در ۱۴ سپتامبر ۱۸۹۱ با تأکید می نویسد: «روزنامه های بورژوا به شکست حزب کارگری بورژوا اعتراف می کنند» و بالاخره در سال ۱۸۹۲ در مقدمه بر چاپ دوم «وضع طبقه کارگر در انگلیس» از «اشرافیت کارگری» و «اقلیت صاحب امتیاز کارگری» «در مقابل توده عظیم کارگران» حرف می زند. این سخنان انگلس که ما آنها را از «امپریالیسم و انشعاب در سوسیالیسم» لنین نقل کرده ایم، به خوبی نشان می دهند که اشرافیت کارگری مدتها پیش از ظهور مرحله انحصاری سرمایه (امپریالیسم) در انگلیس وجود داشته است، ولی شکل گیری امپریالیسم طی سال های ۱۸۹۸ تا ۱۹۱۴، به قول لنین، اشرافیت کارگری را در ابعاد کشورهای پیشرفته سرمایه داری عمومی کرده است. لنین در مورد اشرافیت کارگری در مقاله «به زیر پرچمی دروغین» می نویسد: «این پدیده که در گذشته فقط منحصر به انگلستان بود، در تمام کشورهای بزرگ سرمایه داری اروپا به نسبت گسترش مالکیت های استعماریشان و به طور کلی هر چقدر که مرحله امپریالیستی سرمایه داری رشد و توسعه یافت، معمول گردید.»

فعالیت مخفی و حرفه ای در حزب سیاسی کارگران نیز منحصر به «مدل روسی» نبود. اتحادیه کمونیست ها، که اعضای آن در سال ۱۸۵۱ در آلمان دستگیر شدند و سال بعد در کلن محاکمه گردیدند، سازمانی مخفی و غیر قانونی بود. حزب سوسیال دموکرات آلمان در دوره بیسمارک حزبی غیر قانونی بود. حتی زمانی که حزب سوسیال دموکرات آلمان در سال ۱۸۹۰ به دنبال لغو قانون ضد سوسیالیستی به حزبی قانونی، علنی و توده ای تبدیل شد، شماری از اعضای آن به طور حرفه ای برای این حزب فعالیت می کردند.

بافراست در صفحه ۱۲۸ می نویسد: «لذا با گره گشایی فلسفی از سیر حرکت مارکسیسم به توسط این قلم – یا به عبارتی، با عرضه تئوری گشتاورد مارکسیسم به عنوان بعد تاریک نظریه رهایی پرولتاریا در دوران امپریالیسم – کاری صورت پذیرفته مگر ادامه دادنش در همان مسیر نگرش لنین و تکمیل آن. امری که نظریه "حزب انقلابیون حرفه ای" لنین را بر بنیادهای فلسفی محکم و مطمئن قرار می دهد که خود او از فراهم ساختن آن، بازمانده بود؛ به گونه ای که دیگر امکان ترک و تحریف آن به سادگی میسر نباشد.» او سپس تحت عنوان «هشدار نادیده گرفته شده رزا لوکزامبورگ» می نویسد: «موضوع بسیار با اهمیت آن است که واکنش لنین در مقابل ظهور رویونیسم (در دوران امپریالیسم)، و طرح وی در باب ساختار حزب طبقه کارگر، در واقع دارای دو نکته بود.» (تأکید از بافراست

است). از نظر بافراست این «دو نکته» یکی مثبت و دیگری منفی است. نکته مثبت لنین «نظریه حزب انقلابیون حرفه ای» «در مقابل نظریه حزب توده ای مدل آلمان» است که می تواند از طریق محدود ساختن پایه مادی رویزیونیسم در درون حزب، آن را «قابل مهار گرداند». اما نکته منفی او «قابل شدن اختیارات بی حد و حصر برای کمیته مرکزی در مقابل کل حزب (و شخص دبیر کل در مقابل کمیته مرکزی)» است. بافراست «هشدار نادیده گرفته شده رزا لوکزامبورگ» را مربوط به این دو نکته لنین می داند. او در نکته اول حق را به لنین و در نکته دوم حق را به لوکزامبورگ می دهد. ما در زیر این «دو نکته» بافراست را مختصراً بررسی می کنیم:

در تاریخ، اعضای هیچ حزب کمونیستی و از جمله حزب بلشویک صرفاً و تماماً انقلابیان حرفه ای نبودند. لنین نیز در «چه باید کرد» یا در «یک گام به پیش و دو گام به پس» حتی یک بار از «حزب انقلابیون حرفه ای» سخن نمی گوید. او در «چه باید کرد» از ضرورت سازمان انقلابیان حرفه ای بسیار گفته است، ولی آن را تنها سازمان حزبی نمی داند. در این اثر لنین، نشانه ها و شواهدی وجود دارند که نشان می دهند او به وجود سازمان های گوناگون در حزب، که سازمان انقلابیان حرفه ای یکی از آنها است، معتقد بود. او در «یک گام به پیش، دو گام به پس» درباره حزب و سازمان می نویسد «اگر می گویم که حزب باید مجموع (نه جمع ساده حسابی بلکه حاصل جمع مرکب) سازمان ها باشد - آیا این معنایش این است که من مفهوم حزب و سازمان را با هم "مخلوط می کنم"؟ البته خیر.»^{۵۰} و در زیرنویس مربوط به همین موضوع می نویسد: «کلمه "سازمان" معمولاً به دو معنی به کار می رود معنای وسیع و معنای محدود. معنای محدود این کلمه بیانگر حوزه جداگانه ای از یک جماعت بشری است که دست کم حداقلی از شکل منسجم داشته باشد. معنای وسیع این کلمه حاکی از حاصل جمع حوزه هایی است که در یک واحد کل متحد شده باشند. ... حزب سازمان است و باید سازمان (به معنای وسیع کلمه) باشد؛ در همان حال حزب باید از یک سلسله سازمان های گوناگون (به معنای محدود کلمه) تشکیل شود.»^{۵۱}

او در صفحه بعد می نویسد: «... عناصر فعال حزب کارگر سوسیال دموکرات نه تنها شامل سازمان انقلابیان است، بلکه یک سلسله سازمان های کارگری را نیز که سازمان های حزبی شناخته شده اند دربر می گیرد.»^{۵۲} او کمی بعد می گوید: «... دسته ای از سازمان ها باید به حزب وارد شوند و دسته

^{۵۰} - لنین، مجموعه آثار، ترجمه انگلیسی، پروگرس، مسکو، ۱۹۶۵، جلد هفتم، ص ۲۵۷.

^{۵۱} - همان جا.

^{۵۲} - همانجا ص ۲۶۰.

دیگر نباید. در نامه ای به یک رفیق در باره وظایف سازمانی ما، ایده ای که من در کنگره از آن دفاع کردم، به طور روشنی خلاصه شده است. این موضوع را به طور شماتیک می توان چنین بیان نمود. برحسب درجه سازمان یابی به طور کلی و درجه مخفی بودن به طور خاص رده بندی های زیر به طور تقریبی [در حزب] قابل تشخیص اند: ۱) سازمان انقلابیان ۲) سازمان کارگران که تا آنجا که امکان دارد باید وسیع و متنوع باشد (من در اینجا خود را به طبقه کارگر محدود می کنم چون بدیهی است که در برخی شرایط برخی عناصر طبقات دیگر نیز مشمول این امر می شوند). این دو رده بندی [یعنی سازمان انقلابیان حرفه ای و سازمان کارگران] حزب را تشکیل می دهند. افزون بر آن، ۳) سازمان های کارگری مرتبط با حزب، ۴) سازمان های کارگری غیر مرتبط با حزب ولی به طور واقعی تحت رهبری آن، ۵) عناصر سازمان نیافته طبقه کارگر که به هر حال به هنگام تظاهرات بزرگ مبارزه طبقاتی، بخشی از آنان زیر رهبری حزب سوسیال - دموکرات در می آیند. به طور تقریبی چنین است درک من از این موضوع. و سرانجام می گوید: «من قبلاً قسمتی از نامه ای به یک رفیق را نقل کردم که نشان می دهد همانا وارد کردن همه این قبیل کارگران (صد صد نه اینکه ده ده) به سازمان هم ممکن و هم ضروری است، و ضمناً عده بسیار بسیار زیادی از این سازمان ها می توانند و باید متعلق به حزب باشند.»^{۵۳}

لنین در مورد سازمان حزب در کارخانه ها می نویسد:

«محافل کارخانه به ویژه برای ما مهم اند: قدرت اصلی جنبش کارگری در سازمان کارگران در کارخانه های بزرگ است، زیرا کارخانه ها و تأسیسات بزرگ نه تنها بخش غالب طبقه کارگر را از نظر عده، بلکه حتی از نظر نفوذ، توسعه یافتگی و توانایی رزمندگی نیز دربر می گیرند. هر کارخانه ای باید دژ ما باشد ... کمیته های فرعی کارخانه باید بکوشند تمام کارخانه، بزرگ ترین شمار کارگران را با شبکه ای از انواع محافل دربر گیرند ... همه گروه ها، محافل، کمیته های فرعی و غیره باید از موقعیت نهادهای کمیته یا شاخه های یک کمیته بهره مند باشند [یعنی باید نهادی یا شاخه ای از یک کمیته باشند] برخی از آنها آشکارا تمایل خود را به عضویت در حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه اعلام می دارند و اگر کمیته ها از این درخواست حمایت نمایند، عضو حزب می شوند و وظایف معینی (براساس رهنمودها یا در توافق با کمیته) برعهده می گیرند، از دستورهای کمیته های حزبی اطاعت می کنند، دارای حقوق برابر با تمام اعضای دیگر حزب اند و به عنوان نامزدهای عضویت فوری در نظر گرفته می شوند و غیره، و دیگران به حزب سوسیال دموکرات کارگری

^{۵۳} - پیشین، ص ۲۷۰.

روسیه نمی پیوندند و موقعیت محافل تشکیل شده توسط اعضای حزب یا مرتبط با این یا آن گروه حزبی را دارند و غیره»^۴ (تأکیدهای با حروف ضخیم تر از ما است).

طرح تشکیلاتی لنین، که برخی جنبه ها و پیوند وسیع و عمیق آن را با توده کارگران (اعم از توده های حزبی و غیر حزبی) در بالا دیدیم، بسی دور از کاریکاتور «حزب انقلابیون حرفه ای» است. مروجان این کاریکاتور چنین وانمود می کنند که گویا حزب از دیدگاه لنین، از مشتی فعالان سیاسی حرفه ای تشکیل شده بود و با توده های کارگر پیوندی نداشت، یا اینکه توده های کارگر عضو حزب نبودند. در این صورت معلوم نیست کارگران به چه علتی، به چه مناسبتی و بر چه اساسی رهنمود «انقلابیون حرفه ای» را اجرا می کردند؟! واقعیت این است که رهبران کمیته های حزبی غالباً فعالان کارگری ای بودند که در محیط کارخانه ها حضور داشتند و در کنار توده های کارگر کار و زندگی و فعالیت سیاسی می کردند.

طنز تلخ مسأله در این است که ما نه تنها باید به مخالفان سازمان انقلابیان حرفه ای نشان دهیم که وجود این سازمان هیچ مغایرت و تباینی با سازمان های توده ای ندارد، بلکه به طرفداران افراطی آن نیز باید ثابت کنیم که چنین سازمانی نه تنها با سازمان های توده ای در تناقض نیست، بلکه با تکیه بر سازمان های توده ای و کمک این سازمان ها کار سازمان انقلابیان حرفه ای، و حزب و امر انقلاب کارگری بهتر به پیش خواهد رفت. عکس این موضوع نیز درست است: وجود و عملکرد سازمان انقلابیان حرفه ای باعث رشد، استحکام و پیگیری سازمان های توده ای کارگران (در درون و بیرون حزب) خواهد شد.

تقسیم احزاب کمونیست به «حزب توده ای» و «حزب انقلابیون حرفه ای» ساختۀ تصور بافراست و امثال او و یا مخالفان سازمان انقلابیان حرفه ای است. البته این گونه تقسیم بندی از زمان خود لنین و توسط مخالفان او، اساساً منشویک ها و نیز لوکزامبورگ، به وجود آمد و بعدها از سوی مخالفان آشکار مارکسیسم و نیز «مارکسیست های قانونی» و «مارکسیست های دانشگاهی» و نیز آنارشیست ها رواج یافت و اکنون نیز یکی از «سنگرهای» آنان برای حمله به لنین است. می دانیم یک حزب کمونیست باید رابطه مناسب و درستی بین فعالیت مخفی و علنی، فعالیت قانونی و غیر قانونی برقرار کند. ولی بین فعالیت علنی و قانونی با حزب علنی و فعالیت تفاوت های اساسی وجود دارد. یک حزب کمونیست توده ای (به این مفهوم که چنان بزرگ باشد که شمار قابل ملاحظه ای از توده های کارگر را

^۴ - همان جا، ص ۲۶۵.

دربار گیرد) خود به خود حزبی علنی و قانونی نیست. علنی بودن تمام یک حزب به شمار اعضای آن بستگی ندارد. علنی بودن حزب، خط مشی ای است که خود آن حزب اتخاذ می کند. قانونی بودن حزب کمونیست با آنکه به حدود دموکراسی بورژوازی در یک کشور بستگی دارد، ولی یک حزب کمونیست انقلابی توده ای معمولاً همه تخم مرغ های خود را در یک سبد نمی چیند، یعنی با وجود شرایط فعالیت قانونی، خود را به حزب کاملاً علنی و قانونی تبدیل نمی کند. استخوان بندی حزب کمونیست از هسته های انقلابی کارگری مخفی ای که اعضای حزب اند تشکیل می شود. از همان ابتدای ایجاد هسته های کارگری تا زمانی که حزب به یک حزب انقلابی توده ای تبدیل شود، امکان ندارد که همه کارگران انقلابی متشکل در هسته های کارگری به انقلابیان حرفه ای تبدیل شوند. این موضوع درباره حزب بلشویک نیز صادق بود. در حزب بلشویک نیز انقلابیان حرفه ای شمار بسیار کمی از اعضای حزب را تشکیل می دادند. این موضوع که اعضای حزب علاوه بر قبول برنامه و اساسنامه حزب باید در یکی از سازمان های حزبی مسئولیت قبول کنند و در آن فعال باشند، معادل کار حرفه ای برای همه اعضای حزب نیست. یک حزب کمونیست نیاز دارد که عده ای از اعضایش به صورت حرفه ای و مخفی برای آن کار کنند و حزب در ازای این کار حرفه ای هزینه زندگی این اعضا را تأمین می کند. همین قاعده در حزب بلشویک نیز برقرار بود. روشن است که هیچ حزبی، بخصوص اگر بزرگ باشد، نمی تواند هزینه زندگی همه اعضای خود را تأمین نماید. بنابراین امکان ندارد که همه اعضای یک حزب کمونیست به انقلابیان حرفه ای، که همه وقت خود را صرف حزب کنند، تبدیل شوند. در آستانه انقلاب اکتبر، اعضای حزب بلشویک حدود ۲۴۰ هزار نفر بودند. آیا معقول است که همه یا حتی اکثریت و یا شمار بزرگی از این جمعیت را انقلابیان حرفه ای فرض کنیم؟ در واقع در این زمان حزب بلشویک حزبی توده ای بود که شمار کوچکی از اعضای آن را انقلابیان حرفه ای تشکیل می دادند که به طور تمام وقت برای حزب کار می کردند. حتی برای حزب به اصطلاح کمونیست توده ای علنی و قانونی، شماری از اعضا به صورت حرفه ای کار می کنند و حقوق بگیر این حزب اند. ولی تفاوت در اینجاست که چون معمولاً حزب کمونیست علنی و قانونی، انقلابی نیست و فعالیت مخفی و غیر قانونی ندارد، اعضای را که به طور حرفه ای برای آن کار می کنند، نمی توان و نباید انقلابیان حرفه ای به حساب آورد. پس تفاوت بین فعالیت حرفه ای در این دو نوع حزب بستگی به خط مشی انقلابی در اولی و خط مشی غیر انقلابی در دومی دارد. یک حزب کمونیست ممکن است به علت کمی اعضا و طرفدارانش هنوز حزب توده ای نباشد و یا هرگز به حزب توده ای تبدیل نشود، ولی این موضوع به تقسیم حزب به «حزب توده ای» و «حزب انقلابیون حرفه ای» ربطی ندارد. شکست یا پیروزی یک

انقلاب و پیشبرد آن، در درجه نخست منوط به خط مشی سیاسی حاکم بر حزب کمونیست است نه اشکال سازمانی آن.

«اقتدار افراطی کمیته مرکزی حزب بلشویک» نمی تواند توضیح دهنده گویایی برای شکست انقلابی با اهمیت انقلاب اکتبر باشد. روشن است که باید وحدت نظر و عمل در اساسی ترین مسایل بر کل حزب حاکم باشد و این وحدت ها باید منعکس کننده نظر اکثریت حزب در هر دو زمینه باشد. بنابراین اقتدار کمیته مرکزی شرط الزامی وحدت حزب و پیشبرد مشی، استراتژی و تاکتیک های حزب است. طبعاً «اقتدار افراطی» مغایر با دموکراسی درون حزبی است، ولی افراط در اقتدار را نمی توان تعریف نشده و غیر مشخص به کار برد. حتی «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» پس از انقلاب کارگری در یک کشور که قدرت سیاسی در دست شوراهای طبقه کارگر و زحمتکشان باشد و نه در دست حزب کمونیست ۱ - به خاطر آنکه حزب کمونیست دیگر حزبی مخفی و غیر قانونی نخواهد بود و ۲ - مهم تر از اولی، به خاطر آنکه قدرت سیاسی نه در دست این حزب، بلکه در دست شوراها است، بی مورد خواهد شد و نمی تواند ادامه یابد. در شرایطی که قدرت سیاسی (دولت) در دست شوراها است، شرکت هر کمونیستی در دولت صرفاً به اعتبار برگزیده شدن از سوی خود شوراهاست و نه به خاطر عضویت او در حزب کمونیست. بنابراین به این مفهوم «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» و حتی اقتدار معمولی کمیته مرکزی حزب کمونیست بر جامعه منتفی خواهد شد. اقتدار کمیته مرکزی حزب کمونیست پس از انقلاب، تنها بر خود حزب خواهد بود و نه بیش از آن. مشکل اصلی این نیست که پس از انقلاب، کمیته مرکزی حزب «اقتدار افراطی» اعمال می کند، بلکه مشکل اصلی زمانی پیش خواهد آمد که حزب کمونیست قدرت سیاسی را در چنگ خود گیرد و به حزبی دولتی تبدیل شود. هر دولتی ناگزیر است که برای اداره کشور، به ویژه برای اداره سیاسی آن، دارای وحدت نظر و عمل باشد. اگر حزب کمونیست به حزب دولتی تبدیل شود، مانند هر دولت دیگر ناگزیر است همین قاعده را عملی کند، زیرا بدون وحدت نظر و عمل نمی تواند اداره کشور، به ویژه اداره سیاسی آن را به پیش برد. بدون این وحدت نظر و عمل، شیرازه همه امور از هم گسیخته خواهد شد. همین مسأله نیز در مورد شوراها به مثابه قدرت سیاسی مستقر در جامعه، صادق است. نه حزب و نه شوراها هنگامی که این یا آن یکی، قدرت سیاسی را در دست داشته باشند، نمی توانند با خود در رابطه انتقادی قرار گیرند. چنین رابطه ای از سوی نهادهای کارگری دیگر نسبت به دولت (شوراها) امکان پذیر است. بنابراین هنگامی که قدرت سیاسی در دست شوراها باشد، حزب کمونیست می تواند با شوراها در رابطه انتقادی قرار گیرد، و از آنجا که اگر حزب، دولت را در دست نداشته باشد، در هر لحظه و هر مورد بخصوص وحدت نظر و عمل در آن به ضرورت تام تبدیل نمی شود، این حزب می تواند مانند پیش از

انقلاب، متشکل از فراکسیون های مختلف باشد (البته وحدت برنامه، اساسنامه، خط مشی و استراتژی حزب نباید خدشه دار شود) و شرایط بارآوری انقلابی تئوریک در آن از بین نرود. در واقع علت از بین رفتن بارآوری انقلابی تئوریک پس از انقلاب های کارگری تاکتونی، برای حزب کمونیست، این است که به حزبی دولتی تبدیل شده است و نه آنکه اقتدار کمیته مرکزی در آن به صورت افراطی درمی آید. «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» به عنوان یک معلول، ناشی از تمرکز قدرت سیاسی در دست حزب کمونیست است که در این حالت برای وحدت نظر و عمل ناگزیر است که کمیته مرکزی را به سوی اقتدار افراطی براند. یکی از وسایل تثبیت این امر که قدرت دولتی صرفاً باید در دست شوراها باشد و نه در دست حزب کمونیست (و نه هیچ حزب دیگر)، تبدیل این امر به مهم ترین ماده قانون اساسی کشور است. ولی از این مهم تر، آگاهی توده طبقه کارگر (چه حزبی و چه غیر حزبی) به این امر است که باید همواره در این راه مبارزه کند، به طوری که هیچ حزبی و از جمله حزب کمونیست نتواند به حزب دولتی تبدیل شود. در واقع این باید به جزئی از فرهنگ و عادت طبقه کارگر تبدیل شود. بافر است در صفحه ۲۰۱ می گوید: «حزب در واقع همان طبقه است» و در عین حال «بخشی از طبقه است». او با بیان نخست به موضع اپورتونیسیم تشکیلاتی اکونومیست ها درمی غلتد و با اضافه کردن قسمت دوم به قسمت نخست، خود را مجاز می داند که تحت نام دیالکتیک همه قواعد منطق را نقض کند!

۹- جمع بندی کلی و نتایج سیاسی «نظریه گشتاورد مارکسیسم»

ما در این نوشته کوشیدیم با تجزیه و تحلیل تفصیلی و دقیق کتاب «گشتاورد مارکسیسم به مثابه بعد تاریک مبارزه طبقاتی»، نوشته شیدا بافر است، درک او از مارکسیسم، رویزیونیسم، «حزب توده ای مدل مارکس و انگلس»، «حزب انقلابیون حرفه ای مدل روسی»، رابطه ساختار حزبی با رویزیونیسم را، که پایه ها و ستون های نظری «نظریه گشتاورد» هستند، بررسی و نقد کنیم. طبق این «نظریه»، مارکسیسم در روند تکامل خود رویزیونیسم را به وجود می آورد، رویزیونیسم و مارکسیسم به مثابه زوج دیالکتیکی در وحدت و مبارزه با هم به سر می برند، رویزیونیسم بیانگر «نوعی مارکسیسم»، «دگر مارکسیسم»، «برادر دوقلوی مارکسیسم»، «نیروی محرک مارکسیسم» و غیره است و نه تنها با آن در درون «حزب انقلابی پرولتاریا» همزیستی و کنش و واکنش دارد، بلکه خود رویزیونیسم جزئی از «حزب انقلابی پرولتاریا» است. هنگامی که رویزیونیسم در روند وحدت و مبارزه با مارکسیسم به درجه معینی از پختگی رسید، از «دامنه مارکسیسم و حزب انقلابی پرولتاریا» بیرون می رود، و این به معنی پیروزی مارکسیسم و ارتقای آن به سطح بالاتری است، و دوباره همین مارکسیسم ارتقا یافته

در روند تکامل خود، رویزیونیسم خود را به وجود می آورد، و به همین ترتیب فرآیند قبلی به شکل مارپیچی در سطحی بالاتر تا زمانی نامعلوم تکرار می شود.

ما سرشت سست، غیر علمی و متناقض پایه ها و ستون های تز «گشتاورد» و دروغین بودن کلیت آن را در عرصه نظری و زیان مند و خطرناک بودن آن را در عرصه سیاسی و عملی نشان دادیم:

در زمینه درک بافراست از مارکسیسم دیدیم که او، به رغم آنکه تقریباً در همه صفحات کتابش از مارکسیسم حرف می زند و مدعی ارائه نظریه ای در تکامل مارکسیسم است، هیچ تعریفی از مارکسیسم به دست نمی دهد. گاهی - بر حسب مصلحت دیدگاهش - مارکسیسم را معادل حزب طبقه کارگر و گاه بیانگر علم شرایط رهایی پرولتاریا می گیرد و گاه به مثابه یک جنبش. اما در هیچ حالت اصول و مبانی مارکسیسم را مشخص نمی کند، یعنی برای خواننده روشن نمی کند که از نظر او معیار یا معیارهای مارکسیستی بودن یا نبودن یک نظریه، یک سیاست، یک استراتژی، یک تاکتیک یا یک سازمان و حزب کدام اند؟ ما در این نوشته نشان داده ایم قرآنی در کتاب «گشتاورد...» وجود دارند که نشان می دهند بافراست اصول روشن، ثابت و پایداری برای مارکسیسم (احیاناً به جز اصول دیالکتیک) قابل نیست و اگر گاه به طور گذرا از اصول حرف می زند، منظور او یا اصول دیالکتیک (آن هم در بیان هگلی آن اصول) است و یا «اصولی» که به گمان او در جریان مبارزه مارکسیسم با رویزیونیسم به وجود می آیند. ما در این نقد بارها تأکید کرده و نشان داده ایم که اصول و مبانی مارکسیسم (که به روشنی آنها را در بخش ۲ توضیح داده و مشخص کرده ایم) همگی پیش از ظهور اشکال شناخته شده رویزیونیسم تدوین شده و وجود داشته اند و اصولاً رویزیونیسم به معنی رد یا تحریف این اصول و یا برخی از آنها به اسم مارکسیسم و به بهانه «اصلاح مارکسیسم» است. هیچ اصل مارکسیستی نه به کمک رویزیونیسم به دست آمده و نه حتی در مبارزه با آن به دست می آید.

خودداری بافراست از ارائه تعریفی از مارکسیسم و معیارهای آن دست او را باز گذاشته تا از یک سو مرزها و تمایزهای روشن بین مارکسیسم و رویزیونیسم را نبیند، یا از نظر دور نگاه دارد و از سوی دیگر انحرافات درون احزاب و سازمان های مارکسیستی را انحرافات درون خود مارکسیسم - به مثابه تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی - قلمداد کند.

همین موضوع را در مورد درک بافراست از رویزیونیسم می توان تکرار کرد. او با آنکه احکام و گزاره های زیادی درباره رویزیونیسم آورده (که ما مهم ترین آنها را در بخش ۳ این نوشته نقل کردیم) و ده ها صفحه در این باره نوشته، اما تعریفی از رویزیونیسم به دست نداده است. بافراست به روشنی با درک از رویزیونیسم به عنوان دیدگاه بورژوازی و خرده بورژوازی در نقاب مارکسیسم که اصول و

مبانی مارکسیسم را به اسم اصلاح و تکامل مارکسیسم قلب و تحریف یا رد می کنند مخالف است. رویونیسم از دید بافراست، «نوعی مارکسیسم»، «تعینی از مارکسیسم» (گیریم «تعین پست آن» که می خواهد در عین پستی خود، مارکسیسم را ارتقا و تعالی بخشد)، «برادر دوقلوی مارکسیسم»، «موتور محرک مارکسیسم» و غیره است. بافراست نتوانسته حتی یک اصل، یک حکم، یک قانون و یا یک تئوری مارکسیستی مثال بزند که رویونیسم در تدوین آن، چه به طور مثبت و چه به طور منفی، نقشی داشته باشد. ما در این نوشته نشان داده ایم که رویونیسم هیچ چیز تازه ای ارائه نداده و به ایده هایی در زمینه های فلسفی، اقتصادی و سیاسی باز گشته که مارکسیسم اصولاً با نفی آنها است که مارکسیسم شده است. جهت حرکت مارکسیسم و جهت حرکت رویونیسم ضد یکدیگرند، اولی انقلابی و پیشرو است و دومی ارتجاعی و قهقرایی. بافراست مدعی است که رویونیسم نیروی محرک مارکسیسم است و هر کس برای اینکه به نادرستی این ادعای بافراست پی ببرد، توجه خواهد کرد که در پنجاه سال نخست تکامل مارکسیسم یعنی از ۱۸۴۸ تا ۱۸۹۸ رویونیسمی وجود نداشت که نیروی محرک مارکسیسم باشد (تاریخ پدیدار شدن نخستین شکل رویونیسم یعنی برنشتاینیسم سال ۱۸۹۸ است). به عبارت دیگر یا در فاصله ۱۸۴۸ تا ۱۸۹۸ مارکسیسم تکاملی نداشته است (!) یا در این سال ها بدون نیروی محرک تکامل می یافته است (!) و یا اینکه ادعاهای بافراست مبنی بر اینکه رویونیسم، «دگر مارکسیسم»، «موتور محرک مارکسیسم»، «برادر دوقلوی مارکسیسم» و غیره است، بی پایه و نادرست اند. البته ما دلایل دیگری برای اثبات نادرستی این ادعا که یکی از ستون ها و شاید ستون اصلی کتاب گشتاورد را تشکیل می دهد ارائه کرده ایم مثلاً اینکه بافراست نتوانسته حتی یک اصل، یک حکم، یک قانون و یا یک تئوری مارکسیستی ذکر کند که رویونیسم در تدوین آن نقشی داشته باشد.

بافراست همان گونه که نه تعریفی از مارکسیسم داده و نه درکی انضمامی (کنکرت) از آن ارائه کرده است (یعنی توضیحی که تعیین ها و جنبه های مخالف مارکسیسم را در یک کل واحد و در ارتباط با یکدیگر جمع کند)، از ارائه تعریفی روشن و درکی انضمامی از رویونیسم هم ناتوان است. یعنی نه توانسته است رویونیسم (یا دقیق تر بگوییم اشکالی از رویونیسم که تاکنون شناخته شده اند) را در عرصه های فلسفی، اقتصادی، سیاسی و سازمانی توضیح دهد و نه حتی از درک های انضمامی ای که دیگران در این باره داده اند بهره جوید. ما به طور مشخص درک **لنین** از رویونیسم و درک **لوکزامبورگ** از رویونیسم را در بخش های ۴ و ۵ این نوشته آورده ایم. هدف ما از این کار چند چیز بوده است:

- نشان دادن ابعاد مختلف سیاسی، اقتصادی و فلسفی یکی از اشکال رویزیونیسم (برنشتاینیسم) و تقابل آنها با اصول و مبانی مارکسیسم.

- نشان دادن اینکه مارکسیست های پیگیر، به طور مشخص لوکزامبورگ و لنین و نیز پلخانف و کائوتسکی (هنگامی که هنوز مارکسیست بودند) و بسیاری دیگر، از همان آغاز ظهور برنشتاینیسم به مبارزه شدید (مبارزه مرگ و زندگی) با آن در عرصه های فلسفی، سیاسی و اقتصادی پرداختند و منتظر اینکه «رویزیونیسم پخته شود» و از «دامنه مارکسیسم» بیرون رود نشدند؛ از دید آنها، و به درستی، رویزیونیسم از همان آغاز ضد مارکسیسم و در صدد محو آن بود.

- نشان دادن اینکه لنین و لوکزامبورگ، برخلاف بافراست، رویزیونیسم را نه پاره دگر مارکسیسم، نه نیروی محرک مارکسیسم، نه برادر دوقلوی مارکسیسم، بلکه سیستمی از دیدگاه های بورژوایی و خرده بورژوایی در نقاب مارکسیسم می دانستند که در عرصه بین المللی، یعنی در جنبش جهانی طبقه کارگر، اصول و مبانی مارکسیسم را نشانه رفته اند و در جهت از میان بردن این اصول و مبانی عمل می کنند. رویزیونیسم دشمنی است که از درون جنبش کارگری عمل می کند، از این رو به طور ویژه ای خطرناک است. بافراست از آنجا که مارکسیسم را با احزاب و سازمان های مارکسیستی و در مواردی با جنبش مارکسیستی و حتی در جایی با خود طبقه کارگر اشتباه گرفته است (چون می گوید مارکسیسم همان حزب طبقه کارگر است و حزب طبقه کارگر همان طبقه است) این واقعیت را که رویزیونیسم از درون جنبش کارگری عمل می کند (باید گفت به ضد کارگران عمل می کند) بدین صورت بیان کرده که رویزیونیسم از درون مارکسیسم عمل می کند. بدین طریق بافراست مرز میان انقلاب و ضد انقلاب را محو و مخدوش ساخته است. مارکسیسم به مثابه تئوری و سیاست سوسیالیسم علمی که اصول و مبانی روشن و ثابتی دارد (و تنها تعریف دقیق مارکسیسم همین است)، هیچ نزدیکی ای با رویزیونیسم ندارد و رویزیونیسم برخلاف ادعای بافراست «در جان مارکسیسم» یعنی در درون تئوری و سیاست مارکسیسم (چون «جان مارکسیسم» چیزی جز این نیست)، «منزل» ندارد!

بافرست در توضیح و توجیه دیدگاه های خود در مورد رویزیونیسم و ارتباط آن با تحول ساختار اقتصادی - اجتماعی و سیاسی سرمایه داری از یک سو و ساختار حزبی از سوی دیگر، دچار یک رشته اشتباهات تاریخی می شود.

بافرست مدعی است «رویزیونیسم هم در تعریف مارکس و انگلس، لوکزامبورگ و لنین، و هم در واقع امر، چیزی نیست بجز جریانی در درون جنبش انقلابی طبقه کارگر و در درون حزب انقلابی

(کمونیستی) همین طبقه» («گشتاورد...»، ص ۴). واقعیت این است که اصطلاح «رویزیونیسم» در آخرین سال های دهه ۱۸۹۰ (به طور مشخص پس از سال ۱۸۹۸) و در سال های نخست سده بیستم برای مشخص کردن دیدگاه های برنشتاین و هم فکران او (در آلمان و دیگر کشورها) رواج یافت. مارکس و انگلس هرگز این اصطلاح را به کار نبردند.

بافراست همچنین مدعی است از آنجا که لنین رویزیونیسم را پدیده ای مربوط به دوران امپریالیسم می دانست، برای مبارزه با آن معتقد بود که ساختار حزب سیاسی طبقه کارگر باید از ساختار «حزب توده ای مدل مارکس و انگلس»، مانند حزب سوسیال دموکرات آلمان که مربوط به دوران سرمایه داری رقابت آزاد است، به ساختار دیگری یعنی به «حزب انقلابیون حرفه ای مدل روسی» تغییر یابد. او در این ادعای خود علاوه بر مقابل هم قرار دادن دو «مدل» که متکی بر هیچ سندی در جنبش کارگری نیستند و ساخته ذهن «مارکسیست های قانونی»، «مارکسیست های دانشگاهی» و «مارکس شناسان» براساس برخی گفته های منشویک ها و دیگر مخالفان لنین هستند، دچار اشتباه تاریخی فاحشی می گردد. واقعیت این است که لنین در سال ۱۹۰۲، به هنگام طرح ضرورت وجود سازمان انقلابیان حرفه ای در حزب سوسیال دموکرات - کارگری روسیه (و نه «حزب انقلابیون حرفه ای» که لنین هرگز این اصطلاح را به کار نبرد)، هنوز چیزی در مورد امپریالیسم نمی دانست. او امپریالیسم به مثابه سرمایه داری انحصاری را همچون مرحله ای بالاتر از سرمایه داری رقابتی، در سال ۱۹۱۶ تحلیل کرد. از ۱۸۹۹ تا ۱۹۱۴، در تمام نوشته های لنین در مورد رویزیونیسم، حتی یک بار واژه امپریالیسم به کار نرفته است. همچنین واژه رویزیونیسم نیز در نوشته های او، مانند *امپریالیسم بالاترین مرحله سرمایه داری* (۱۹۱۶)، *امپریالیسم و انشعاب در سوسیالیسم* (۱۹۱۶)، *دولت و انقلاب* (۱۹۱۷)، *چپ روی بیماری کودکی کمونیسم* (۱۹۲۰)، به کار نرفته است. از این رو رابطه ای که بافراست با انتساب به لنین بین رویزیونیسم و امپریالیسم برقرار کرده، نادرست و مغایر با واقعیت های تاریخی است. همچنین رابطه ای که او از جانب لنین بین رویزیونیسم و سازمان انقلابیان حرفه ای برقرار می کند به تمامی گویای حقیقت نیست. اینها ساخته و پرداخته ذهن بافراست یا از منابع مغشوش و مجهول است. درست است که در عصر امپریالیسم زمینه های مختلف اقتصادی - اجتماعی و سیاسی برای رشد رویزیونیسم مساعدتر از دوران پیش از آن است، ولی شرط دیگر ظهور و عملکرد رویزیونیسم به مثابه دشمن سوسیالیسم علمی، که به قول لنین با نقاب مارکسیسم وارد عرصه مبارزه طبقاتی (و دقیق تر بگوییم خنجر زدن از پشت به کارگران) می شود، گسترش نفوذ و اعتبار مارکسیسم در جنبش کارگری است. در حالی که هنگام ضعف نفوذ سوسیالیسم علمی در جنبش کارگری، دشمنان مارکسیسم نیازی به این نمی بینند که نقاب مارکسیسم بر چهره گذارند، بلکه مبارزه خود را به ضد جنبش کارگری

با انواع ایدئولوژی های بورژوازی به ویژه با لیبرالیسم به پیش می برند. خلاصه اینکه نه لنین، نه لوکزامبورگ و نه مارکسیست های دیگری که از ۱۸۹۸ به بعد (تا ۱۹۱۶) به مبارزه با رویزیونیسم پرداختند از ارتباط امپریالیسم با رویزیونیسم حرفی نزدند و درست تر این است که بگوییم معنی دقیق امپریالیسم و نتایج اقتصادی و سیاسی و سازمانی آن هنوز برای مارکسیست ها - از جمله لنین- شناخته شده نبود.

اشتباه تاریخی دیگر بافراست این است که برای نشان دادن تقابل بین به اصطلاح «مدل مارکس و انگلس» در مورد حزب طبقه کارگر که از نظر او همان حزب سوسیال دموکرات آلمان است و مدل «حزب انقلابیون حرفه ای» که از دید او حزب بلشویک است، شمار اعضای حزب سوسیال دموکرات آلمان را در آستانه جنگ جهانی اول، برابر «۳ میلیون» و شمار اعضای حزب بلشویک را در همان زمان حدود «چند هزار» نفر قلمداد می کند (البته بدون ذکر هیچ منبعی).

نخست باید توجه داشت که توده ای بودن یا نبودن یک حزب را تنها شمار اعضای آن تعیین نمی کند، بلکه علاوه بر آن باید به خط مشی حزب و نیز ترکیب رهبری آن و به ویژه به نفوذ آن در میان توده ها توجه کرد (که مثلاً به هنگام فراخوان حزب برای عمل معینی مانند اعتصاب، تظاهرات، عدم اطاعت و شورش در ارتش و غیره قابل ارزیابی است)، چیزهایی که در مقایسه بین این دو حزب مورد توجه بافراست نبوده اند. اما بافراست حتی در مورد شمار اعضای دو حزب مزبور دچار اشتباه بزرگی شده است. ما با ذکر منابع مختلف نشان داده ایم که شمار اعضای حزب سوسیال دموکرات آلمان در آستانه جنگ اول جهانی برابر ۱ میلیون (و نه ۳ میلیون!) و شمار اعضای حزب بلشویک در آن زمان چند ده هزار (و نه چند هزار!) بوده است. سه برابر بزرگتر نشان دادن شمار اعضای حزب سوسیال دموکرات آلمان و چند یا چندین برابر کوچکتر به حساب آوردن شمار اعضای حزب بلشویک برای آنکه توجیهی کمی برای نظریه بافراست در مورد «دو مدل حزبی» ارائه داده شود و معیاری عددی ارائه گردد، خواه تعمدی باشد و خواه از روی کم توجهی و غفلت، یعنی عدم رجوع به منابع معتبر، نشان دهنده جدی نبودن و نبود احساس مسئولیت لازم در عرضه داده های تاریخی است که به نوبه خود سستی نتایجی را که از چنین «فاکت» هایی گرفته می شود، نشان می دهد.

اما اشتباهات تاریخی بافراست در برابر **اشتباهات فلسفی** او اهمیت چندانی ندارند! بافراست در کتاب خود کوشیده است در همه جا بیانی «فلسفی» ارائه دهد. اما چنین بیانی معایب و کمبودهای محتوایی تحلیل او را نه می پوشاند و نه جبران می کند. زیرا بحث های شبه فلسفی بافراست

از حد لفظ و شکل در زمینه دیالکتیک فراتر نمی روند. ما در بخش ۷ این نوشته به تفصیل درباره خطاهای فلسفی او بحث کردیم. بافراست از نظر کاربرد دیالکتیک سه خطای بزرگ مرتکب می شود:

- اشتباه نخست بافراست در این زمینه، بینش التقاطی او در زمینه مارکسیسم و رویونیسم و ارتباط میان آن دو است. او التقاط را جانشین دیالکتیک کرده و به بیان دقیق تر به التقاط شکل و شمایل دیالکتیکی داده است. هگل التقاطی گری را چنین تعریف می کند: «التقاطی گری اگر به عنوان مکتبی در نظر گرفته شود که چیزی از این فلسفه و چیزی از فلسفه دیگر صرف نظر از انسجام و سازگاری منطقی آنها بگیرد، مانند لباسی که از وصله های مختلف با رنگ های گوناگون تهیه شود چیزی است که باید به شدت محکوم گردد. چنین التقاطی چیزی نیست جز مجموعه ای که فاقد هرگونه سازگاری و استحکام درونی است». نحوه برخورد بافراست به مارکسیسم و رویونیسم و ادعای او در مورد از یک نوع بودن، هماغوشی و همبستری آنها، در حالی که از نظر مبانی فکری کاملاً با هم فرق دارند، چیزی جز التقاط نیست. التقاط بافراست شکل و ظاهر دیالکتیکی دارد

- اشتباه دوم بافراست، که در پیوند با اشتباه نخست اوست، این است که او تفاوت بین نفی دیالکتیکی و نفی ساده و مکانیکی را نمی بیند. این موضوع را ما به تفصیل باز کردیم و نشان دادیم که رویونیسم در صدد محو مارکسیسم است و نه نفی دیالکتیکی و ارتقای آن، و مارکسیسم نیز در مبارزه با رویونیسم از اصول و مبانی قبلاً معلوم و ثابت خود دفاع می کند و در این مبارزه به اصل جدیدی نمی رسد. رابطه بین مارکسیسم و رویونیسم رابطه وحدت و مبارزه بین اضداد یک روند دیالکتیکی، رابطه درونی یک زوج دیالکتیکی نیست.

- اشتباه سوم بافراست، که با دو اشتباه قبلی او پیوند دارد، این است که بافراست خصلت پیشرو حرکت دیالکتیکی را در نظر نمی گیرد، یعنی این واقعیت را که حرکت جامعه و تفکر انسانی، به رغم سکون ها و عقب گردهای موضعی و موقت، حرکتی پیش رونده است، از نظر دور می دارد. افزون بر این سه اشتباه بزرگ، ما هم چنین نشان دادیم که اگر بینش بافراست را در مورد اینکه رویونیسم «دگر مارکسیسم» و «نیروی محرک مارکسیسم» است بپذیریم، با توجه به اینکه در فاصله ۱۸۴۸ تا ۱۸۹۸ با پدیده رویونیسم روبرو نبوده ایم، به این نتیجه خواهیم رسید که یا مارکسیسم در این فاصله تکاملی نداشته و ایستا بوده، یعنی نیروی محرکی وجود نداشته و یا اینکه «اضداد» مورد نظر بافراست در وحدت کامل بوده اند (یعنی مبارزه نمی کرده اند)، که در هر دو حالت با بینش متافیزیکی بافراست مواجه خواهیم بود.

ما همچنین نشان دادیم که بافراست از نظر فلسفی دچار انحراف ایده آلیستی است که خود را در خودزایی و خودپویی ایده (مارکسیسم) نشان می دهد: از نظر بافراست تکامل مارکسیسم محصول وحدت و تضاد آن با رویزیونیسم است و چون رویزیونیسم خود نوعی مارکسیسم، دگر مارکسیسم، تعینی از مارکسیسم و غیره است، پس تکامل مارکسیسم امری مستقل و خودزا و خودپو است. جنبه های دیگر انحراف ایده آلیستی او را می توان در تز هایی مانند «نظریه از جنس عمل است» یا «فلسفه از جنس عمل است» و غیره ملاحظه کرد.

دیدیم که بافراست از مارکسیسم حرف می زند بی آنکه از مهم ترین عنصر یا مؤلفه مارکسیسم، یعنی اصول و مبانی مارکسیسم، به عنوان نقطه اتکای ثابت و قابل اعتماد نام ببرد! در تحلیل های او اشاره ای به اصول و مبانی ثابت و ماندگار مارکسیسم نمی بینیم. ظاهراً بافراست تنها چند اصل دیالکتیک را ثابت و ماندگار می داند و به اصول و مبانی مارکسیسم در زمینه های ماتریالیسم تاریخی، اقتصاد سیاسی، سیاست و مبارزه طبقاتی و نقش و ساختار سازمان های طبقه کارگر و غیره کار چندانی ندارد. از دید ما بی توجهی بافراست به اصول و مبانی مارکسیسم، یعنی احکام و قوانینی ثابت و ماندگار (ثابت و ماندگار، دست کم تا زمانی که سرمایه داری و جامعه طبقاتی وجود دارد) ناشی از نوعی شکاکیت است. یکی از ویژگی های دیگر شکاکیت این است که به عناصر پایداری که نتیجه و محصولات ادراک هستند، پای بند نباشیم.

برخورد شکاکانه بافراست را در مورد خود دیالکتیک نیز مشاهده می کنیم: در تفکر دیالکتیکی اگر تنها جنبه عقل منفی (سلبی) را در نظر بگیریم و به جنبه عقل مثبت نرسیم، یعنی عنصر تصدیقی و مثبتی در روند نفی و گذار به دست نیاوریم، یا به دنبالش نباشیم، به شکاکیت خواهیم رسید، به ویژه هنگامی که موضوع عقل منفی، فلسفه های مختلف یا تئوری های گوناگون باشد.

بافراست از «مدل مارکس و انگلس» در مورد حزب طبقه کارگر که گویا حزب سوسیال دموکرات آلمان نمونه آن است و از حزب لنینی که از دیدگاه او «حزب انقلابیون حرفه ای» است، سخن می گوید و معتقد است که مدل «حزب توده ای مارکس و انگلس» برای دوران سرمایه داری رقابت آزاد مناسب بود و «مدل حزب انقلابیون حرفه ای» برای دوران سرمایه داری انحصاری یا امپریالیسم مناسب است. علت این امر از نظر بافراست این است که در دوران امپریالیسم، رویزیونیسم جزء جدایی ناپذیر جنبش کارگری است. بافراست از آن جهت «مدل انقلابیون حرفه ای» را برای حزب سیاسی طبقه کارگر در دوران امپریالیسم مناسب می داند که از دید او ساختار حزبی مبتنی بر انقلابیون حرفه ای،

بسیار بیشتر از ساختار حزب توده ای جلو نفوذ و گسترش اپورتونیسیم و رویزیونیسم در حزب را می گیرد.

بافراست تعریفی از «حزب توده ای مدل مارکس و انگلس» و «حزب انقلابیون حرفه ای مدل روسی» ارائه نمی دهد. اما از فحوای کلام او چنین برمی آید که در مدل اول، چون «حزبی توده ای» است، امکان ورود کارگرانی که تازه از تجزیه خرده بورژوازی به وجود آمده اند و یا به طور کلی کارگرانی که دیدگاه های خرده بورژوایی و عقب مانده دارند، به حزب بیشتر است، اما در «مدل حزب انقلابیون حرفه ای» چون ظاهراً همه اعضا باید انقلابی حرفه ای باشند و به طور کلی معیارهای عضوگیری سخت تر است، امکان ورود عناصر غیر انقلابی کمتر می شود.

ما نشان دادیم که درک مارکس و انگلس از حزب (ما نمی گوییم مدل چون فکر نمی کنیم آنها به الگو و مدل خاصی در مورد حزب سیاسی طبقه کارگر باور داشتند)، درکی مبتنی بر ورود هر کس به حزب نیست. مارکس و انگلس در مورد انقلابی بودن تئوری و سیاست حزب و ساختار پرولتری حزب بسیار اصولی و سختگیر بودند و در این موارد با رهبران حزب سوسیال دموکرات آلمان از بدو تشکیل آن درگیری های زیادی داشته اند (ما با مثال های زیادی این را نشان داده ایم). از این رو حتی اگر به «مدل مارکس و انگلس» معتقد باشیم (که از دید ما چنین مدلی وجود ندارد)، حزب سوسیال دموکرات آلمان مثال خوبی برای این مدل نیست. این حزب از آغاز تشکیلش با سازش تئوریک در مسایل برنامه ای و سیاسی توأم بود (خصالت التقاطی و سازشکارانه برنامه گوتا یک نمونه آن است که مارکس و انگلس شدیداً با آن مخالف بودند. در ضمن رهبری این حزب تا مدت های طولانی نقد مارکس بر برنامه گوتا را از توده حزب سوسیال - دموکرات آلمان و افکار عمومی طبقه کارگر پنهان کرد). حتی پس از آنکه با تصویب برنامه ارفورت (۱۸۹۱) از لحاظ برنامه انسجامی در حزب به وجود آمد، به زودی از لحاظ تاکتیکی و عملی رگه های کمابیش نیرومند خط مشی اپورتونیستی در آن بروز کرد (که یک نمونه آن را در مورد خط مشی مسالمت آمیز به هر قیمت و اعتراض انگلس بدان در سال ۱۸۹۵ دیدیم) و در چنین وضعیتی ظهور برنشتاینیسم در سال ۱۸۹۸ چیز شگفت آوری نبود و این امر هیچ ربطی به توده ای بودن حزب نداشت. ما با نقل اسنادی نشان دادیم که اتفاقاً برنشتاین و همفکران او در سال ۱۸۷۹ با حزب «توده ای» مخالف و طرفدار حزبی که «نخبگان» بیرون آمده از تحصیل کردگان طبقه متوسط و «بورژواهای بشر دوست» در آن دست بالا را داشته باشند، بودند. به طور کلی هر نوع رویزیونیسمی با حزبی واقعاً توده ای، یعنی متکی بر توده های کارگر و توده های حزبی انقلابی

مخالف است. البته از توده سر براه و مطیع بدش نمی آید و به ویژه رویونیسم راست خواهان گسترش بادکنکی حزب در راستای جلب و جذب افراد جاه طلب و یا مطیع و سر براه است.

ما همچنین نشان دادیم که حزب مورد نظر لنین فقط از انقلابیان حرفه ای تشکیل نمی شود و انقلابیان حرفه ای شمار کمی از اعضا هستند. حزب لنینی براساس اصطلاحات مرسوم در حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه در آن زمان، مرکب بود از سازمان انقلابیان حرفه ای و سازمان کارگران. سازمان کارگران در حزب عبارت بود از طیف های مختلفی از سازمان های مختلف حزبی با درجات مختلف پنهان کاری و درجات مختلف وابستگی به حزب. بهتر است در این مورد سخنان خود لنین را که قبلاً آوردیم دوباره نقل کنیم:

«در نامه ای به یک رفیق درباره وظایف سازمانی ما ایده ای که من در کنگره از آن دفاع کردم، به طور روشنی خلاصه شده است. این موضوع را به طور شماتیک می توان چنین بیان نمود. برحسب درجه سازمان یابی به طور کلی و درجه مخفی بودن به طور خاص رده بندی های زیر به طور تقریبی [در حزب] قابل تشخیص اند: ۱) سازمان انقلابیان ۲) سازمان کارگران که تا آنجا که امکان دارد باید وسیع و متنوع باشد (من در اینجا خود را به طبقه کارگر محدود می کنم چون بدیهی است که در برخی شرایط برخی عناصر طبقات دیگر نیز مشمول این امر می شوند). این دو رده بندی [یعنی سازمان انقلابیان و سازمان کارگران] حزب را تشکیل می دهند. افزون بر آن، ۳) سازمان های کارگری مرتبط با حزب، ۴) سازمان های کارگری غیر مرتبط با حزب ولی به طور واقعی تحت رهبری آن، ۵) عناصر سازمان نیافته طبقه کارگر که به هر حال به هنگام تظاهرات بزرگ مبارزه طبقاتی، بخشی از آنان زیر رهبری حزب سوسیال - دموکرات درمی آیند. به طور تقریبی چنین است درک من از این موضوع.» و سرانجام می گوید: «من قبلاً قسمتی از نامه ای به یک رفیق را نقل کردم که نشان می دهد همانا وارد کردن همه این قبیل کارگران (صد صد نه اینکه ده ده) به سازمان هم ممکن و هم ضروری است، و ضمناً عده بسیار بسیار زیادی از این سازمان ها می توانند و باید متعلق به حزب باشند» (تأکید بر کلمات در اینجا افزوده شده است)

بافراست مدعی است که «[انگیزه لنین برای طرح ایده حزب انقلابیون حرفه ای] چیز دیگری نبود بجز محدود کردن پایگاه رویونیسم در حزب انقلابی سوسیالیست».

اگر «انگیزه لنین از طرح ایده حزب انقلابیون حرفه ای» چیز دیگری جز محدود کردن پایگاه رویونیسم در حزب نبوده باید پرسید چرا لنین این موضوع را صریحاً نگفته است؟ آیا از کسی یا

جریانی باک و یا ملاحظه داشته است؟! معلوم نیست چرا بافر است در مقابل «نص صریح» حرف های لنین مانند «باطنیان» به تأویل و تفسیر روی آورده است؟!!

ببینیم خود لنین (که بافر است خود را سخنگوی او کرده است!) چه می گوید:

«من تأیید می کنم:

۱) هیچ جنبش انقلابی بدون سازمان پایداری از رهبران که تداوم [ادامه کاری] را حفظ کند نمی تواند دوام یابد.

۲) هر قدر توده هایی که خود جوشانه وارد مبارزه می شوند، پایه آن را تشکیل می دهند و در آن شرکت می کنند وسیع تر باشد، ضرورت چنین سازمانی فوریت بیشتری می یابد و این سازمان باید محکم تر باشد (زیرا برای عوام فریبان منحرف کردن بخش عقب مانده توده ها آسان تر خواهد بود).

۳) چنین سازمانی باید به طور بسیار عمده شامل کسانی باشد که به طور حرفه ای در فعالیت انقلابی درگیر شده اند.

۴) در یک دولت خودکامه، هر قدر ما عضویت در چنین سازمانی را بیشتر به کسانی محدود کنیم که به طور حرفه ای در فعالیت انقلابی وارد شده اند و به طور حرفه ای در هنر مبارزه با پلیس سیاسی آموزش دیده اند، محور کردن چنین سازمانی مشکل تر خواهد بود.

۵) [در این صورت] شمار افرادی از طبقه کارگر و دیگر طبقات جامعه که قادر به پیوستن به جنبش و انجام کار فعال در آنند بیشتر خواهد بود.»^{۵۰}

بدین سان می بینیم لنین کلمه ای در این باره نگفته که هدف از سازمان انقلابیان حرفه ای (که سازمانی است در درون حزب و نه تمامی حزب) محدود کردن پایگاه رویونیسم در حزب انقلابی است.

ما قبلاً گفتیم که وجود انضباط مورد نظر لنین در حزب (در درجه اول پای بندی به اصول نظری و برنامه حزب و سپس اصول تشکیلاتی و از جمله تبعیت اقلیت از اکثریت و غیره) زمینه را برای ورود جریان های لیبرالی و فرصت طلب محدود می کرد، ولی سازمان انقلابیان حرفه ای اساساً برای اهداف ۱ تا ۵ بالا است، که لنین صریحاً آنها را توضیح داده است.

^{۵۰} - لنین، چه باید کرد، ترجمه انگلیسی، انتشارات خارجی پکن، ۱۹۷۳، ص ۱۵۳-۱۵۲.

بدین سان نه به اصطلاح «حزب توده ای مدل مارکس و انگلس»، که بافراست مصداق آن را حزب سوسیال دموکرات آلمان می داند، با ویژگی ها و تعیناتی که مارکس و انگلس برای حزب سیاسی طبقه کارگر بیان کرده اند، انطباق دارد و نه حزب بلشویک و سازمان انقلابیان حرفه ای که زیر مجموعه ای از این حزب است، با درکی که بافراست از «مدل حزب انقلابیون حرفه ای مدل روسی» و عملکرد آن دارد، منطبق است.

نتیجه آنکه کل بنای تئوریک «نظریه گشتاورد مارکسیسم» که در این نوشته اجزا و جنبه های مختلف آن را مورد بررسی و نقد قرار دادیم فرو می ریزد.

نتایج سیاسی «نظریه گشتاورد مارکسیسم»

مبارزه نظری، در کنار مبارزه سیاسی و مبارزه اقتصادی یکی از سه عرصه مهم و بنیادی مبارزه طبقاتی پرولتاریا است. اما مبارزه نظری باید در خدمت مبارزه عملی یعنی مبارزه سیاسی و مبارزه اقتصادی طبقه کارگر باشد. بررسی مسأله رویونیسم و رابطه آن با ساختار تشکیلاتی حزب سیاسی پرولتاریا، مانند هر بررسی جدی دیگر، باید با هدف نتیجه گیری مشخص عملی، طرح شود.

یکی از مهم ترین نتایجی که بافراست می گیرد، چنین است:

«مخلص کلام آنکه لازم است به رابطه میان مارکسیسم و رویونیسم با نگاهی دیالکتیکی نظر کرد یعنی همان گونه که در واقعیت نیز این چنین است. لیکن این فرایافت به عنوان یگانه فرایافت علمی و تاریخی از "وحدت جدایش یافته"ی مارکسیسم در واقع نقش رویونیسم را به جایگاهی معنادار در سیر حرکت و تطور مارکسیسم باز می آورد و احیا می کند. رویکردی که به این باور می انجامد که لازم است برای عقاید رویونیستی در حزب، جایگاه مهمی قایل شد، به آن وزن و وقعی درخور بخشید، یعنی (در مقایسه با برداشت استالینی)، از رویونیسم به نوعی "اعاده حیثیت" نمود. به کلامی دیگر، به جای آنکه به طور یکجانبه یکی از دو جنبه مارکسیسم را به قیمت بی ارزش شمردن آن دیگری، تا عرش بالا ببریم باید سعی کنیم تا آنها را در مقام و در جایگاه درخورشان فهم کنیم؛ یعنی دریابیم که این دو، در واقع عناصر متضاد یک فرآیند واحد اند و از این رو به یکدیگر تعلق دارند.» (گشتاورد...»، ص ۱۱۵، تأکیدهها از بافراست است).

بدین سان نتیجه عملی ای که بافراست می خواهد بدان دست یابد قایل شدن جایگاهی مهم برای رویونیسم، دادن وزن و وقعی در خور بدان؛ «اعاده حیثیت کردن» از رویونیسم است. بافراست می گوید «به جای آنکه به طور یکجانبه یکی از دو جنبه مارکسیسم را به قیمت بی ارزش شمردن آن

دیگری، تا عرش بالا ببریم باید سعی کنیم تا آنها را در مقام و در جایگاه درخورشان فهم کنیم.» ما برای اینکه نظر بافراست را «فهم کنیم»، مثالی می‌زنیم. مارکسیست‌ها می‌گویند سرمایه‌داری در اثر تضادهای اقتصادی خود و به‌طور مشخص تضاد بین سرشت اجتماعی تولید و سرشت خصوصی مالکیت وسایل تولید که به شکل تضاد بین بارآوری کار و ارزش افزایی سرمایه (یا گرایش نزولی نرخ سود) تجلی می‌کند، به سمت فروپاشی می‌رود که این البته بدان معنی نیست که بدون مبارزه طبقاتی سرمایه‌داری از میان می‌رود، بلکه به معنی شرایط تشدید مبارزه طبقاتی و میرایی شیوه تولید سرمایه‌داری است. رویزیونیست‌ها (مثلاً برنشتاین ولی نه فقط او بلکه بسیاری از رویزیونیست‌های امروزی) می‌گویند که تز فروپاشی سرمایه‌داری درست نیست، سرمایه‌داری قادر به انطباق خود با شرایط مختلف است و به کمک کارتل‌ها و تراست‌ها (به قول برنشتاین) یا در اثر انقلاب‌های فنی و از جمله انقلاب اطلاعاتی و غیره (به قول معاصران) قادر به گذشتن از بحران‌ها است و گرایش نزولی نرخ سود واقعیت ندارد یا اینکه گرایش نرخ سود در طول زمان مثلاً به قول پل سویزی نامعین است (معلوم نیست نزولی است یا صعودی). خوب حالا اگر بخواهیم اندرز بافراست را به کار ببندیم نباید نظر مارکس و مارکسیست‌ها را که می‌گویند روند فروپاشی واقعیت دارد و گرایش نرخ سود نزولی است، «به عرش اعلا ببریم»، و نیز نباید نظر رویزیونیست‌ها را که می‌گویند روند فروپاشی سرمایه‌داری غلط است و نرخ سود کاهش نمی‌یابد و غیره «بی ارزش» بدانیم. باید موضعی بگیریم که نه سیخ بسوزد و نه کباب!

این «نغمه»‌ها تازگی ندارند. حدود ۱۴۰ سال پیش، مولبرگر پرودونیسیم را در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان ترویج می‌کرد و «البته» در عین حال اعلام می‌کرد که «مبارزه حقیقی به ضد شیوه تولید سرمایه‌داری است». انگلس این برخورد او را شبیه برخورد کسانی می‌دانست که در توضیح سوختن اجسام هم نظریه فلوریتون و هم ترکیب اجسام قابل اشتعال با اکسیژن را قبول داشتند. او درباره قرار دادن ایده‌های پرودونی در کنار مارکسیسم از جانب مولبرگر نوشت:

«با توجه به سادگی روابطی که در زندگی روزانه مورد داوری قرار می‌گیرند، کاربرد کلماتی مانند عادلانه، عدالت، بی‌عدالتی، احساس حق حتی در مورد واقعیت‌های اجتماعی مجازند و سوء تفاهم ایجاد نمی‌کنند، در حالی که در مطالعه علمی مناسبات اقتصادی، این کلمات چنان که دیدیم همان اغتشاش مصیبت‌باری را به وجود می‌آورند که مثلاً کاربرد واژه‌های نظریه فلوریتون در شیمی امروز. از این وخیم‌تر اغتشاشی است که از باور به فلوریتون اجتماعی یعنی "عدالت" حاصل می‌شود.»

شود، چنانکه پرودون داشت و یا تأیید اینکه - مانند مولبرگر - هم فلورزیستون و هم اکسیژن هر دو درست اند»^{۵۶}.

همان گونه که مولبرگر مارکسیسم و پرودونیسیم را با هم جمع می کرد، بافراسست هم می خواهد مارکسیسم و رویونیسم را با هم در یک حزب جمع کند. چرا؟ چون از دید او:

«[فرایند حرکت واقعی مارکسیسم] تنها در صورتی می تواند حقیقی و واقعی باشد که هم تعین منفی (رویونیسم) و هم تعین مثبت (مارکسیسم اصیل) را دربر گیرد و سیر جریان نادرست بودن را مجدداً ایجاد نماید تا دوباره به حقیقت خود باز گردد.» («گشتاورد...»، ص ۱۱۵، تأکید از بافراسست است)

ما نشان دادیم که تز رویونیسم به مثابه نوعی مارکسیسم یا تعینی از مارکسیسم، هر چند تعین منفی، تزی بی پایه است و رویونیسم زوج دیالکتیکی مارکسیسم نیست و کنار هم نهادن مارکسیسم و رویونیسم از جانب بافراسست، از لحاظ نظری درست مانند کنار هم نهادن اکسیژن و فلورزیستون است، اما از نظر عملی از آن هم بدتر است، زیرا طرفداران نظریه فلورزیستون هرچند بر خطا بودند اما قاعدتاً طرفداران نظر اشتعال براساس ترکیب با اکسیژن را مورد ستم و استنثار قرار نمی دادند یا دیدگاه شان به طور مستقیم به سرکوب طرفداران نظریه علمی منجر نمی شد. اما طرفداران رویونیسم به طور مستقیم در خدمت انهدام جنبش انقلابی طبقه کارگر و خدمت به استثمارگران و ستمگران هستند.

^{۵۶} - پیش از کشف اکسیژن، شیمی دان ها سوختن اجسام در محیط را بر پایه فرض ماده قابل اشتعالی بنام فلورزیستون توضیح می دادند که مطابق این نظر از اجسام به هنگام سوختن خارج می شد. با مشاهده اینکه برخی اجسام ساده به هنگام گرم شدن اضافه وزن پیدا می کردند، طرفداران نظریه فلورزیستیکی این پدیده را با این فرض که فلورزیستون دارای وزن منفی است توضیح می دادند و می گفتند يك جسم بی فلورزیستون سنگین تر از همان جسم با فلورزیستون است. بدینسان، تخیل به تدریج خواص مختلف اکسیژن را به فلورزیستون نسبت داد، ولی در شکل معکوس آن. کشف اینکه سوختن عبارت است از ترکیب اجسام با جسمی دیگر به نام اکسیژن، و تهیه اکسیژن [در آزمایشگاه] به فرضیه فلورزیستون پایان داد، اما شیمی دان های سالخورده مقاومتی طولانی [در پذیرفتن نظریه جدید] از خود نشان دادند. (زیر نویس انگلس). متن انگلس در متن و زیر نویس به نقل از *انارشیزم و تقابل آن با سوسیالیسم*، نوشته سهراب شباهنگ و بهروز فرهیخته، ص ۷۶. این کتاب در سایت آدرخش قابل دسترسی است:

<http://www.aazarakhsh.org/doc/ketab/Anarshism.1106354744.pdf>

جالب توجه است که بافراست می گوید رویزیونیسم لازم است، چون جریان نادرست برای تکامل جریان درست لازم است (جای دیگر می گوید رویزیونیسم، شر لازم و شر مفید است). پاسخ این است که جریان نادرست به حد کافی به طور «طبیعی» وجود دارد و ضرورتی به تقویت و ایجاد «مصنوعی» آن نیست! او می نویسد:

«وانگهی، این تلقی از سرشت مارکسیسم، نوعی کثرت پذیری (پلورالیسم) را در خود نهفته دارد که براساس آن باید به اندیشه و رأی دیگران حرمت نهاد؛ حتی اگر این اندیشه و آراء، کاملاً رویزیونیستی باشد. به عبارتی یگانه راه اعتلاء خردورزی و تقویت کل، گشودن راه برای ورود هرچه بیشتر دیدگاه های مختلف (در چارچوب مارکسیسم)، به صحنه تصمیم سازی حزب پرولتری است.» (گشتاورد ... ص ۱۱۶)

بافراست به اسم «تکثر گرایی» خواهان تقویت امکان رشد رویزیونیسم در درون احزاب و سازمان های مارکسیستی است. او به اسم «احترام به اندیشه و رأی دیگران»، حتی اگر این اندیشه و آرا کاملاً رویزیونیستی باشد، و به اسم اعتلای خردورزی خواهان آوردن همه دیدگاه ها به درون حزب پرولتری است. قید در «چارچوب مارکسیسم» او هیچ اهمیت عملی ندارد، چون اندیشه و آرای کاملاً رویزیونیستی را هم به «هر حال» در چارچوب مارکسیسم می داند. ما در اینجا با خط مبحث و سفسطه بازی ای که تنها «مکر عقل بافراستی» قادر به تولید آن است، روبرویم: اینکه آزادی اندیشه و آزادی رأی و عقیده در جامعه باید وجود داشته باشد، مانع از جمع شدن کسانی که آرای یکسان و نزدیک به هم دارند و جدایی آنها از کسانی که آرای دیگری دارند نیست. از دیدگاه دموکراسی آزادی عقیده و رأی بدون آزادی تشکل و آزادی تحزب کامل نیست و در واقع می توان گفت معنی ندارد. آزادی تحزب بدین معنی است که کسانی که دیدگاه های یکسان و نزدیک به هم دارند، می توانند با هم تشکل به وجود آورند و جدایی آنها از کسانی که چنین دیدگاهی ندارند، به معنی سکتاریسم نیست. به همین طریق اگر از کسانی که عضو حزب یا سازمانی هستند، ولی دیدگاه های آن را قبول ندارند، خواسته شود که آن سازمان را ترک کنند به معنی دیکتاتوری نیست، بلکه عین «خردورزی» است و به معنی کمک به ایجاد شرایط واقعی برای برخورد آرا است. بافراست لیبرالیسم بی مایه و میان تهی را جانشین دموکراتیسم می کند!

روشن است که برخورد آرا در درون حزب و سازمان هم باید وجود داشته باشد، ولی نباید آن را با برخورد آرا در سطح جامعه اشتباه کرد. لنین از همان زمان نوشتن طرح ایسکرا و زاریا (۱۹۰۱) ضمن تأکید بر ضرورت خط مشی مارکسیستی در حزب و مرزبندی با رویزیونیسم، خواهان

اختصاص ستون آزادی در ارگان های حزبی برای بحث و جدل درونی حزب بود (و برخلاف نظر بافر است بعدها به این فکر نرسید). اما روشن است که ارگان سیاسی حزب پرولتاریا نمی تواند یک روز در سرمقاله اش یا بحث بنیادی اش بنویسد که مثلاً انتخابات را باید تحریم کرد و روز دیگر بگوید که باید در آن شرکت نمود، به این «دلیل» که در حزب هر دو نظر وجود دارد! ارگان نظری حزب نمی تواند یک هفته یا یک ماه از ضرورت فرمانروایی پرولتاریا حرف بزند و هفته یا ماه دیگر آن را رد کند (یا اینکه هر دو نظر را در شماره واحدی بیاورد)! کسانی که در حزب گرد آمده اند، قاعدتاً نظریه فرمانروایی پرولتاریا را قبول دارند، و کسانی که قبول ندارند، جایشان نمی تواند در حزب انقلابی پرولتری که یکی از اهدافش تسخیر قدرت سیاسی به دست پرولتاریا است، باشد. در سطح جامعه احزاب و سازمان هایی هستند که آنها بتوانند عضویشان شوند و دیدگاه خودشان را، که مثلاً مخالفت با فرمانروایی پرولتاریا است، ترویج و تبلیغ کنند.

بافر است به در هم آمیختن این دو عرصه و فعالیت و معیارهای آنها گرایش دارد، یعنی در هم آمیختن حزب یا سازمان با جامعه و فعالیت حزبی و معیارهای آن با فعالیت های طبقات مختلف در جامعه. برخورد آرا در درون یک حزب، به ویژه حزب سیاسی طبقه کارگر، برخورد دیدگاه های درونی طبقه است، که البته از برخورد دیدگاه ها با طبقات دیگر هم تأثیر می پذیرد و حتی در شرایطی می تواند به برخورد آرای پرولتاریا با بورژوازی در درون حزب پرولتری تبدیل شود. اما برخورد دیدگاه ها در سطح جامعه، اساساً و مستقیماً برخورد نظرات طبقات مختلف و از جمله طبقات متخاصم با یکدیگر است.

مهم ترین نتیجه سیاسی «نظریه گشتاورد» عبارت است از به رسمیت شناختن رویزیونیسم و بازکردن آشکار و رسمی همه درها به روی اپورتونیسم به اسم آزادی رأی و اندیشه و ضرورت برخورد به خطا برای بالا آمدن حقیقت.

این گرایش به ویژه در شرایطی که جنبش کمونیستی ایران از چهار عامل ضعف تئوریک، ضعف پیوند با طبقه کارگر، وجود گرایش های قوی اپورتونیستی راست و چپ (رفرمیستی و آنارشستی) در جنبش کارگری و جنبش دموکراتیک و سرکوب شدید و محدود شدن هر چه بیشتر زمینه های فعالیت سیاسی، رنج می برد و تجزیه طبقاتی سریع در جامعه و شمار زیاد عناصر خرده بورژوازی در حال تجزیه و عناصر برکنده شده از طبقه و عناصر بی طبقه نیز در ترکیب با چهار عامل یاد شده باعث رشد بیشتر گرایش های رفرمیستی و آنارشستی در درون جنبش کمونیستی می شوند، نه تنها کمکی به حل مسأله نمی کند، بلکه بر وخامت اوضاع می افزاید و «آنچنان را آنچنان تر می کند».

نتایج عملی ای که از تحلیل نظری بافراست به دست می آید - و خود او برخی از آنها را ذکر کرده که در بالا آوردیم - صد و هشتاد درجه با هدفی که او پیش روی خود نهاده، یعنی محدود کردن پایگاه و نفوذ رویونیسم مغایرت دارد. او در حرف به دنبال تدبیری برای محدود کردن پایگاه و نفوذ رویونیسم است، اما نتایج عملی تحلیل هایش به رشد و تقویت رویونیسم منجر می شود. شاید این هم از عملکردهای «مکر عقل بافراستی» باشد!

پیوست ها

پیوست ۱

محتوای ایدئولوژیک رویونیسم برنشتاینی به نقل از «مارکسیسم و رویونیسم» نین

« رویونیسم در قلمرو فلسفه دنباله رو "علم" پروفیسور مآبانه بود. پروفیسورها "به کانت برگشتند" و رویونیسم دنباله رو نوکانتی ها شد. پروفیسورها سخنان سطحی کشیشان را که هزار بار به ضد ماتریالیسم فلسفی بر زبان آمده بود تکرار کردند -- و رویونیست ها با تبسم تأییدآمیزی طوطی وار (طبق آخرین کتاب های مرجع درسی) گفتند که ماتریالیسم دیر زمانی است که رد شده است. پروفیسورها هگل را "سگ مرده" تلقی کردند، در حالی که خود، ایده آلیسم را موعظه می نمودند، اما ایده آلیسمی که از ایده آلیسم هگل هزار بار پایین تر و پیش پا افتاده تر بود. آنان با ژست مخالف در برابر دیالکتیک شانه بالا می انداختند و رویونیست ها به دنبال آنان در مرداب عامیانه کردن فلسفی علم می افتادند و تکامل تدریجی "ساده" (و آرام) را به جای دیالکتیک "پرفن" (و انقلابی) می نشانند. پروفیسورها از راه انطباق دستگاه های ایده آلیستی و انتقادی خود با "فلسفه" مسلط قرون وسطایی (یعنی یزدان شناسی [الهیات])، حقوق رسمی می گرفتند و رویونیست ها دوش به دوش آنان دین را نه در ارتباط با دولت، بلکه در رابطه با حزب طبقه پیشرو، "امری خصوصی" به حساب می آوردند.

در مورد اقتصاد سیاسی باید پیش از هر چیز توجه کرد که "اصلاحات" رویونیست ها در این زمینه کامل تر و مشروح تر بودند و کوشش هایی صورت گرفت که "با داده های اقتصادی جدید" توده مردم را تحت تأثیر قرار دهند. گفته شد که تمرکز [سرمایه] و بیرون انداختن تولید خرد توسط تولید بزرگ در کشاورزی اصلاً صورت نمی گیرد و در بازرگانی و صنعت نیز گند است. گفته شد که بحران ها اکنون نادرتر و ضعیف ترند. کارتل ها و تراست ها احتمالاً بحران ها را به طور کلی از میان خواهند برد. گفته شد تئوری "فروپاشی" سرمایه داری بی اساس است به خاطر اینکه تضادهای طبقاتی گرایش به خفیف شدن و نرم شدن دارند. سرانجام گفته شد مناسب است نظریه ارزش مارکس طبق نظرات بوهم باورک تصحیح شود.

مبارزه به ضد رویزیونیست ها در این مسایل به همان اندازه باعث تجدید حیات تفکر نظری در سوسیالیسم بین المللی شد که مشاجرات انگلس با دورینگ بیست سال پیش از آن شده بود. استدلال های رویزیونیست ها به کمک اعداد و ارقام مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت. ثابت شد که رویزیونیست ها به طور سیستماتیک تولید خرد را رنگ و لعاب شاد [خوب] و موفق می زنند. برتری فنی و تجاری تولید بزرگ بر تولید خرد نه تنها در صنعت، بلکه در کشاورزی نیز با فاکت های غیر قابل انکار ثابت شد. اما تولید کالایی در کشاورزی بسیار کمتر از صنعت پیشرفت کرده است... تولید خرد خود را بر ویرانه های اقتصاد طبیعی با بدتر شدن وضع تغذیه، با گرسنگی مزمن، با طولانی کردن ساعات کار روزانه، با بدتر کردن وضع نگهداری دام ها و در یک کلام با روش هایی که تولید دستی خود را در برابر تولید کارخانه ای حفظ می کرد، به حیات خود ادامه می دهد. هر پیشرفتی در علم و فن آوری ناگزیر و بی وقفه شالوده های تولید خرد را در جامعه سرمایه داری منهدم می کند و وظیفه اقتصاد سیاسی سوسیالیستی این است که این روند را در همه اشکال آن که غالباً پیچیده در هم تنیده اند مورد پژوهش قرار دهد و به تولید کننده خرد ناممکن بودن حفظ مالکیتش در نظام سرمایه داری و بی آینده بودن کشاورزی دهقانی در این نظام و ضرورت پذیرفتن موضع پرولتاریا را ثابت کند. خطای رویزیونیست ها در این مسأله این بود که فاکت هایی را که به صورت یک جانبه انتخاب کرده بودند به شیوه ای سطحی تعمیم دادند، بی آنکه به کل نظام سرمایه داری رجوع کنند.

از دیدگاه سیاسی خطای آنان این بود که ناگزیر و خواه ناخواه از دهقانان دعوت کردند و یا اصرار ورزیدند، به جای اصرار بر اتخاذ شیوه برخورد پرولتری انقلابی، شیوه برخورد تولید کننده خرد (یعنی شیوه برخورد بورژوازی) را اتخاذ کنند.

موقعیت رویزیونیست ها در مورد تئوری بحران ها و فروپاشی از این هم بدتر بود. تنها برای مدت کوتاهی مردم و سپس کوه بین ترین اشخاص می توانستند در اثر چند سال رشد بالای صنعتی و رونق اقتصادی به فکر تغییر مدل مبانی نظریه مارکس بیافتند. واقعیات بسیار زود برای رویزیونیست ها روشن کردند که بحران ها پدیده ای مربوط به گذشته نیستند: به دنبال رونق بحران فرا رسید. شکل ها، توالی، چهره بحران ها تغییر کرد، اما بحران ها پدیده اجتناب ناپذیر سرمایه داری باقی ماندند. کارتل ها و تراست ها با آنکه تولید را متحد می کردند، در همان حال و به شیوه ای که برای همه آشکار بود، به هرج و مرج تولید، عدم اطمینان زندگی پرولتاریا و ستم سرمایه وخامت بخشیدند و از این رو تضاد طبقاتی را به درجه بی سابقه ای تشدید نمودند. کشیده شدن سرمایه داری به سمت فروپاشی - هم در

معنی بحران های انفرادی سیاسی و اقتصادی و هم فروپاشی کامل کل نظام سرمایه داری به طور اخص و به ویژه در مقیاسی بزرگ دقیقاً به خاطر عملکرد تراست های غول آسا روشن شده است ...

تا آنجا که به نظریه ارزش بر می گردد، لازم است گفته شود که جدا از اشارات مبهم و آه و افسوس هایی از نوع بوهم باورک، رویونیست ها مطلقاً هیچ سهمی در تکامل تفکر علمی نداشته اند و هیچ اثری از خود باقی نگذاشته اند.

در قلمرو سیاست رویونیسم واقعاً کوشید در مبانی مارکسیسم یعنی در نظریه مبارزه طبقاتی تجدید نظر کند. گفته شد که آزادی سیاسی، دموکراسی و رأی عمومی زمینه های مبارزه طبقاتی را از میان برمی دارد و حکم قدیمی مانیفست کمونیست را مبنی بر اینکه کارگران میهن ندارند باطل می کند. گفتند از آنجا که "اراده اکثریت" در یک دموکراسی حاکم است، دیگر نباید دولت را ارگان سلطه طبقاتی تلقی کرد و نباید ائتلاف با بورژوازی مترقی و خواهان اصلاح اجتماعی به ضد مرتجعان را رد نمود.

روشن است که این استدلال های رویونیست ها بیانگر دستگاهی موزون از نقطه نظرات است که همان دیدگاه قدیمی و شناخته شده بورژوا- لیبرالی است. لیبرال ها همواره گفته اند پارلمانتاریسم بورژوایی طبقات و تقسیمات طبقاتی را برمی اندازد، زیرا همه شهروندان بدون تمایز در حق رأی و حق شرکت در حکومت کشور سهیم اند. کل تاریخ اروپا در نیمه دوم سده نوزدهم و کل تاریخ انقلاب روسیه در آغاز سده بیستم به روشنی نشان می دهد که این دیدگاه ها تا چه اندازه پوچ و بیهوده اند. تحت آزادی سرمایه داری "دموکراتیک" تمایزهای اقتصادی نه تنها محو نمی شوند، بلکه تشدید می گردند. پارلمانتاریسم نه تنها خصلت ذاتی دموکراتیک ترین جمهوری های بورژوایی را به عنوان ارگان سرکوب طبقاتی محو نمی کند، بلکه آن را عریان تر می گرداند. پارلمانتاریسم با کمک به روشن شدن و سازمان یافتن توده های مردم به میزانی غیر قابل قیاس با کسانی که در رویدادهای سیاسی پیشین فعال بودند، بحران ها و انقلابات سیاسی را از میان بر نمی دارد، بلکه باعث تشدید حداکثر جنگ داخلی در طول این انقلابات می شود. رویدادهای بهار ۱۸۷۱ در پاریس و زمستان ۱۹۰۵ در روسیه به روشنی نشان داد این تشدید تا چه اندازه ای می تواند صورت گیرد. بورژوازی فرانسه بدون تردید با دشمن کل ملت، با ارتش خارجی که کشورش را ویران کرده بود، وارد معامله شد، تا جنبش کارگری را درهم بشکند. کسی که دیالکتیک اجتناب ناپذیر درونی پارلمانتاریسم و دموکراسی بورژوایی را نفهمد - [دیالکتیکی] که به تصمیم قاطع تری توسط قهر توده ای نسبت به گذشته منجر می شود - هرگز بر

مبنای چنین پارلمان‌تاریسمی قادر نخواهد بود ترویج و تبلیغی از نظر اصولی مستحکم و پیگیر، تبلیغ و ترویجی که طبقه کارگر را واقعاً برای چنان "استدلال‌هایی" آماده کند، به پیش برد. ...

یک مکمل طبیعی گرایش‌های اقتصادی و سیاسی رویزیونیسم عبارت بود از گرایش آن به هدف‌نهایی جنبش سوسیالیستی. این جمله کوتاه برنشتاین: "جنبش همه چیز است و هدف‌نهایی هیچ" ذات رویزیونیسم را بهتر از شمار زیادی نوشته‌های تحلیلی طولانی نشان می‌دهد. تعیین سیاست از واقعه‌ای تا واقعه دیگر، انطباق خود به رویدادهای روز و تغییرات خرده سیاست‌ها، فراموش کردن منافع مقدم پرولتاریا و جنبه‌های بنیادی کل نظام سرمایه‌داری، کل تحول سرمایه‌داری، فدا کردن این منافع مقدم در مقابل مزایای واقعی یا فرضی لحظه‌ای، چنین است سیاست رویزیونیسم. از سرشت این سیاست به روشنی نتیجه می‌شود که این سیاست می‌تواند بی‌نهایت شکل متنوع به خود بگیرد و هر مسأله کمابیش "جدید"، هر چرخش کمابیش پیش‌بینی نشده، هر چند تغییری ناچیز و در زمانی بسیار کوتاه در خطوط اساسی تکامل ایجاد نماید، ناگزیر، به پدید آمدن این یا آن گونه از رویزیونیسم منجر می‌شود.

اجتناب ناپذیر بودن رویزیونیسم را ریشه‌های طبقاتی آن در جامعه مدرن تعیین می‌کند. رویزیونیسم پدیده‌ای بین‌المللی است. هیچ سوسیالیست اندیشمندی، که کمترین آشنایی به وضعیت داشته باشد، شکی در این ندارد که رابطه بین ارتودکس‌ها و برنشتاینی‌ها در آلمان، گدیست‌ها و ژورسیست‌ها (و اکنون به ویژه بروسیست‌ها) در فرانسه، فدراسیون سوسیال دموکراتیک و حزب کارگری مستقل در بریتانیا، بروکر و واندرولد در بلژیک، انتگرالیست‌ها و رفرمیست‌ها در ایتالیا، بلشویک‌ها و منشویک‌ها در روسیه، آری در همه جا به رغم اختلافات عظیم شرایط ملی و عوامل تاریخی در وضعیت کنونی امور این کشورها، اساساً مشابه است. در واقعیت، "تقسیم بندی" در درون جنبش سوسیالیستی بین‌المللی اکنون براساس خط یکسانی در کشورهای مختلف صورت می‌گیرد که نشان دهنده پیشرفت عظیمی در مقایسه با سی یا چهل سال پیش است، هنگامی که گرایش‌های ناهمگون در درون جنبش سوسیالیستی واحدی مبارزه می‌کردند. "رویزیونیسم چپ" که در کشورهای لاتین به عنوان "سندیکالیسم انقلابی" شکل گرفته است نیز خود را با مارکسیسم انطباق می‌دهد و آن را "اصلاح می‌کند": لابیولا در ایتالیا و لاگاردل در فرانسه فراخوان گذار از مارکسی که بد فهمیده شده به مارکسی که درست درک شده، می‌دهند...»^{۵۷}

^{۵۷} - لنین، مجموعه آثار، ترجمه انگلیسی، پروگرس، مسکو، ۱۹۶۳، جلد ۱۵.

پیوست ۲

هگل در کتاب منطق، فصل ۶ (بند های ۷۹، ۸۰ و ۸۱، ۸۲ و توضیحات آنها) بحثی درباره مراحل و یا لحظات مختلف اندیشه یا منطق دارد که نقل برخی نکات آن در زمینه شکاکیت و رابطه آن با دیالکتیک در اینجا مفید به نظر می رسد. هگل می نویسد:

«آموزه منطق به لحاظ شکل دارای سه جنبه است: الف) جنبه مجرد یا ادراک (understanding)، ب) جنبه دیالکتیکی یا جنبه عقل منفی [سلبی]، پ) جنبه اولی (speculative) یا جنبه عقل مثبت [ایجابی]. این سه جنبه، سه بخش منطق نیستند، بلکه سه مرحله یا سه "لحظه" هرگونه پدیده منطقی (logical entity) یعنی هرگونه مفهوم و هرگونه حقیقتی اند» (بند ۷۹). هگل سپس این سه جنبه یا سه مرحله را چنین توضیح می دهد:

«اندیشه به عنوان ادراک، به ثبات خصلت ها [ویژگی ها] و تمایز آنها از یکدیگر می چسبد: ادراک، هر مجرد محدودی از این گونه را چیزی تلقی می کند که از خود دارای وجود و دوام است» (بند ۸۰)

روشن است که اگر اندیشه به لحظه ادراک، آن چنانکه در بالا تعریف شده، محدود شود، با دگماتیسم و به لحاظ منطقی با منطق صوری مواجه خواهیم بود. اما به رغم آن، از دید هگل «[لحظه] ادراک هم در عمل و هم در تئوری اجتناب ناپذیر است». او می افزاید: «فلسفه هرگز نمی تواند بدون فراخوان های سخت ادراک برای نکات ویژه پس از آنچه گفته می شود، به پیش رود». ادراک مجرد متناهی هنگامی که به نهایت خود برسد و بخواهد از آن فراتر رود، به نفی می رسد. بدین سان هگل مرحله یا لحظه عقل منفی [عقل سلبی]، یا جنبه دیالکتیکی آموزه منطق را چنین تعریف می کند:

«در مرحله دیالکتیکی، ویژگی های محدود یا متناهی [که در مرحله ادراک به دست آمدند] به ضد خود گذار می کنند» (بند ۸۱). هگل در اینجا نکته جالبی را توضیح می دهد که در بحث ما آموزنده است: «اما هنگامی که اصل دیالکتیکی توسط ادراک به صورت جداگانه و مستقل به کار رود – به ویژه آنچنان که در کاربرد آن در زمینه نظریات فلسفی دیده می شود – دیالکتیک به شکاکیت تبدیل می گردد؛ که در آن نتیجه حاصل از عمل دیالکتیک به صورت نفی – صرف تجلی می کند.» (بند ۸۱).

در توضیحات این بند چنین می خوانیم: «شکاکیت را نباید به معنی آموزه شک در نظر گرفت. درست تر این است که بگوییم شکاک در مورد نکته مورد نظرش شکی ندارد و آن عبارت است از هیچ بودن هر وجود متناهی. کسی که فقط شک دارد هنوز به این امید چنگ می زند که شکش برطرف شود و

استحکام و صحت یکی از دیدگاه های معینی که او میان آنها در نوسان است معلوم گردد. آنچه به طور ویژه شکاکیت نام دارد، چیز بسیار متفاوتی است. شکاکیت نومیادی کامل درباره هر آن چیزی است که ادراک آن را پایدار به حساب می آورد...» هگل سپس می افزاید: «حتی تا به امروز از شکاکیت غالباً همچون دشمن مقاومت ناپذیر هرگونه شناخت مثبت [ایجابی] و بنابراین دشمن فلسفه، تا آنجا که فلسفه با شناخت مثبت سر و کار دارد، سخن به میان می آید. اما در این اظهار نظر نوعی کژفهمی وجود دارد. تنها فکر متناهی [محدود] در شکل ادراک مجرد است که باید از شکاکیت ترس داشته باشد، چون یارای مقاومت در برابر آن را ندارد. فلسفه، اصل شک کردن را همچون عملکرد فرعی خود در شکل دیالکتیک ادغام می کند. اما فلسفه، برخلاف شکاکیت، صرفاً به نتیجه دیالکتیک منفی [دیالکتیک سلب] خرسند نمی شود.»

بدین سان هگل به مرحله یا لحظه سوم اندیشه، که عقل مثبت است، می رسد:

«مرحله اولی [speculative]» یا مرحله عقل مثبت شامل وحدت نهاده ها (احکام) در تضاد و تقابلهای آن است – امر تصدیقی یا مثبتی که در تجزیه و در گذارشان نهفته است.» (بند ۸۲)

هگل سپس سه نکته در مورد این مرحله بیان می کند: (۱) نتیجه دیالکتیک مثبت است چون دارای محتوای معینی است، یا چون نتیجه آن هیچ توخالی و مجرد نیست، بلکه نفی احکام خاص معینی است که در نتیجه نهفته اند – به این دلیل که نتیجه است و نه هیچ بی واسطه. (۲) از اینجا نتیجه می شود که که نتیجه «معقول» هر چند ممکن است اندیشه و مجرد باشد، اما در همان حال انضمامی است، چون وحدت صوری ساده نیست، بلکه وحدت احکام متمایز است. تجربدهای صرف و افکار صوری کار فلسفه، که باید تنها به افکار انضمامی بپردازد، نیستند. (۳) منطق ادراک صرف در منطق اولی نهفته است و می توان به دلخواه آن را با روند ساده حذف عنصر دیالکتیکی و عنصر «معقول» به دست آورد.

بدین سان اگر در تفکر دیالکتیکی تنها جنبه عقل منفی را در نظر بگیریم و به عقل مثبت نرسیم یعنی عنصر تصدیقی و مثبتی در روند نفی و گذار به دست نیاوریم، به شکاکیت خواهیم رسید به ویژه هنگامی که موضوع عقل منفی، فلسفه های مختلف یا تئوری های گوناگون باشد. یک ویژگی دیگر شکاکیت این است که به عناصر پایداری که محصولات ادراک هستند [و یا حتی می توانند محصول عقل مثبت در زمینه های معینی باشند] پای بند نباشیم.

ما شاهد این دو ویژگی در تحلیل بافراسست در زمینه بررسی رابطه بین مارکسیسم و رویزیونیسم هستیم. بافراسست در این رابطه که آن را وحدت و مبارزه اضداد تصور می کند، قادر نیست لحظه گذار مارکسیسم به رویزیونیسم و یا عکس آن را به طور مشخص و با نتیجه ای که قاعدتاً باید در محتوایی مثبت (ایجابی) جلوه گر شود (اگر مارکسیسم و رویزیونیسم واقعاً زوج دیالکتیکی باشند - که نیستند) توضیح دهد. به عبارت دیگر نفی او در حالت نفی ساده باقی می ماند. از سوی دیگر چنانکه دیدیم، بافراسست به اصول و مبانی مارکسیسم همچون عناصر پایدار و ثابتی نگاه نمی کند. او معتقد است که این اصول از مبارزه با رویزیونیسم به دست می آیند (هرچند قادر نیست حتی یک مثال بیاورد که ادعای او را تأیید کند)، به عبارت دیگر اصول ثابت و پایداری که اساساً پیش از ظهور رویزیونیسم به دست آمده اند، و حتی اگر برخی از آنها پس از رویزیونیسم به دست آمده باشند، محصول مبارزه مارکسیسم و رویزیونیسم نیستند.

پیوست ۳

بررسی دیالکتیک سلبیت هگل در «نقد دیالکتیک و فلسفه هگل به طور عام»

نوشته مارکس

«دست‌آورد برجسته [کتاب] پدیده‌شناسی هگل و نتیجه‌نهایی آن [یعنی] دیالکتیک منفی بودن [دیالکتیک سلبیت] به مثابه اصل محرک و مولد، در درجه نخست عبارت از این است که هگل، خود - آفرینی انسان را همچون یک فرآیند تصور می‌کند، عینیت یابی را همچون از دست رفتن عین، همچون از خودبیگانگی و تعالی این از خود بیگانگی می‌بیند؛ و در نتیجه جوهر کار را درمی‌یابد و انسان عینی - انسان حقیقی زیرا واقعی - را همچون نتیجه کار خود او درک می‌کند. جهت‌گیری واقعی و فعال انسان به خودش به مثابه وجودی نوعی، یا تجلی او همچون وجود نوعی واقعی (یعنی همچون موجود انسانی) تنها هنگامی ممکن است که انسان تمام قدرت نوعی خود را نمودار سازد - چیزی که به نوبه خود تنها از طریق عمل تعاونی همه انسان‌ها، تنها در نتیجه تاریخ امکان پذیر است -، و به همه این قدرت‌ها نخست همچون عین [چیزهای عینی] بپردازد که این نیز به نوبه خود تنها در شکل بیگانگی ممکن است.

ما اکنون یک جانب‌گیری و محدودیت‌های هگل را که در فصل آخر [کتاب] پدیده‌شناسی او زیر عنوان "شناخت مطلق" آمده نشان می‌دهیم، فصلی که روح فشرده پدیده‌شناسی، رابطه پدیده‌شناسی با دیالکتیک اولی^۸ و نیز آگاهی هگل نسبت به هر دو و رابطه آنها با یکدیگر است.

بگذارید عجالتاً این نکته را از پیش بگوییم: موضع هگل، موضع اقتصاد سیاسی مدرن است. او کار را همچون جوهر انسان می‌فهمد - همچون جوهر انسانی که در مقابل آزمون سر برمی‌آورد: او صرفاً جنبه مثبت و نه منفی کار را می‌بیند. کار عبارت است از شدن انسان برای خود در درون از خود بیگانگی یا به مثابه انسان از خود بیگانه. تنها کاری که هگل به رسمیت می‌شناسد کار ذهنی تجریدی است. بنابراین هگل چیزی را که جوهر فلسفه است - از خود بیگانگی انسانی که خود را می‌شناسد یا علم از خودبیگانگی ای که موضوعش خود اوست -، جوهر انسان می‌انگارد و در تمایز با فلسفه پیش از خود، قادر می‌شود جنبه‌های مختلف فلسفه اش را با یکدیگر ترکیب کند و آن را به مثابه تنها

^۸ - با تلفظ « oola »، (برای توضیح دیالکتیک اولی از دیدگاه هگل به پیوست ۲ رجوع کنید)

فلسفه ارائه دهد. کار فیلسوفان دیگر، اینکه مراحل مختلف طبیعت و خودآگاهی مجرد یعنی زندگی انسانی را به مثابه مراحل خودآگاهی درک کردند، برای هگل همچون اعمال فلسفه شناخته می شود. بنابراین علم او مطلق است.»

مارکس پس از آن به نقد فصل آخر کتاب «پدیده شناسی روح» هگل می پردازد. (مارکس، دست نوشت های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، ترجمه انگلیسی، انتشارات پروگرس، مسکو، چاپ هفتم، ۱۹۸۲، ص ۱۳۲-۱۳۳).

توضیحاتی درباره دیالکتیک منفی بودن (دیالکتیک سلبيت)

دیالکتیک منفی بودن یا دیالکتیک سلبيت را به جای (the dialectic of negativity) انگلیسی، (la dialectique de la négativité) فرانسوی و (der Dialektik der Negativität) آلمانی به کار برده ایم. جمله ای که بافر است از دونایوسکایا نقل کرده، به دو دلیل مبهم و ناروشن است: نخست اینکه «دیالکتیک منفیت» تعریف نشده است، دوم اینکه چنین وانمود گشته که گویا «دیالکتیک منفیت» (دیالکتیک سلبيت) اصطلاح مارکس است، در حالی که این اصطلاح از هگل است. مارکس چنانکه در بالا می بینم این مفهوم هگلی و نقاط قوت و ضعف آن را بیان کرده است. ما در اینجا درک و تعریف خود هگل از سلبيت (منفی بودن) و دیالکتیک سلبيت را به نقل از کتاب «پدیده شناسی روح» او می آوریم:

«ذات زنده عبارت است از وجودی که سوژه در حقیقت است و یا به بیان دیگر وجودی است که در حقیقت واقعیت دارد، اما تنها تا آنجا که ذات، بیانگر حرکت مطرح کردن خود [خود پیش نهادگی خویش] است، یا میانجی بین دیگری شدن و خود خویشتن است. ذات به عنوان سوژه، منفی بودن [سلبيت] ناب است: بدین علت که [ذات همچون سوژه] عبارت است از تقسیم بسیط به دو بخش و یا تبدیل شدن آن به دو پاره متضاد، که به نوبه خود نفی این تنوع بی تفاوت [عاری از تخالف] و مقابل آن است؛ تنها این برابری باز سازنده خود، یا بازتاب خود. خویش در دیگر بودگی است که حقیقی است – و نه نوعی وحدت آغازین و اصیل آنچنان که هست و نه وحدت بی واسطه آنچنان که هست. حقیقی یعنی صیورورت [شدن] خود. خویش، دایره ای که از آغاز، هدف ویژه خود را غایت خود فرض می کند و قرار می دهد و حقیقتاً واقعی است، اما از طریق تحقق تکامل یافته خود و از طریق هدفش» (پدیده شناسی روح»، جلد اول، ترجمه فرانسوی، انتشارات اوبیه، ص ۱۸-۱۷)

از دید هگل در پدیده شناسی، بین ذات همچون هستی بی واسطه و ذهن (سوژه) وحدت و تضاد وجود دارد. هستی بی واسطه در سوژه حقیقت دارد، چون سوژه از دید هگل خود آگاهی و غایت است و حقیقت هر چیزی همان غایت آن است. خود هستی بی واسطه آگاهی یا مفهوم کلی است که با مطرح کردن خود، یا در روند شناختن خود (یعنی در حرکت به خود آگاهی)، به صورت سوژه از خود جدا می شود. سوژه نفی ذات است. بدین سان هگل تضاد بنیادی و نیز حرکت را به صورت ذات به عنوان سوژه که همان از خود جدا شدن ذات و یا تقسیم یک به دو بخش یا دو پاره متضاد است، سلبیت ناب می نامد.

با دقت در گفته های هگل در می یابیم که منظور او از منفی بودن، سلبیت دیالکتیک، همان تضاد یا تقسیم یک به دو پاره متضاد یا وحدت اضداد است که نقطه اصلی تمایز دیالکتیک نسبت به منطق صوری و متافیزیک است. از دیدگاه منطق صوری و نیز از دیدگاه متافیزیک، هر چیزی خودش است و این، وحدت یا این همانی، مطلق است. این چیزی است که هگل آن را وحدت آغازین یا وحدت بی واسطه می نامد. نقطه آغاز دیالکتیک، تضاد یا سلبیت، تقسیم این چیز واحد، این امر بسیط، به دو چیز ضد هم است، وحدت چیزی نیست جز وحدت اضداد و امری نسبی، موقت و مشروط است، در حالی که تضاد یا مبارزه اضداد، اصل بنیادی مطلق و همیشگی است. بدین معنی که از یک سو پیدایی هر پدیده (هر کل واحدی) نتیجه وجود دو قطب ضد هم و تأثیر متقابل آنها بر یکدیگر، و از سوی دیگر تقسیم خود این پدیده به دو قطب ضد هم می باشد. با دید دیالکتیک ماتریالیستی، مثال زیر به صورتی روشن سلبیت دیالکتیک را توضیح می دهد: با دو پاره شدن محصول به دو قطب ضد هم، یعنی به ارزش مبادله و ارزش مصرف، محصول به کالا تبدیل می شود. حال اگر پرسیده شود کالا چیست؟ پاسخ داده می شود که کالا تضاد ارزش مبادله و ارزش مصرف است و نیز کالا وحدت موقت، مشروط و نسبی این دو ضد است.

هگل در آثاری که بعد از «پدیده شناسی روح» [۱۸۰۷] نوشته، اصطلاح دیالکتیک منفی بودن (سلبیت) را کمتر به کار می برد و بیشتر به جای آن از دیالکتیک یا تضاد یا تقسیم بسیط با دو پاره متضاد استفاده می کند. مثلاً در کتاب «منطق» که جلد اول دانشنامه علوم فلسفی هگل [۱۸۳۰] است، در بخش دکترین مفهوم [صورت معقول]، پاراگراف ۲۱۴، در توصیف ایده چنین می نویسد:

«ایده را می توان به راه های گوناگون توصیف کرد. آن را می توان عقل [خرد] نامید (و این معنی فلسفی ویژه عقل است) یا ذهن- عین؛ یا وحدت ایده آل [اندیشه وارگی] و امر واقعی؛ وحدت محدود و نامحدود [متناهی و نامتناهی]، وحدت روح و جسم، امکانی که تحقق [فعلیت] را در بطن خود دارد؛

چیزی که از طریق آن می توان طبیعت را همچون موجود اندیشید و غیره. همه این توصیفات صادقند زیرا ایده تمام روابط ادراکی را شامل می شود و همه آنها را در مجموعه بی نهایتی از خود-خویشنتی و بازگشت به خود دربر می گیرد.

برای ادراک^{۵۹} امر آسانی است که نشان دهد هر آنچه درباره ایده گفتیم در نفس خود متضاد است. اما این قابل جبران است یا بهتر بگوییم در خود ایده، این جبران فعلیت می یابد. این کار که کار عقل است مسلماً به اندازه کار ادراک، ساده نیست. ادراک می تواند ثابت کند که ایده چیزی است در نفس خود متضاد: زیرا ذهنی صرفاً ذهنی است و همواره با عینی تقابل دارد؛ زیرا وجود، چیزی غیر از مفهوم است و نمی تواند از آن به دست آید؛ زیرا محدود فقط محدود است و ضد نامحدود و نمی تواند با آن یکی باشد و به همین طریق درباره همه موارد توصیف شده استدلال کند. اما عکس همه اینها دکترین منطق را تشکیل می دهد. منطق نشان می دهد ذهنی ای که باید تنها ذهنی باشد، محدودی که باید تنها محدود باشد، نامحدودی که تنها نامحدود باشد، و مانند آن، حقیقت ندارند بلکه با هم در تضادند و به ضد هم تبدیل می شوند. بدین سان این گزار صورت می گیرد و وحدتی که در آن دو قطب متضاد در هم می آمیزند و به عواملی تبدیل می شوند، که هر یک صرفاً وجودی بازتابی دارند، و خود را در حقیقت خویش آشکار می کنند.

ادراکی که در مقابل ایده سر بلند می کند، دچار کژفهمی دوگانه ای می گردد. نخست اینکه او دو قطب ایده را (که تا زمانی که در وحدت به سر می برند به هر شکلی که بخواهند تظاهر یابند)، نه بدان سان که در وحدت کنکرت شان تشخیص یافته اند، بلکه همچون انتزاعاتی بیرون از آن در نظر می گیرد. همچنین در فهم رابطه بین آنها، حتی هنگامی که این رابطه صریحاً بیان شده باشد، دچار اشتباه می شود. بدین سان مثلاً سرشت فعلی را که در گزاره های تصدیقی به کار می رود از نظر دور می دارد و توجه ندارد که فرد یا ذهن، سرانجام فرد نیست، بلکه کلی است.^{۶۰}

^{۵۹} - از دید هگل، ادراک (Verstand به آلمانی، understanding به انگلیسی و entendement به فرانسوی) به معنی شناخت امر جداگانه یا محدود (متناهی)، یا شناخت ویژگی معین است. (توضیح از ما است).

^{۶۰} - منظور هگل مثلاً فعل بودن در گزاره هایی مانند «سقراط انسان است» می باشد که یکی بودن (وحدت) فرد (سقراط) با کلی (انسان) را بیان می کند. (توضیح از ما است)

دوم اینکه ادراک، بر این باور است که بازتاب ایده – اینکه خود - هویتی ایده دربر دارنده نفی خود و در نتیجه شامل تناقض است – انعکاسی خارجی است که در درون خود ایده وجود ندارد. اما خود ایده، دیالکتیکی است که همواره تقسیم می شود و خودهویی را از غیریت یافته، ذهنی را از عینی، محدود را از نامحدود، روح را از جسم متمایز می کند. تنها در این معنی است که ایده، آفرینش دائم، زنده بودن. دائم و روح دائم است...»

هگل همچنین در همانجا، در پاراگراف ۲۱۵ می نویسد: «ایده ماهیتاً روند است، زیرا هویت آن، هویت آزاد و مطلق مفهوم [صورت معقول] است، تنها تا آنجا که [مفهوم]، سلبيت مطلق است و بدین دلیل، دیالکتیکی است. ایده، چرخه حرکت است که در آن مفهوم، به مثابه کلیتی که فردیت است، به خود خصلت عینیت و ضد آن را می دهد و این خارجی بودن مفهوم برای ذات آن، از طریق دیالکتیک درونی اش، راه خود را به ذهنیت بازمی یابد.

از آنجا که ایده، الف) روند است، نتیجه می شود که بیان مطلق، به عنوان وحدت اندیشه و هستی، یا وحدت محدود و نامحدود و غیره نادرست است: زیرا وحدت بیانگر هویتی مجرد و آرام است. از آنجا که ب) ایده ذهنیت است، نتیجه می شود که عبارت بالا [مطلق به عنوان وحدت اندیشه و هستی و ...] به اعتبار دیگری نیز نادرست است. وحدتی که [در اینجا] از آن سخن گفته می شود صرفاً بیانگر حضور مجازی و زیرین وحدت راستین است. بدین سان به نظر می رسد که نامحدود با محدود، ذهن با عین و اندیشه با هستی خنثی شود. اما در وحدت منفی ایده، نامحدود محدود را، اندیشه هستی را و ذهن عین را می پوشاند. وحدت ایده عبارت است از اندیشه، بی نهایت و ذهنیت و در نتیجه باید از ایده همچون ذات، متمایز شود، همان گونه که باید ذهنیت پوشاننده، اندیشه پوشاننده و بی نهایت پوشاننده از ذهنیت یک جانبه، بی نهایت یک جانبه و اندیشه یک جانبه که به هنگام تعریف و تصدیق فرو کاسته می شود، متمایز گردد.» (هگل، منطق، ترجمه انگلیسی، انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۸۲، ص ۲۷۹-۲۷۸)

مشاهده می شود که مفاهیم تضاد، تقسیم یک به دو پاره متضاد، دیالکتیک، وحدت منفی یا وحدت اضداد، از دیدگاه هگل با دیالکتیک منفی بودن (دیالکتیک سلبيت) بسیار نزدیک اند.

www.aazarakhsh.org

azarakhshi@gmail.com